دل شوق البت مدام



محیط اعظم

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] کرمنابنی آدم علو مقام [illegible]
به نسیم نفخت فیه من روحی [illegible]
[illegible] سپهر در بزمگاه [illegible] پیمانه وار
وطومار محیط در دریای هستیش چون [illegible]
کند [illegible] کاهی نثار [illegible]
[illegible] کاهی [illegible] صید [illegible] و کاهی [illegible]
خم [illegible] محیط [illegible]

عرق جبین است و موج در تردد کنار اشتیاقش
سراسر چین آستین و در وادی خیالش [illegible]
نفسها جادهٔ صحرای پریشانی و در بهارستان [illegible]
[illegible] مد نظرها خیابانی گلشن حیرانی صبح ناز شمع
جمالش دم میزند [illegible] خورشید روشن میکرد [illegible]
[illegible] نفس [illegible] پیمانه [illegible]
[illegible] گردابی [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] پیمانه [illegible] اصلان [illegible]
[illegible] گرداب [illegible] خویش [illegible] کوه [illegible]
[illegible] از خاک [illegible] آسمان در جامه
[illegible] از کوته [illegible] سر [illegible]
[illegible] عالم اظهارش و ولایت [illegible]
[illegible] مثنوی [illegible] اسرار دو عالم

بخط جام استعداد آدم

[illegible]
[illegible] ازل [illegible] اما بعد [illegible]
ظهور حقایق است [illegible] نامه اشعار [illegible]
کیفیت دقایق [illegible] رنگ [illegible] فروش [illegible]
رنگ این میکدهٔ عالم شوق [illegible]
اگرچه از آب [illegible] است [illegible]
بموج جواهر اسرار آمیخته است و جوهر [illegible]
آیینه حال از نقش خطوطش [illegible]

ومخمور طبعان صهبای کمال از فصل [illegible] سطورش خمیازه [illegible]
[illegible]
[illegible] ساغر [illegible] مجلس [illegible] فطرت [illegible] — تار مسطرش ابریشم
[illegible] گلشن [illegible]
[illegible] قطره این محیط طوفانیست آتش [illegible]
[illegible] آشیانیست [illegible]
[illegible] مطالعه آتش [illegible]
[illegible] ظرف [illegible] پیمانه [illegible]
[illegible] گرداب در [illegible] نهنگست
[illegible] حوصلهٔ مور [illegible] قاف [illegible] همت عنقاست
[illegible] آشیانهٔ عصفور [illegible] اندیشهٔ این [illegible] کمال
[illegible] سالک [illegible] مراتب عرفان [illegible]
[illegible] این دور [illegible] و طالب [illegible] منزل
[illegible] از وصول ادراک این معنی [illegible]

هیبت معانیش طبع

[illegible] معانیش زبن صاحب را در خروش [illegible] و گوشمال نغمهٔ الفاظش دماغ شیدا را بهوش آورد صورت پذیری شاهد مضمونش بی مشاطهٔ آینهٔ طبع سلیم محال [illegible] معنی [illegible] در نکوش چو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

مثنوی

از ین مینای نتوان بود غافل · که در هر یک [illegible] دل
تواند عقل اگر اینجا رسیدن · چو مینا [illegible] [illegible]
بمخموران معنی داده پیغام · ورق گردانیش [illegible] جام
نهانش طرز دلبند [illegible] · [illegible] زنگ مضمر [illegible]
ورقها همچو مخموران معنی · گشاده از گل [illegible]
ز سطرش موج صهبا [illegible] · سواد [illegible]
خط مسطر خط جام معانی · سراپا موج آب [illegible]

[illegible] پرواز تفکر · بهار بیخودی رنگ تحیر
بی [illegible] بوحدت محو بودن · [illegible] نظر بر خویش کردن گل جا

تاریخ

[illegible] [illegible] که از خانهٔ ابهام و فهم · گردید مسمی بمجمع اعظم
[illegible] [illegible] حساب · [illegible] تمام [illegible] غم

هشت بهشت دوره دو

دور اولی	**دور ثانی**
[illegible] جم بزم وجود	جام [illegible] شهود
دور ثالث	**دور رابع**
[illegible] در تجر[illegible]	[illegible] جوش می فیض حضور
دور خامس	**دور سادس**
[illegible] کمال	بزم [illegible] خط لوح خیال
دور سابع	**دور ثامن**
حل اشکال در عقد بیان	ختم طومار [illegible] زبان

[illegible]

حمد باری تعالی عز اسمه

خوشا آن دم که در بزم قدم | می بود بی نشان کیف و کم
منزه بود از اندیشه حادثات | مبرا از درد و غبار صفات
نه [illegible] | [illegible] جام
نه [illegible] خلوت آرای [illegible] | [illegible]
نه از جوشش می آتش [illegible] | نه [illegible]
نه ابر [illegible] اشارت [illegible] | نه چشم [illegible]
نه از رنگ [illegible] | نه مخموری از بوی [illegible]
نه درد سر افکنده در پای صاف | نه صافش [illegible] دست [illegible]
نهال [illegible] سینه ها همچو آه | ز چشم [illegible]
نه آگاهی از صاف و ترد [illegible] | نه غفلت [illegible]
نه بینای می مست شوق سجود | نه جامش [illegible]

نه پای

نه پای خمش معلق [illegible] | نه دست سبوکش نگهبان سر
نه بر نقش [illegible] | نه خمیازه چاک گریبان جام
[illegible] | نه رنگ ظروف شکست [illegible]
[illegible] راز | نه ساغر [illegible] دست [illegible]
[illegible] صوت [illegible] | [illegible]
[illegible] علم عمل [illegible] | نه صاف حقیقت نه درد مجاز
[illegible] | همه مست [illegible] آسوده [illegible]
[illegible] محبت [illegible] | [illegible]
[illegible] از جام الطاف مست | [illegible] بر پشت [illegible]
[illegible] کمال قدم کامیاب | هم آغوش همچو کیف و شراب
[illegible] | نهان همچو [illegible] نقط
[illegible] باده مستی نما | ز حرف لب جام هستی صدا
[illegible] همه جرعه نوش | ولی جمله جوش [illegible] در خم خموش

معانی نگردیده از لفظ دور / بخورشید پیچیده امواج نور

~~[illegible] / [illegible] همچون امواج نور~~

~~[illegible] / [illegible]~~

مصفا ز تشبیه آئینه اش / پر از نقد تنزیه گنجینه اش

نه جوششی ز آب کامستی در او / نه حرفی ز قانون هستی در او

[illegible] / [illegible] از شبک [illegible]

[illegible] / [illegible] بی تعلق [illegible]

ز [illegible] زبان [illegible] / [illegible] عاصی [illegible]

گر [illegible] داشت [illegible] / [illegible]

بهم [illegible] / [illegible] سخن [illegible]

بخلوت سرای مقام خفا / هم آغوش [illegible]

تنزه چراغ شبستان او / تقدس بهار [illegible] او

خموشی ز [illegible] ترنم بیان / تحیر بگلزار او گلفشان

نه بر دست ساقی قدح را نظر / نه از حرف مطرب [illegible] خبر

نه غم

نه غم نه طرب نی خرابی به [illegible] / نه کیفیت می نه رنج خمار

[illegible] / [illegible]

همیخانه غیبت لاهوت مست / بهم [illegible]

نی و نغمه و مطرب و داستان / [illegible]

که آمد [illegible] و احدیت بگوش / [illegible]

[illegible] آهنگ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] آهنگ [illegible]

[illegible] / [illegible] امواج [illegible]

[illegible] / [illegible] رنگ گل [illegible]

در آئینه وحدت بی نشان / صفا گشت از جوش [illegible] عیان

عقول و نفوس از عدم بی حساب / برانداخت از روی هستی نقاب

مرتب شد [illegible] وجود / [illegible] ظرف شهود

[illegible] ممکنات / صفت گشت ظرف [illegible] ذات

فلکها [illegible] / بپرواز [illegible] بال

[illegible]

[illegible]

یقینها جهت یافت از بیجهت

یقینها جهت یافت از بیجهت | صفتها پدیدار آمد از بیصفت
عناصر ز مستی خبردار شد | موالید از خواب بیدار شد
ز رنگ جواهر اقدس مقصود | علم شد نمود از نور ظهور
ز قرآت [illegible] خوبانش رنگ | عیان شد ز هر شکل صد موج رنگ
[illegible] ز مینا چو کمال | هم جست انداز بزم وصال
بیک اگر [illegible] جام [illegible] | [illegible]
بیک جلوه [illegible] معلم | شد الجمله [illegible] مستی عیان
در عیش میخانه مفتوح شد | قدح دل [illegible] شد

دور حضرت آدم صفی الله علیه الصلوة والسلام

نصیبی از آن می بآدم رسید | ز جیب خمار عدم سر کشید
صبوحی ز نان نظر کرد باز | بالحمد الله شد آهنگ ساز
مگر طبعش از بی صهبا شکفت | ثنای [illegible] گفت
شد از شور این باده شعله جوش | غبارش ز افلاک [illegible]

جو کم

چو می گشت [illegible] تاک جانش | چو می نشاء دید در خود نهان
عجائب گشت از خط جام سبز | همه علم اسماش چون آفتاب
بمعراج قصر حضور وصال | شدش موج می نردبان خیال
بخمخانه آگهی راه برد | که اسلام کفرش بود صاف درد
در آیینه جام دید آشکار | که هوش [illegible] مستی غفلت خمار
نقوشی که از نقاب [illegible] کشیدند | تمام موج می [illegible] کشید
لب او چو از گفتگو ذوق یافت | همه قلقل شیشه اش شوق یافت
عیان گشت صبح از لعاب [illegible] | بهشتی شد از وسعت [illegible]
اگر کند مش [illegible] شد چه باک | که مستی فنا از خطا هاست پاک
گهی آنکه پیر مغان بر گزید | ز عصیان گلی جز ندامت نچید
تمیز وصف مستان ظلوم جهول | که گردید سرجوش مستی قبول
کسی از [illegible] جوشش جام فیض | شنیدند از لب جام پیغام فیض
که هر تشنه [illegible] بجام معانی رسید | بسر چشمه جاودانی رسید

رسا

بدل یافت برقی ز اسرار علم

[illegible] اسرار علم — که شد گرم از او روز بازار علم

ز بیجا شد گمند دم بینشش — خزان کرد [illegible] بینشش

بهار حقیقت خزان برگ نیست — که در عالم معرفت مرگ نیست

چو از لوح مهر نقش او نام رفت — لب از نوش درس توحید گفت

حباب جبینش از ادای نگاه — [illegible]

ز تار زبانش سیر بزم بیان — به آهنگ زد ساز علم نهان

ز شوق تماشای حسن قدیم — بباغ جهان شد چو شبنم مقیم

دلی کز غبار کدورت تهیست — درین بزم آیینه آگهیست

بود دانه کهنه گنج گل از عشق — که گل کرد از و رنگ اسرار عشق

در حضرت نوح نبی علیه الصلوة والسلام

از آن جهان چون نوح شد کامیاب — چه لب دید نقشی ز موج سراب

بدوش طرایع جنبانش گسست — از آن بیخودی رنگ صبحش شکست

شکستن بتحریر بجای رساند — که در جام مینا صفائی نماند

زبیمانه

فرو رفته چون درد می در شراب

ز پیمانه جهل خلقی در آب — [illegible]

بر آن قوم شد موج طوفان سوار — که در آب آرام گیرد غبار

بهر سر زنیش باد دستی گذاشت — کس از عالم آب سر بر نداشت

بطوفان حیرت فزای خطر — همان کشتی امید شد [illegible]

اگر موج کلفت ز ناخن گذشت — بکشتی [illegible] در گذشت

در حضرت یونس علیه الصلوة والسلام

چو یونس از این نشاء آگاه شد — بکام نهنگش طربگاه شد

ز گرداب گردش چو جام یافت — چو گوهر ز پاس نفس کام یافت

بچشمش کشودند از آن قصر تنگ — ز بطن شناخوان [illegible] نهنگ

ز سر گرمی نشاء لایموت — چو خورشید جا کرد در برج حوت

بر افروخت در عالم بزم آب — چراغ خموشی چو چشم حباب

چنان کز شراب آنکه آزاده بود — تو گویی بکام قدح باده بود

ز سامان شود می بخوبی ثمر — صدف جست بزم فروغ گهر

در حضرت ابراهیم خلیل علیه الصلوة والسلام

ز میخانهٔ معرفت زین سبیل — چو افتاد نوبت بجام خلیل
ز نور شهود لقا جلوه یافت — ز کیفیت آن دلش سر نتافت
ز عشقی که آن گشت زین باده گرم — [illegible]
چو بود [illegible] — [illegible]
[illegible] کرم [illegible] — [illegible]
ز [illegible] صفای درون [illegible] — که گلخن همه آینه هم گلشن است
چو آید کرم عرض [illegible] — [illegible]
بی سجده شیشه های صفت — بیا کرد میخانهٔ معرفت
چو افتاد دستش از طرب بر هوش — ز آهنگ شکرانه آمد بگوش
جگر گوشه خویش را آن شنید — بقربان [illegible] حق کشید
ز تیغ قضا بر رضا بود شاد — چو ساغر سر خویش بر خط نهاد
ز شمشیر قربان پیر مغان — شدش حلقهٔ جام خط امان

سلام

سلامت در تسلیم آمد بدست — رضا به دوا از سایهٔ ننگ شکست
ز تسلیم شد شهرهٔ نقش نگین — بود سجده اوج کمال جبین

در حضرت یعقوب علیه الصلوة والسلام

ازان می که بر عالم آشوب ریخت — چو [illegible] در دور یعقوب ریخت
ز شوق جگر گوشهٔ خویشتن — چو [illegible] وطن
[illegible] — [illegible]
ز ادراد چشمش بیاض [illegible] — کزو کلبه در گوشه [illegible] نهاد
ز پیراهن یوسف حسن مست — بنوعی خمار تماشا شکست
ز بینایی اشک طوفان دلیل — ز مژگان [illegible] امواج نیل
سفیدی بچشمش ز بس جا گرفت — کفی پرده بر روی دریا گرفت
درخانهٔ چشم بر غیر بست — بجا کستر رخت بینش نشست
چو اشک آمد و سیل طوفان نژاد — بشوید از تسلیم بینش سواد
بیک قطرهٔ اشک کلفت نشان — بیاض است رنگ سواد جهان

دور حضرت یوسف علیه الصلوة والسلام

همان باده رنگ گل از در درد | چو در ساغر یوسف جلوه کرد
ز صهبای حسن آتشی بر فروخت | که تابش دل اهل کنعان بسوخت
زلیخا [illegible] منش | همان ذوق بود آتش خرمنش
چو [illegible] | [illegible]
دل [illegible] | [illegible]
[illegible] از رنگ حسن | که شد جاه زندانش مینای جام
به بزم طربگاه مصر نیاز | رخش داشت [illegible] حسن [illegible]
ز کیفیت جام وحدت [illegible] | بطبع جهانی چو مینا عزیز
بهر آینه حسن او جلوه‌ایست | که خوبی بهر رنگ بی نشاء نیست
بزندان [illegible] | [illegible] رنگ [illegible] نشاء آورد باغ

دور حضرت داود علیه الصلوة والسلام

جو داود ازین نشاء آورد خوش | دلی یافت چون خم ترنم خموش

ازو

ازو نغمه آهنگ هستی گرفت | صدا از لب جام مستی گرفت
چو مینا با لحان موج سرور | عیان کرد راز طلسم ظهور
جهان را به سیل طرب بار داد | که عیشش از رنگ اظهار داد
شد از نغمه آتش [illegible] | چو از قلقل شیشه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر سوز در سینه گیرد محل | [illegible] نماید بدل
چراغیکه از برق دل [illegible] | گدا از دو عالم درین ره غنیست

دور حضرت سلیمان علیه الصلوة والسلام

سلیمان گرین آرزو یافت کام | نگین باده و خاتمش گشت جام
در او اسم اعظم خط موج بود | که خلقی بر او ریخت رنگ سجود
ببزم آمد از ساغرش آگهی | چو خورشید با تاج [illegible]
ز کیفیت ساغر عدل داد | پری [illegible] در ساغر این نهاد

هوا بسکه شد مست شوق خرم | زمین زار نقش قدم داد جام
چو مستان سبو الکه ز روی کرم | نیازارد و هرگز نهی مور را
ز بس رفعت نشاء بخت او | بردی هوا اسکندر و تخت او
ز او رنگ و تا قدح بر گرفت | هوا همسر نشاء بر ... گرفت
ز ... ز بهر من لعل ... | شود نشاء اقدرت بهر فرو
چو خورشید ساغر ... | ... تعب ... مستی کشند

دور حضرت ایوب علیه الصلوة والسلام

بایوب کز صبر ساغر رسید | می راحت از آب نسرین کشید
دلش گشت چون غنچه در پرده تنگ | نداد از لبش شکوه آهی برنگ
گل سد زبان گشت قفل دهن | لبش چون لب جام شد بی سخن
نشد نرگس رنگ زخمش عیان | در آئینه اش ماند جوهر نهان
ز رنجش بهار طرب رو نمود | خمارش همه نشاء شوق بود
نفس رنگ ... کس ... ز پیچ و تاب | بود موج آئینه ساز حباب

توان گشتن از درد مرآت راز | چه انگور صهبا شود از گداز

دور حضرت موسی کلیم الله علیه الصلوة والسلام

چو دوران عرفان بموسی رسید | می شور شوقش بمنبار رسید
نمود از رخش جلوه آن شراب | کف مجلس ساغر آفتاب
همان کرد [illegible] شیشه بودش عصا | ... شکر غفلتت اژدها
شد از نشاء لعل جوش شوق مدام | چو ... پیر مغان هم کلام
ز فیض ازل یافت جام وصال | گرو کرد آئینه دار کمال
دگر آرزو با خیال است و بس | تمنای مستان وصالست و بس
ز مستی ره طور معنی گرفت | قدح از بهار تجلی گرفت
ز کیفیت جام رنگین نشان | شود بیخبر طور رطل گران
تجلی شد از نخل طورش پدید | ز هر برگ انی انا الله شنید
همان نخل گردید مینای او | همان شعله شد موج صهبای او
طلب ... بر دامن آرد از جیب خار | نشد از ... هر سنگ نقش شرار

کسی را که با برق شوق آشناست   خس و خار شمع تجلی نماست

دور حضرت عیسی روح الله علیه الصلوة والسلام

چو عیسی گران باده پر زور گرفت   در آن جام عیش آن [illegible] گرفت

شفا گشت از آن مشرب طبع سقیم   دمش مغز جان شد [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] روح [illegible] گرفت   ره اوج چرخ چهارم گرفت

بدید از فروغ [illegible]   [illegible] آفتاب

[illegible]   مه را به خورشید شد جام نور

ز آزادگی هر که با بد نشان   نگیرد تعلق درین خاکدان

بسی گر روی آنجا که شد شمع راه   [illegible] فلک [illegible] نگاه

درین دور چون دور از آن بت رسید   به آن صاحب بزم وحدت رسید

دور سید کائنات فخر موجودات حضرت محمد مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم

محمد شه

محیط

محمد شه محفل [illegible]   محیط خم هستی کاینات

جهان را بسر جوش عرفان رساند   ز بدمستی خمر غفلت رهاند

نبوت [illegible] خمستان او ست   هدایت نسیم گلستان او ست

وجود [illegible] ز بود گرفت   از او [illegible] جمله ساغر گرفت

[illegible]   [illegible] صاحب بزم جام مدام

[illegible]   [illegible]

[illegible] از ساغر [illegible]   [illegible] نوبت [illegible] آغوش

ز صهبا [illegible] مستیش   جهان شد [illegible] هستیش

به خورشید با سایه الفت نداشت   [illegible] کلفت نداشت

مه از شوق انگشت او شد دو دست   ز موج میش جام گردون شکست

ز معراج [illegible] آمد به سیر   بلندی [illegible]

[illegible]   [illegible] باده از جام [illegible]

شبی کان شه کشور بی خلل   قدم زد به معراج فیض ازل

بسرعت چنان بود عشرت خرام

بسرعت چنان بود عشرت خرام
که آمد شد موج صهبا بجام

ز بس حرمت [illegible] ز التفات قدم
بر افتاده کان در [illegible] دست

چو خورشید بر داشت آن نور پاک
اگر سایه را دید بر روی خاک

ز رحم بهار علامات اوست
کرم همچو حق لازم ذات اوست

[illegible] چمن زیر لسان
[illegible] کمال

[illegible] مقام
[illegible] جام

تو نقاش [illegible] محمد کر [illegible]
الهی ختم الحمد لله شد سوی

وجود [illegible] از فیض اظهار است
عدم [illegible] صحبت

کمالش [illegible] بر دست
ز باسم محمد نقاب صفات

شیونات ذاتیه افعال او
ظهور کلام الله اقوال او

زبانی باسرار حق ترجمان
ها فی ز غیب [illegible] زبان

ز فیض کف دست دریا گهر
ید الله بچشم یقین جلوه گر

ز ابرو و کلید در و [illegible]
ز گیسو سواد خط کفر تیش

لبش

لبش گوهر آرای دریای جود
خط جبهه اش موج جام شهود

چه مینا چه خم چه صبو چه شراب
همه مست در روی [illegible] حباب

ز [illegible] صاف [illegible] جوش صهبای او
ابد جرعه در دم مینای او

دل می ز نور جمالش پر است
سر خم ز مغز خیالش پر است

صراحی دل صاف و عشاق اوست
قدح چشم [illegible] شیدای اوست

[illegible] معرفت
[illegible] خط جبین [illegible] معرفت

نبرد [illegible] که گیرد [illegible] ها
[illegible] از دیده [illegible] ها

چو فضل حق [illegible] مقدمش مژده داد
[illegible] سجود [illegible] و کبری فتاد

چراغ [illegible] بیارد [illegible]
[illegible] علاجی نبود

چو خورشید از جا در آمد برون
شود از رویت صبحدم سرنگون

[illegible] شکار
ز [illegible] بار باید عنان

[illegible] از مقدمش گشت [illegible]
غبارش نهد تاج بر فرق عرش

تعظیم آن شاه ملک قدم
بود پشت افلاک تا حشر خم

[illegible] (margin note)

[illegible] پای او | چنین ادب شد سراپای او
فرو رفت در خویش از کوه‌ها | به درحضرت علم او یافت جا
هنر بحر بی‌منتها احسان اوست | به صد چشم کرده چراغان اوست
به سوی ثنایش کشد نی‌ها | زبانهای نرگس از لب ساحها
[illegible] | [illegible]
نفسهای عاشق کرم سخن | به بحر حبابش [illegible] موج
[illegible] آفتاب | [illegible] او کامیاب
سرود ازل نغمه تار او | جهان [illegible] دربار او
از [illegible] | [illegible] و بیقراری [illegible]
دماغ قدح باز بر روی اوست | درود صراحی همه سوی اوست

در منقبت حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه

ابوبکر شد سرخوش جام صدق | شرف [illegible] یافت در کام صدق
زبرد از طبع صداقت جلا | شد آیینه [illegible] مصطفی

کدورت

صفا

کدورت ز بر در رفت ز آیینه او | صفا یافت جام فروغ [illegible]
خطا را درین آینه نیست راه | بجز صدق از نشأه می نخواه
نهان [illegible] مست شب را شهود | [illegible] خواب فراموش بود
سحر از دم صدق او شد خجل | [illegible] رجیب دل
همی شد به مجلس احمدی | به قول [illegible] سرمدی
[illegible] با سینه عشق | بهار صفا [illegible] آتش
چو کیفیت می [illegible] عشق | [illegible] بوی گل [illegible] صورت عقیق
کسی کز می عشق ساغر کشید | ز عالم بجز [illegible] وحشت ندید
هر سر که صدق طلب آرزوست | ز او [illegible]

در منقبت حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه

عمر یافت جام از می عدل و داد | به آفاق چون [illegible] نهاد
نشد گرم بی عهد الی سرش | که کفش معدلت ساغرش
شد از فیض آن نشأه حسن کمال | بعالم رواج از می اعتدال

کفش چو بخت [illegible] که اینجا کداد — چو خورشید خشت خم آسمان
زنگین عدلش بچشم یقین — نمود ار سنگ [illegible] دیو دد
به دور [illegible] قاتل نشد کارگر — ملامت [illegible]
به میزان احکام نفس خرد — چو می گشت فاروق [illegible]
کشد مهر اگر ساغر اعتدال — فروغ کمالش [illegible]
سلامت [illegible] ز عدل [illegible] — [illegible]

در منقبت حضرت عثمان ذی النورین رضی الله تعالی عنه

درین بزم چون دید عثمان نشست — ز مهر [illegible] خم جدا گشت مست
برافروخت از روی [illegible] صفا — به بزم محمد چراغ حیا
ادا کرد در جلوه گاه رقم — کلام ازل از صریر قلم
جهان [illegible] از فیض کلک وی است — [illegible] معجز می است
به رغبت [illegible] از خط [illegible] دوام — بود معنی [illegible] در خط جام
خط [illegible] جاده آگهی است — که مانع ز [illegible] کمراهی است

چو مینا

چو مینا ز کلک جواهر فشان — فرو ریخت راز خم بی نشان
[illegible] غفلت [illegible] — به بهتان چو می خون او ریختند
[illegible] — چو می نیست حاصل بغیر [illegible]
[illegible] — [illegible]

در منقبت حضرت علی اسد الله رضی الله تعالی عنه

[illegible] — [illegible] علم
شد از تیغ او توسن فکر پی — [illegible] مخمور از لمعه موج می
بهر جا [illegible] — جگر تشنه ساقی کوثر است
کمالش [illegible] که ساقی بود — [illegible] باقی بود
که میخانه معرفت مصطفی ست — در [illegible] مرتضی ست
[illegible] همان [illegible] — که ذوق [illegible] معرفت [illegible]
[illegible] ساقی [illegible] — درین می همان نشاء باشد نهان
نبی را که شخص نبوت رسید — در آخر بنشاء ولایت رسید

نشد بعد از او هیچ او هیچکس
که مستی درین بزم خم مست و بس

ولی با بود از بنی انتظام
بجز شیشه نبود مربی جام

دو پیکر ز یکجا نشان داده است
درین شیشه جام یک باده است

که از جام افشای اسرار شراب
که ما هست اندیشه آیینهٔ آفتاب

کسی گر خم عشق هم باز گرفت
که در محفل از راز او جا گرفته

رجوع نمودن باصل کلام

زبان آور شاخ برگ مقال
باصل سیاق آمد اکنون مثال

که خوش شد قلم بی نشان کرد خوش
بمیخانه بازار شد میفروش

بهر شیشه گان می تجلی نمود
تو گویی برنگ همان شیشه بود

چنان با هم آمیخت جام و شراب
که شد جوهر آیینه عین آب

چنان مختلف گشت رنگ ظهور
که شد رشته شمعها موج نور

نهان در رگ برگ گل شد بهار
صدا گشت در رنگ ما زنگار

بطبع ظروف آنچنان شد نهان
که جز رنگ ظرفش نبینی عیان

چو در

چو در شیشه و جام تفصیل یافت
می صاف در نشأه تبدیل یافت

زیکباده خمها درآمد بجوش
زیکظرف شد عالمی در خروش

ز یک تار صد نغمه آمد برون
زیک رگ برآورده صد رنگ خون

عیان گشت از پردهٔ یک چمن
گل و سنبل و سبزه و نسترن

زیک تخم بستر شد جلوه گر
رگ و ریشه و شاخ و برگ و ثمر

بموج آمد از جنبش یک زبان
هزاران کلام جدا هر فشان

زیک شمع در چشم اهل شهود
عیان شد گل و شعله و نور و دود

زیک حسن مجموعه شد موج زن
خط و ابرو و زلف و چشم و دهن

زیک بحر شد جلوه گر پیچ و تاب
حباب و کف و لؤلؤ و موج آب

شد از گردش یک قدح آشکار
می و نشأه و صاف و درد و خمار

بهر دل از این باده فیضی رسید
بهر سر از و نشأه شد پدید

یکی غیرتش نشأه ار گشت
چو خم با دل خویش در ساز گشت

یکی چون سبو ماند حیران خویش
زده دست هم در گریبان خویش

یکی شیشه‌سان پنبه در گوش کرد — ز سنگ حوادث فراموش کرد
یکی چون قدح لب فرو هم نزد — سراپا دهن شد ولی دم نزد
یکی را به بزم طرب همچو نی — نفس وقف افسانهای [illegible]
یکی همچو ساعت به بزم [illegible] — چو مینا تمامی روز و شب [illegible]
یکی بسته آغوش وصل نگار — یکی از [illegible] همچو [illegible]
یکی از [illegible] نما چو آن [illegible] — یکی [illegible]
یکی مانده در پای ایوان ناز — چو نقش قدم بر رخ خاک نیاز
یکی [illegible] بی‌تابی دل [illegible] — چو ریگ روان گشته در دشت [illegible]
یکی غافل از کعبه کوی [illegible] — یکی چون [illegible] در [illegible] دل
یکی چون خرد مست صاف الست — یکی همچو غفلت در اوهام مست
یکی چون شرر در تب اشتیاق — ز هر شعله بیمار داغ فراق
یکی چون گل از جوش طوفان آه — نفس را بجای جگر داده راه
یکی همچو داغ طلب محو دل — یکی چون صدف فارغ از آب و گل

چو دریا یکی جمله تن اشکبار — چو صحرا یکی پای تا سر غبار
یکی از می سرکشی تر دماغ — هزار شعله کینه چون شمع داغ
یکی ساغر عاجزی در زده — چو سیماب تیغ ادب سر زده
یکی همچو گل پای در گل بباغ — یکی لاله‌سان [illegible] داغ
بتمکین یکی کوه صاحب وقار — ز غفلت یکی چون [illegible] بیقرار
یکی [illegible] چو پیمانه جور قدح — یکی سبحه گردان دور فرح
یکی زهر بیمار یکی چشمه نوش — یکی آتشین شیشه یکی میفروش
یکی کفر را عین اسلام دید — یکی هر دو را نقش اوهام دید
یکی جام را گفت مرآت فیض — کزو می‌کند جلوه آیات فیض
یکی تاک را ریشه نور گفت — یکی باده را شعله طور گفت
یکی گفت تخم عالم هستی است — چو افلاک آیینه هستی است
چو دانه در این طلسم ظهور — عیان گشت جوش بهار ظهور
یکی گفت انگور تخم دل است — کزو دانه خون ریشه‌ها در گل است

زانکه ز موج می اظهار شد | چو یکدانه از این سبحه زنار شد
یکی را درین گفتگو فهم نی | می و جام و میناش در هم نی
نداند که ساقی کی و یار کیست | مغنی چه و نغمه و تار چیست
یکی گفت پیمانه اندازه ایست | ازین گل دماغ طرب تازه ایست
درین بزم ساغر اعتدال | ازو رنگ رخسار حسن فروغ جمال
جگر گر ز باران آید بدرد | شود [illegible]
بیکقطره کافزونی از وی کند | ز افراط آن جام می قی کند
زر غنچه جمع ار چه رونقش شود | هلاکش هم از بیشتر رونق شود
سحابی که آبرخ کشتهاست | چو در بارشش افزود برق فناست
هوا گر چه جان پرور دلکش است | چو تندی کند شعله آتش است
بود آب در طبعها خوشگوار | چو بگذشت از حد کند کار نار
بجسم ار چه خون داد اصلاح باد | چو جوشش کند نیست غیر از فساد
بهر چیز حد وسط بهتر است | چو مو بر سر افزود دردسر است

بنای

بنای وجود از توسط بپاست | که میزان بیکسو فتاد و نماست

حکایت

بمنصور از آن باده بیمثال | چو یکقطره افزود از اعتدال
بدآورد از جوش مستی زبان | ز ظرفش برآمد انا الحق زنان
می فیض در رنگ اصلی بجاست | ولی ظرف تمکین مستان جداست
بکهر ذات ... جام قسمت لطیف | نیفتاد چشمش بجام دگر
زیکقطره میداد تمکین خویش | شد از ... جام تمکین خویش
همان جام چون شد نصیب حباب | بنالید از شوق عیش شراب
باظهار جام دگر لب گشاد | چو چشمی ساغر خود هم از دست داد
حریفی که باشد تنگ حوصله | نزیبد ز بهر معاشش گله
بقسمت کسی گر قناعت کند | چرا ساغر عیش خود تنگ کند
زمیخانه قدس هر تشنه ریش | برد باده بر وسعت ظرف خویش
محک زن بخم محیط قدم | گرفتی هزاران قدح دم بدم

دلی بود فارغ ز کیف خمار   ز شوق شهود از دل بیقرار
که من رنگ این باده نشناختم   بتحقیق جامش نپرداختم
ندانستم اسرار این باده چیست   بهر شیشه و جام آماده چیست
ز صهبای اسرار کون و مکان   نشد بیخود آن هشیار زمان
طبیعی که از بوی وحدت شهود   از آن باید یک خط جام [illegible]
ز هر باده مستی [illegible]   [illegible]
گلستان که جا بجا رنگ و بوست   که اینجمله اسرار اظهار دوست
گر از بس فروغ ذره گیرد شراب   چرا اظهار مستی کند آفتاب
محیطی که آتش ز رنگ [illegible]   بگرداند از عکس سیلاب رنگ
حریفی که شد میکش خم ذات   چنان مست گردد ز جام صفات
چو شد طالب صاف وحدت کلیم   بیاورد پای ادب از گلیم
ز دریا کشان لن ترانی شنید   که هر کام تشنه از این می چشید
می در خور هر قدح دیده اند   بیکدیگر آن هر دو جوشیده اند

طلب

طلب کن باین آستان در خور است   که هر ظرف صاف قسمت دیگر است
بظاهر فروغش تفاوت نماست   بباطن می عشق وحدت بجاست
نماید چو خورشید در خانه رو   ز شمعی فزون نیست انوار او
ولیکن بعزت صاحب جمال   بود از همه ظرف نقش کمال
ز رنگ آب گلشن ندارد فروغ   [illegible]
نقش [illegible]   [illegible] نقش رنگ
بود شیشه و جام مقدار خویش   نه بیند کسی [illegible] از اندازه بیش
قدح گر بود صاحب حوصله   از او تا سبو نیست بس فاصله
نبود فرق از ذره تا آفتاب   کجا ساغر بحر و جام شراب
اگر ساغر چشم راز کداف   بمیخانه هر زند جز لاف
بهر یک مژه کان ز خود میرود   ز یک قطره اشک پر میشود
ولی گه مشت خاکی کند آرزو   که با کوه سنجیده تمکین او
ز موج نسیمی هراسان شود   چو اندیشه خود پریشان شود

بفرعون جام جهالت رسید / که چشمش بجز جام غفلت ندید

همه دُرد شد بادهٔ ناب او / می جلوه شد پردهٔ جام او

مگر خواهش از هوش کم کرد دلیل / شکستند بر فرق او رود نیل

همان [illegible] ببیهشی موسی فزود / بفرعون و هامان ضلالت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دلی کن بچشم [illegible] / که [illegible] این نکته در ظهور دگر

صفا [illegible] از زنگ دارد نقاب / بود [illegible] صفا [illegible]

مگو کعبه [illegible] صاحب [illegible] نیست / بدیر و حرم سجده بر غیر نیست

ز افعال [illegible] آثار خود شد خلاف / وگرنه ز یک جسم بود درد و صاف

حکایت

شنیدم عجوز ظریفت حرام / فرستاد سوی جنید این پیام

که تا چند با خلق بی اعتبار / نمایی کلی از حق آشکار

بکن شرحی از جز این کلام / که دیدم کشش کنی نقل با خاص و عام

چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید / لبش گشت بر قفل معنی کلید

که حاشا گر اطاقت گفتگوست / کلیم سمیعی اگر هست اوست

[illegible] را درین نکته بار نیست / عموم و خصوصی نمودار نیست

[illegible] / همان شور [illegible] گفت و شنید

[illegible] / [illegible] زنگ [illegible] آهنگ جوش

ز انگور تا نیست این گفتگو / [illegible] و جوش او

زبانیست [illegible] و تو عاجزیم / [illegible] این گفتگو قاصریم

خود را درین نشأ اختلاف / که این خاص و عام هست این درد و صاف

شده هوش در زنگ غفلت نهان / نقش گشته آئینه دار کمال

بکثرت ز وحدت چنان باز ماند / تو گویی حدیثی ز بینش نخواند

ز دریا همین موج را دید بس / ز گرد دو عالم [illegible] بس

نمیداند این کثرت آثار کیست / پس پرده ساز نوا کار کیست

ز بویی که شد چاک جیب سحر ‌ ‌ ز باغی که خورشید ازو برد بر
فلک با گدا این می است آشنا ‌ ‌ به آبی که میگردد این آسیا
ز حرفی که گردد زبان در دهن ‌ ‌ که داد است تحریک نبض سخن
نفس تشنه دام گیسوی کیست ‌ ‌ نگه جنبش موج ابروی کیست
که بسکوید این درس حیرت تمام ‌ ‌ [illegible] مقام
بجا شد که شمشاد [illegible] ‌ ‌ [illegible]
اگر لطف ساقی شود یار او ‌ ‌ بسازد ز یک جرعه می کار او
بیاور ز مینا [illegible] جام را ‌ ‌ دهد جلوه آیینه جام را
کند معنی نشئه [illegible] عیان ‌ ‌ ز بوی گل از یاد [illegible]
کشد در بهار تماشای راز ‌ ‌ شب [illegible] حقیقت ز جام مجاز
همان جام بیند همی خویش را ‌ ‌ چو می حل کند مشکل خویش را
بود سر خوش از فیض صهبا روح ‌ ‌ نه هفته و سال و ماه و صبوح
لباس تو هم زیر برکشد ‌ ‌ ز جیب نقاب الیقین سر کشد

بیا ساقی

بیا ساقی آن جرعه بخش کمال ‌ ‌ نماینده رنگ اسرار حال
چه باشد که از جبر عشر التفات ‌ ‌ ببخشی ز قید خمارم نجات
که از درد او جام با درکلم ‌ ‌ مقید بجز دم ز گل عالم
از آن می که از خود رهایی دهد ‌ ‌ نگه را بدید آشنایی دهد
کند گمرهی را هدایت صفت ‌ ‌ دهد جهل را نشئه معرفت
بحق دم که از جهل گردم تهی ‌ ‌ کنم تا غرض [illegible] آگهی
بجسم [illegible] اندیشه [illegible] گل ‌ ‌ شود چون دل آیینه بزم گل
خزانی بود جسد اندیشه ام ‌ ‌ نجاکی دود تا بکی ریشه ام
بده می که [illegible] آورم ‌ ‌ چو جام آب عیشی بجو آورم
ز گرد [illegible] برنگ گهر ‌ ‌ بود تا بکی مشت خاکم بسر
دهد جوهر کلفت از سینه ام ‌ ‌ دهد زنگ پرداز آیینه ام
غبارم بدامان هستی رسان ‌ ‌ عدم را بصحرای هستی رسان
مکن تنگی فرسا شرارم را ‌ ‌ نسیم عصا شو غبارم را

٧ جو

تویی ابر رحمت چه باشد اگر　　بدریا شوی قطره را راهبر
تویی صبح زافتاده کان دو تاب　　بشبنم رسان ساغر آفتاب
تویی نوبهار چمن از فیض　　رسان بلبلی را گل از فیض
تویی برق [illegible]　　بکن سایه را مرکز خط [illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible] صهبا [illegible]　　بده جام این [illegible] کوتاه کن
[illegible] اندیشه [illegible]　　بکن [illegible] میخانه [illegible] جام
که چون سایه در پای خم سر نهم　　خمار [illegible] سر بر نهم
کنم غیرت [illegible]　　بمعراج [illegible] از پای خم
چو صهبا بهم آغوش مینا شوم　　باین عینک فیض بینا شوم
سر از جیب مستی برآرم چو جام　　بعیش مستی نشینم بجام
بگردم چو خط گرد جام [illegible]　　شوم طایف خانهٔ آفتاب
زنم سر ز گلزار عرفان بهار　　کنم مستی از بادهٔ [illegible]

زنم

زنم برق هستی بفانوس تن　　چو مستان کنم [illegible] زین پیرهن
پر و بالی از شوق پیدا کنم　　چو شوری آهنگ بالا کنم
چو میخانه معراج صاحبدلان　　خم گرمی [illegible] مقبلان
[illegible] صاف [illegible]　　[illegible] خروش
[illegible] عشق　　[illegible] عشق

حکایت

[illegible]　　[illegible] افتاده [illegible]
ازو ساغر آسمان [illegible]　　ازو در گرو خاک [illegible] فروش
ازو دامن کوه [illegible]　　ازو بال [illegible] رنگ
ازو خرقه بر دوش صبح بهار　　ازو [illegible] سجاده [illegible]
ازو حسن آئینه پرواز راز　　ازو عشق [illegible] داغ [illegible]
ازو نام عشق دارد بکام　　خم آسمان [illegible] جام
ز فیضش برو نیک ساغر [illegible]　　ازو کفر مجنون و اسلام مست

از و هر که بد امان بهشت طرب   جحیم هوس هم از و مست تب
ز صافش فلک دور مستی گزین   ز ته جرعه اش مست بیخود زمین
از و آب هم مشرب بیحباب   از و شعله هم ساغر اضطراب
هم از مستی از ریشه بوی او   نفس بیقرار از تکاپوی او
ز نرجس [illegible] بحر شور تماشا   ز شورش [illegible] که مستی صدا
ز [illegible] [illegible] عیش   ز عکس [illegible] گردش
فلک [illegible] نمای گل [illegible]   [illegible] ماه و روز آفتاب
شرابیکه اندیشه حیران اوست   [illegible] نشان اوست
اگر ساغر از گرمیش دم زند   چو خورشید آتش بعالم زند
از و جبهه جام خورشید تاب   از و شیشه آیینه آفتاب
گر از نور فیضش نمایی رقم   شود رشته شمع نال قلم
نویسی اگر نام او در کتاب   خورد سطر آن موج می بیحباب
لب خامه با حرف او مل کشد   چو مینا [illegible] قلقل کشد

اگ

اگر عکس جامش فتد بر زمین   شود خاک را صبح نقش نگین
بکهسار از و تا بری نام رنگ   چو خون لعل جوشد ز رگهای سنگ
چو یابد بکهسار آب انگور او   بو بیجد چشم بحر را شور او
اگر شیشه اش پنبه گیرد ز سر   کند روشنش همچو آب گهر
ز پنبه که با جام عقیق آبی شراب   شفق بر کند دامن آفتاب
اگر عکس [illegible] فشانی بهر کجا   [illegible]
اگر جام گل یابد از وی کمال   چو خورشید رنگش بگیرد زوال
ز وصفش اگر نکته گیرد سخن   چو گل ساغر باده گردد دهن
شود آب دیگر نصیب سحر   ز خوی ساغر دهد شور مستی
اگر غنچه یابد ز بویش سراغ   ز بویش توان کرد روشن چراغ
گر آیینه رو یابد از ساغرش   ز مواج تار نظر جوهرش
گر آن باده از شیشه گردد نقاب   ز گردون کشد نیزه آفتاب
گر افتد ازین می بجام صدف   گهر باده گردد بجام صدف

می جلوه افروز مینای ناز   بچون پری کند چشم جام باز
بخاصیت خضر بی سخن   بود دور داو چون بهار چمن
شرابیکه هر موج او در ایاغ   بود رشتهٔ شمع [illegible]
[illegible] باده در [illegible] عشرت   فروزنده چون [illegible] گوهر
[illegible]   [illegible]
[illegible] کشد بوسه بی چمن   [illegible] بوی چمن
گر این عشوه آتش غیبی نقاب   نگه را کند چون مهی شیشه آب
شراب قدح سنج مینا کند   [illegible] را هی مستی نوید
بپای خمش گر فتد سایه تاک   رسد [illegible] مستی بکوه و تاک
سبوییکه از جوشش آتش گرفت   بدوشش بگویان رود چون آفتاب
غباریکه از جوش آتش تر شود   همین جو سد سکندر شود
ز موج خمش اگر جام یابد زبان   دهد درس مستی بچشم بتان
چو مینا کشد گردن از الا   ببوسد فلک چون قدح پای او

چو گردد ز مینا ظهور آفرین   کشد پنجه خورشیدش از آستین
لب جام از حیرت او پر آب   چو چشم کف از پرتو آفتاب
زیادی خمار گر نشاء گیرد خمار   ز خمیازه ساغر کند آشکار
چو ساغر نوش جام افسون گر   رنگ موج او تار زنار [illegible]
شرابیکه در هر خمی جوش اوست   [illegible] کلشن بوست
همین باده شد زنگی طهور   در آن جام روح و در [illegible] انور
همین نشأه عقل را در سر است   دماغ خرد [illegible] افسر است
همین صبح [illegible] کرد در [illegible]   همین آفتابست عالم فروز
همین نور در پرده ظلمت است   همین آب حیوان سیه کسوت است
بمعنیست ذات بلفظ است اسم   بجا طی روان در ظهور است جسم
بهر ساز جولان آهنگ اوست   بهر گل که چشم افکنی رنگ اوست
سخن را صفاتش زبان میدهد   خموشی ذاتش نشان میدهد
ز حرفش چکد نشأه خامشی   شعورش دهد ساغر بیهوشی

نباشد درین پرده رنگ خمار / نگردد ازین شعله دود آشکار

ز مینای او چرخ رفعت گزین / ز جامش عناصر مربع نشین

ز رطل گرانش دل کهسار / چو عارف بود مست جام [illegible]

از آن تا قلقل زند شیشه جوش / جهانی چو [illegible] شود باده نوش

[illegible] / [illegible] بجام مروج [illegible]

شرابی که در وصف آدم شود / تن مرده را روح مجسم شود

ازین باده عنبریت اگر بو برد / بفرمان [illegible] قرار و سامان گوی برد

لب تشنه زین باده گر تر شود / بسیمرغ عنقا برابر شود

اگر ذره گردد از او کامیاب / کشد [illegible] بر رخ آفتاب

از او ساغر قطره دریا شود / هر مور دامان صحرا شود

از او گر کشد دامن نخل نم / [illegible] سحاب کرم

ز جوشش زمین آسمانی کند / ز اکسیر او جسم جانی کند

ازین باده یابد اگر دستگاه / زند آبله لاف مغفر کلاه

خیلش

نباشد ز مهر کرم بارد نفس / مسیحا هویت شمارد نفس

چو رنگش به باغ فروزد چراغ / شود پنجه موشی از رشک داغ

اگر [illegible] یابد از خضر پایندگی / بشوید کف از چشمه زندگی

[illegible] توان رستن از آب و گل / ز دردش نوا [illegible] گرد تعمیر [illegible]

صداهای ناقوس جوش است / نگه ناله جام خاموش [illegible]

فرح سیر چشمی ز انعام او / [illegible] افراز اکرام او

ز جودش سخا بحر و کان دستگاه / ز لطفش کرم عذرخواه گناه

تهور یکی از جبین گستریش / شجاعت سرافراز یکساغریش

ریا پایمال زبردستیش / ورع خاک [illegible] تهی‌دستیش

سحاب مروت محیط سخا / سپهر مدار جهان وفا

زبان را به توصیف او نیست باد / زبر کی چو آب و رنگ بهار

حکایت

یکی یافت در حضرت عارفی / ز اسرار حرف نکو واقفی

که ای برده درس عرفان سبق | بگو نکتهٔ از صفتهای حق
که نور خرد گوهر ذکر اوست | هر آگهی غنچهٔ فکر اوست
توان ختم کردن بساط کلام | که مه وصف خورشید گوید تمام
چنین گفت دانشور تیزهوش | ازین گفتگو به که باشی خموش
زبن نشئهٔ ذکر صفاتش کجاست | زحق هرچه میگویی آیا سزاست
اگر گویی این چشم آسمان | بود دوری از ساغر بی نشان
نه این حرف از دفتر آگهیست | همه نقش آیینهٔ ابلهیست
دماغ آرسو گرم جام خطاست | دران بزم دوری جامی کجاست
نه بزم است آنجا نه صهبا نه جام | بود عاری دانش ازین جمله نام
دگر وانماید هر آگهش | که عالم غباریست بر درگهش
همان جهل بیداست زین گفتگو | همان گمرهی دارد این جستجو
غبار و صفا از شهود صفات | بود وصف آیینهٔ ممکنات
بگلزار نیرنگیش رنگ نیست | بر آیینه اش تهمت زنگ نیست

صفات

صفات کمالش نیاید بفهم | نه آنجا خرد راه یابد نه وهم
بکنهش چو اندیشه را بار نیست | سخن در صفاتش سزاوار نیست
ولی هر کس از طبع اوهام کیش | بتوصیف او میکند وصف خویش
ازین بحر اگر گوهری سفتهٔ | چو وا میرسی بهر خود گفتهٔ
بذات قدیم تنزه صفات | تمیز پیدا اندیشهٔ حادثات
بجولان حمدش چه پوییم ما | صفات خودست آنچه گوییم ما
صفتهای حق برتر از آگهیست | همه اوستا آنکه داند که چیست
نگردد سخن محرم راز او | صدا نیست در پردهٔ ساز او
نشان کی شود بی نشان صفت | خموشیست اینجا کمر معرفت
بیا ساقی ای صبح باغ طرب | بیا ای مسیحای ساقی لقب
خیالت بهار تماشای من | هوایت صبح تمنای من
ز شور هر خسته غافل مباش | تغافل گر حال بیدل مباش
ز دشت غبار من نامراد | گرانی بدامان طبعت مباد

کنون گر غبار غمم پایگل   بغمخانهٔ غفلتم مرده دل
بساطی از هستیم آگاه نیست   که در بیضه پرواز را راه نیست
چو گوهر بیکرم نقش زخم دلست   چو شمعم بدل نالها در گلست
بود تنگ ویرانی آباد هم   بدل داغ پایم جگر شاد هم
[illegible] بدای داغها که کیست   گریبان صبح بخیه نیست
زبس عرصهٔ غم گشت تنگ   شد [illegible] ره [illegible] دل سنگ
چه بو گر کنم سیر گلشن هوس   شود باغ چون غنچه بر من قفس
بچشم اگر غنچه شد جلوه گر   چو اشکم گره زد بتار نظر
چو شبنم ز ضعف تنم در چمن   بود برگ گل پردهٔ خواب من
چو مجنون بصحرا کنم گر عبور   بچشمم کند جلوهٔ چشم مور
اگر تیغ کوه جایم شود   ز سستی رگ خاک پایم شود
سرشکم اگر رو بدریا نهد   محیط از دلم در صدف جا کند
بود غنچهٔ عیش من بستگی   گهر عشرتم باد در رشتگی

ادب در مزار دلم مرده است   نفس چون رگ خون افسرده است
همه نشأ درد دارد سرم   لب زخم باشد لب ساغرم
چنانکه بی گردش ساغر است   ز دم سرد می مرگهم بر سرست
بآیین عمر بیهوده هم چنگهاست   عدم را ازین تنگی تنگهاست
چو محفل قرین نم غفلت خراب   مگر رنگ [illegible] نسیم بخواب
ز منی بگذر ای خضر آب بقا   بسرچشمهٔ عشقتم زنده نما
برویم دری از قدح باز کن   بیک جرعه ام گلشن راز کن
از آن میکه تا در قدح جا کند   مسیحا ز حسرت دهن وا کند
بمن ده که از نعرهٔ هو زنم   چو خورشید بر چرخ پهلو زنم
شوم محرم راز پایندگی   زنم غوطه در قلزم زندگی
چو مینا ز دستی بمستی کشم   سبو از عالم می پرستی کشم
بیا ساقی ای موج بحر سخا   بیا ای گلستان رنگ دعا
از آن میکه از چین آید روان   بهوشش جهان گشته دریا روان

بده مهر از شعلهٔ آتش خون کنم ... ازین سنگ یاقوت بیرون کنم

بیا ساقی ای نسخهٔ معرفت ... بیا ای طبیب مسیحا صفت

از آن می که سرچشمهٔ عشرتست ... هنرسنج نبض رگ غفلتست

بمن ده که از جهل پژمرده ام ... چو خون رگ مرده افسرده ام

بیا ساقی ای همت انعام تیم ... فروزندهٔ شعلهٔ منعمیم

خدا را بحالم تغافل مکن ... حسابی ضعیفم مراکل مکن

سیاهیست در چشم من روزگار ... چو زلفت را هم شب تار تار

از آن شمع خورشید ساغر مکن ... بمن ده بمن ده بمن ده بمن

که خواهست گلیم سیاه حجاب ... بشویم بسرچشمهٔ آفتاب

بیا ساقی آخر تغافل چراست ... بتاراج هوشم تحمل چراست

ز داغ خمارم ندارد خبر ... که مینا ز گل پنبه دارد بسر

اگر نیست در شیشه صهبا ترا ... هم از بیدلی میتوان کرد آب

که خونم اگر می شود باک نیست ... رگ من کم از ریشهٔ تاک نیست

چنان

چنان برده ام آرزوی شراب ... که هوشم گرفته ببوی شراب

دلم گلشن داغ سودای اوست ... نیستان تیر تمنای اوست

پس از جام حسرت خون شود ... می از حسرت جام گلگون شود

بهر جا سری یابم اندر خروش ... برد از سرم فکر خم رنگ هوش

نبی نی شود آشنا با شراب ... بگوشم خورد نغمهٔ نا شراب

اگر پنجهٔ دی دست بر هم زند ... ز شوق سبو دند بانی زند

وگر از دلی ناله بالا کشد ... مرا دل ببالای مینا کشد

سراپایم از شوق عیش شراب ... دمی چون نظر نیست بی اضطراب

سر و چشم نیست بی باده رام ... بشور طلب تا کزیرم چو جام

حکایت

شنیدم که میخواره از وصل دور ... به بیطاقتی داشت ذوق حضور

نه در روز بود از دش بیخودیش ... نه از سرمهٔ شام کشتی خموش

شب و روز بود آن طلسم نیاز ... هم آهنگ فریاد چون تار ساز

نفس تا در سینه آتش می‌نمود / چو نی یکدم از ناله غافل نبود
یکی گفتش این سوز بیداد چیست / حصول تو از مشق فریاد چیست
نمیگردد از ناله معشوق رام / هوا رنگ کی گیرد از باد دام
گر از ناله وصلی میسر شدی / ز فریاد دل گوشها کر شدی
ز صبر است هر قطره گوهر فشان / که کی را رسا ناله خفتن شعله
درین نشئه گوش نیاید نشست / فغان است پر باد نمود است
بر آشفت بیطاقت ناله سنج / که زین وعظ بیجا مکش بار رنج
درین حسرت آباد هستی لقب / به بنگیست هر کس تسلی طلب
سپند یکی بیطاقت جستجوست / هماره ناله افسانه خواب اوست
دلی که از درد خواهد امان / خموشی بود زهر مشق فغان
فغان موج را در کنار آورست / جرس را بمنزل افغان رهبرست
اگر من نخواهم گل از وصل چید / بران آستان ناله خواهد رسید
کلید در جستجو ناله است / نسیم گل آرزو ناله است

چو من لذت درد فهمیده‌ام / درین پرده نقش دگر دیده‌ام
چه سان باشم از ناله کردن خموش / که دو نام معشوقم آید بگوش
فغان نغمه محفل یاد اوست / شکست هر آهنگ بیداد اوست
بیا ساقی ای بزم آرام هر / تسلی ده ناله جام هر
که امروز از شوق وصل مدام / ز خط می‌طپد نقش آغوش جام
بیا ساقی ای عشرت زندگی / بساط چمن زار پاینده‌گی
تنک ظرفم افغان من گوش کن / چو جامم بیک جرعه خاموش کن
طلسم شعورم حجاب منست / چو اخگر غبارم نقاب منست
قدح میکنند از خودم بیخبر / سپیدی ز خورشید گیرد سحر
مرا شور این باده در سر است / چو ساغر ز خمیازه‌ام ساغر است
ز موج می‌ام فکر شیرازه کن / ز نوی کریبان خمیازه کن
ز میخانه تا چند جویم شراب / نخواهد کسی از جام تصویر آب
بپرواز حسرت چرا پر زنم / بیاد قدح چند ساغر زنم

تغافل مکن ای فروغ طرب / که روزم ز سودای می گشت شب
بود ناله مارا ساز آهنگ من / شکستیست رنگ و درنگ من
فغانم نگردد بجز باده کم / تبسم بر لب جامم بهم
بیک گردش جام ساغر رب / بو برد از سرم هوش و صبر و شکیب
بیک لطف کرم ز آتش فکن / که تو هم زهی سر دهی خویشتن
بمی دست احسرت تازه است / که هر جاده آتش نقش خمیازه است
بتر سینه که خشت بود مست حال / دهد گردش جام چشم غزال
شد از برق این نشئه کوهسار / نفس در دل سنگ موج شرار
بصد نشئه اظهار موج می است / اگر تیغ کوه است موج می است
ز صاف فطرت تا شود کامیاب / سبوی باز نخل بگذراند شراب
ز بس عام شد نشئه فیض گل / قدح چون شد از دست چون شاخ گل
هوا نشئه با خود آورده است / که شبنم ز خود جام پر کرده است
چنان فیض مستی طرب پرور است / اگر چشم وا میشود ساغر است

مهیاست دایم ز جوش طرب / می اندر قدح چون سخن زیر لب
ز کیفیت عشرت مردمان / کند جام مستی خم و حباب
هوا با غبار ره ار آشناست / چو آیینه صبح دندان نماست
بهر سو که اندیشه جولان کند / ز اندیشه آتش گل بدامان کند
کشیدم تا کی ز ساغر انتظار / که امشب ز آستان آید نسیم بهار

بهاریه

زهی فیض جام بهار آگهست / که امروز از جلوه او مستست
فلک مرکز حلقه دام اوست / جهان جمله سر بر خط جام اوست
بدو نیک از وصل سرخوشی / چو گل جمله سرگرم ساغر کشی
سیه مست شب بود گشته سر ز خواب / صبوحی زنند روز از آفتاب
ز مخموری جام مستان صبح / بجنبان گل گریبان صبح
شفق دامن خود بخون میکشد / مگر باده لاله گون میکشد
فلک میزند دور مستانه / که در روز خورشید پیمانه

برنگ کتاک در کهکشان — ز پروین شود خوشه زر عیان
محیط از تمنای عیش شراب — تراشد ز هر قطره جام حباب
ز عالم بجز نشأ معلوم نیست — کس از فیض این نشأ محروم نیست
که هر ذره در عالم اخضر است — کند مستی از ساغر آفتاب [illegible]
چمن [illegible] خوش چه رنگ اوست — سخن [illegible] آن نهنگ اوست
[illegible] — [illegible]
چو کیفیت هر نفس [illegible] — همه ز [illegible] مستی [illegible] دیده ام
درین باغ [illegible] هر موج رنگ — رسد ساغر آرزو یم بسنگ
درین [illegible] گردباد — دهد گردش جام عیشم بباد
نه گردون کل [illegible] آورده است — همه جام [illegible] ز گل کرده است
چه هر دجله در فکر جام شراب — ز گرداب چون موج می پیچ و تاب
ز بس باده در جامش آماده است — ز مستی گهر دیده بگشاده است
ببالید چندان که شود شراب — که پر کرد پیمانه خود حباب

نماید که در نوبهاری چنین — شود جام می ناف آهوی چین
سبو گر بکوه در از جوش رنگ — بجوشد می از جام داغ پلنگ
نگه [illegible] شیشه میفروش — کند پنبه صبح [illegible] گوش
چو قمری باید شنیدن کنون — صدای لب جام [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دهد در کف [illegible] — [illegible] جام [illegible]
بصحرا ز هر حلقه چشم دام — کند جلوه در دیده صید جام
[illegible] مینای عشرت [illegible] — زند قهقهه کبک در کوهسار
چو قمری تماشای گلشن کند — خط ساغر از طوق گردن کند
اگر بلبلی [illegible] — نی ناله در جام منقار اوست
در باغ بهار آنقدر [illegible] — که با بال طاوس ساغر کش است
نو آیینه پردازی نوبهار — تجلیست از باغ دهر آشکار

پر افشانی رنگ در دام اوست — ز خود رفتن نکهت جام اوست
خروش طرب بلبل انجمن — نگاه تحیر گل این چمن
[illegible] خلوت آرای اسرار او — عیان [illegible] از اظهار او
ز بس [illegible] — دهد هر سر از [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بود [illegible] — ز [illegible] جام حیرت [illegible]
در باغ [illegible] — نگردیده بی [illegible] بلند
کس از فیض ساغر [illegible] — که پای طلب [illegible] آبله
بهار آنقدر نشأ دارد [illegible] — که [illegible] رنگ دگر
چمن [illegible] جام دارد [illegible] — ز هر [illegible]
تماشاست از باده رنگ مست — ز هر برگ گل جام عشرت بدست

ز جام طرب بسکه مستی خروش — بمینای شبنم هوا میفروش
ز پاس هوا غنچه دزدد نفس — که بوی می‌اش [illegible]
ز بس شمع [illegible] — [illegible] لاله از گرمی باده سوخت
[illegible] جام [illegible] — ز فکرش [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز خود فیض مستی [illegible] — که موج [illegible] خط دست [illegible]
بهاری که [illegible] رنگ اوست — جهان یک گل از جلوه رنگ اوست
نفسها نسیمی ز بستان او — نظرها خطی ز خیابان او
اگر شاهد رنگ ابر بهار — ز پیراهن گل شود آشکار
نگه گر تواند شد آیینه‌ساز — چو شبنم [illegible]
به رنگینیش گر شود آشنا — چکد آب یاقوت از کهربا

نگه تا به سیرش خرامان شود		مژه در نظر شاخ مرجان شود
بهاری که در باغ توصیف او		دهن میشود غنچه پر رنگ او
هوایی که از نکهت وصف آن		چو جام مست لبریز [illegible]
ز بس میچکد موج رنگ از هوا		[illegible] برگ برگ گل [illegible]
ز رنگینی اگر بهره یابد نظر		شود برگ گل [illegible]
اگر از نهالش [illegible]		[illegible]
ز بس رنگ پوشیده باغ و گل		که از جلوه لاله نرگس [illegible]
بهاری که چون فیض انزل کند		زخمها ز شاخ کمان گل کند
[illegible] از نیم فیض عشرت حباب		دلی رم زند سر ز شاخ غزال
بدریا ز جوشش نمو در نهنگ		دمد گوهر از خار پشت نهنگ
ز تاثیر نشو و نمای بهار		شود تخم اشک از نگه ریشه دار
خس و خار از بس طراوت رساست		چو آیینه دیوار چه تماشاست
رطوبت چنان شد که تخم امید		دواند بدل ریشه چون شاخ بید

شکفتن

شکفتن بجد یکه آرد برات		بخار عدالت گل التفات
نمو آنقدر رشد بعالم علم		که از ریشه نال بالد قلم
اگر شور بلبل آید بگوش		شود نغمه آهنگ چرب [illegible]
زمین مینماید که از فیض دم		توان چید گلهای نقش قدم
اگر سایه پهن خاک غلطیده است		در آغوش او رنگ خوابیده است
[illegible] از اندیشه این بهار		نفس بال طوطی کند [illegible]
ز بس سبز رویش کند نمایی بجا		شود سبزه در زبان [illegible]
حدیث هوا گر کند خامه سر		شود سبز تخم نقط در نظر
اگر سایه افتد بروی زمین		کف خاک گردد زمرد نگین
اگر از دلی ناله گیرد هوا		شود سبز چون سبزه [illegible]
غبار نفسها ز بس در سینه سبز		چو طوطیست جوهر در آیینه سبز
شود موج دود از سپند آشکار		برنگ خط سبز از خال یار
ز بس گرفت آنقدر [illegible]		که دارد ز هر جسم بوی [illegible]

بصحرا بهار آنقدر عطر داد		که با نافه همچشم شد گرد باد
محالست از کوه جستن صدا		که بنشسته از ناله باد [illegible]
غباری بصحرا نگردد بلند		که در گرد [illegible] کمند
خیابان گلزار شد جویبار		که هر شاخ موج گلست آبشار
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
نهالان ز بس [illegible] نظر		کشد باد [illegible] چشم تر
بلند است [illegible] بهار		صلا میزند از لب جویبار
که لبریز صهباست مینای سرو		نوا میکشد [illegible] در پای سرو
عجب نیست گر شود عیش چمن		شهیدان حسرت ز جیب کفن
ندارد [illegible] سر در تمنای [illegible]		چو [illegible] در پرده برگ گل
بهم [illegible] حسرت درین جلوه گاه		[illegible] شبنم کشد اشک بال نگاه
بهارست عشرت بدام هواست		جهانی بهم پرده دار تماشاست

برنگینی

برنگینی جاده این چمن		قسم میخورد فکر رنگین سخن
ز خون گرمی رنگ در صحن باغ		فروزنده در بیشه آهو چراغ
ز بس موج رنگ است مینا بجوش		بود شاخ گل تیغ جوهر فروش
[illegible] گلشن [illegible]		که سنبل ز موج گلست [illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
ز رنگ گل نشان [illegible]		ز نقش نگینها تمام آشکار
خیابان عام شد از فیض گل		که پهلو زند خامه با موج گل
ز ابر بهاری بکوه و کمر		ز جنبش کند رنگ طراوت اثر
چو موج گل لاله رگهای سنگ		نباید بهم رشته شمع رنگ
بساط چمن بیخودی کرده باز		که از سبزه دارد رگ خواب ناز
دهد لاله با عیش [illegible]		کند چشم خود را [illegible] سیاه
گل سنبلش بسکه جوشیده است		بهم شعله و دود پیچیده است

ز پیچاک سنبل بزم مقال — زبانها چو گیسوی پریشان خیال
بوصف گل سنبل آن دور داد — سخن را چو کلک گهر رشته داد
نکهت با بفلک چمن می‌سرود — چو بوی گل از خویشتن می‌ربود
محالست اگر خنده بندد دهان — ز نرگس چمن میخورد زعفران
خم پیچ هر سنبل این گلستان — [illegible]
گره سنبل از رنگ گوهر بارها — [illegible]
شقایق که زیب بهار این باغ — بود پیرهن‌های پس پای چراغ
ز پروانه بلبل ز بند لالان خویش — چو پیراهنی شعله دارد بخویش
بفریاد قمری بی اختیار — ز خاکستر گرم چون شد شرار
بهر سو چو شبنم در جلوه گاه — بود برگ گل زیر مشق نگاه
ز نظاره گی آنقدر داشت شرم — که گل شد گلاب از نظرهای گرم
ز فیض رطوبت بروی هوا — ز آواز بلبل دو در رشته‌ها
ز بس موج شبنم طرب گستر است — رگ برگ گل رشته گوهر است

ز جام گل لاله در سبز باغ — تماشا دو بالا رساند دماغ
اگر می نباشد در انجا چه غم — که این گلشن انگیز بزم می است هم
بهر شاخ گلشن رقص مینا بس است — رگ گل خط جام صهبا بس است
تبسم لب ساغر عیشش مدام — ز دور نرگس اینجا بود دور جام
بگلشن محالست بی باده صبر — [illegible]
شقایق بجام می افیون کند — که شور سر مستی افزون کند
ز جام تماشایی گل چون سحر — شکوفه کشد باده بی ساغر سر
گلی را که مستانه بیخود فتاد — هوا میکند از دم صبح باد
ز سر جوش رنگ بهار شفق — [illegible] از ساغر می سبق
چو مستان ز کیفیت صبحدم — نگه را ز مژگان بلغزد قدم
هوا بسکه دارد طراوت نمک — می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
ز طوفان رنگ چمن موج آب — بپا زد و گرد و دست است از حباب
بهر سو که نظاره جولان نماست — پر و بال سرگرم شغل سناست

چمن بار رطوبت جنان در بر است — که از موج گل بال بلبل تر است
درین باغ هر غنچه دلکشا — دماغیست با نشأه آشنا
ز هر مصرع شاخ گل بید رنگ — شود جلوه گر معنی رنگ رنگ
[illegible] — ز گل برگ گل گشته [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چمن [illegible] — که چون شمع [illegible]
ز خاکش اگر اوج گیرد غبار — شود [illegible] یاقوت دار
نمایان ز سنبل نگه‌ها ز رنگ — ز گل جلوه گر بال پروانه رنگ
نگه صرف نظاره غنچه هاست — گره گوته بخشش نار رشته هاست
[illegible] درین باغ [illegible] — [illegible]
که سنبل چو معنی نگه نارسیست — رگ گل چو تار نظر نارسیست
ز بس بلبل اینجا ادب پرور است — صدا [illegible] منقار گوته تر است

چرا هر بگلشن چمن آرزوست — که با سایه برگ گل شستشوست
ز دلها غبار کدورت گذشت — که چون سبزه خواهد بدامان دشت
[illegible] گرد از محل سبزه زار — [illegible] زمین رنگ خواب بهار
چراغان کند پرتو مهر باغ — بود رنگ خود در دل غنچه چراغ
[illegible] هوای لطافت نقاب — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] می کشد [illegible] نهال — [illegible] اوج گردون رنگ سال
[illegible] انگشت سبزه بهار — [illegible] آزاده گی [illegible]
چمن [illegible] زر جعفری — ز طوق آزاد قمری انگشتری
[illegible] ز سر گیرد هوا — غبار مهر از آه دارد عصا
بود لاله [illegible] داغ — ز خون گرمی رنگ بر کف چراغ
[illegible] — [illegible] چشم زخمی [illegible]
هوا خواه دل بهر دفع گزند — ز شبنم بر آتش گذارد سپند

سحاب آتش در گریبان چاک — که پیدا کرد دندستان چاک
شهید گل لاله این چمن — سری بر کشید از لقا کفن
هوای شهادت مگر کرده‌اند — بخون جگر دامنی تر کنند
زمین خواب عیشی عجب دیده است — که در سر خوابانده است
ز موج گل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] نشان [illegible] باری بلند
چمن شد ز [illegible] حیرت — که در دیده شوق نظاره سوخت
ندانم چه دید از گلستان خویش — که گشت چاک گریبان خویش
دل غنچه [illegible] داغ — که جمعیت بوی خود [illegible] داغ
شد از باغ عرفان مگر کامیاب — که بر خود بر روز و شب [illegible] آب
کند لاله جام تجلی عیان — که از نقطهٔ ذات دارد نشان
بود یاسمن بسکه خورشید خویش — صبوحی [illegible] از شکر خند خویش
اگر سبزه آئینه گشت است — خط شاهد گلشن وحدت است

همه خاموشی ساز آهنگ خویش — همه مست در پردهٔ رنگ خویش
ز هر جنبش این باغ کثرت نما — همان نشأه وحدت آشکار
ز نیرنگ [illegible] اینجا آهنگهاست — ز یکموج آب اینهمه رنگهاست
بیا ساقی ای گلشن موج ناز — جگر خون کن غنچه بیتاب ناز
[illegible] ز دلم [illegible] — چو [illegible] گلم مشو غافل از چشم تر
اگر مانده [illegible] هجوم جنون — چو شبنم ز هر گل [illegible] چون
چو گل زخمی نالهٔ بلبلم — چو بلبل پریشان بوی گلم
ز کوکوی قمری الفت کمند — شده شعله [illegible] آهم بلند
ز سر حلقه سنبل این چمن — خط جام چیدست در چشم من
صبا تا کمر غنچه وا میکند — گریبان صبر [illegible] قبا میکند
طرب [illegible] سینه تیغ ابر — چو برق از دلم [illegible] رنگ صبر
هوا ابر میان [illegible] تیغ [illegible] — چو شب [illegible] سرم گرد کلفت [illegible]
کماندار شاخ چمن [illegible] صف — دلم دیده تیر حسرت هدف

شکر خندهٔ غنچهٔ یاسمن — نمک میزند بر جگر ریش من
رگ خواب مگس بخش سنبل ست — سبه مستی حسن از کاکلست
کهی از گلم محو سودای جام — که از شبنم دم تماشای دام
هوای بهارم کمند افکن ست — نفس در لبم بوی این گلشن ست
بوصلیکه رخسار پژمرده‌ی — بگیرد بخود رنگ افسرده‌ی
چو بوی خزان [illegible] افسرده ام — چو رنگ شکن خورده پژمرده ام
درین نوبهار طراوت اساس — که چون غنچه جمعیت بال [illegible]
ز پرواز حسرت چو رنگ گلم — پر افکنده چون نالهٔ بلبلم
نوای من افشار از گلست — چو شبنم [illegible] از گداز دلست
[illegible] چون لاله هر در برم — سویداست در [illegible] ساغرم
جگر حسرت باده از قالبم — چو جام از تمنا لبالب لبم
شد از بسکه در انتظارم وطن — چو چشم قدح ریخته مژگان من
در اندیشهٔ بادهٔ لاله گون — چو ساغر گذشت از سرم موج خون

ندارم سر و برگ عیش مدام — بود گردش طالعم دور جام
بمستی ز می عشرت آهسته‌ام — همین نشئه بختی [illegible]
تصور کنم تا یکی هر نفس — خیابان گلشن ز چاک نفس
[illegible] از این انتظار میم — چو ساغر مکن دل فکار میم
[illegible] گلم ساغر مل بیا — می صاف از نکهت گل بیار
[illegible] صافی [illegible] — [illegible] صبح عیشم [illegible]
محالست تو [illegible] هوش — اگر شمع مینا نشیند خموش
سواد [illegible] خط رنگ گر — بود روشن از عینک چشم
ز صهبا نشیند غبار نگاه — خط ساغر آنجاست تا زنگاه
گل لاله بی مینا باید نگاه — که در صبح میناست فیض بهار
بیا ساقی ای نقد سودای دل — بیا ای شفای مرض های دل
که سودا بلای مزاج منست — بیا دام چشمت علاج منست
بزنجیر سودا ز بوم مخواه — دبستان عشق جنونم مخواه

نگاهی که چون چشم بیمار برد
ز آیینه ام زنگ سودا برد

ز بیتابی جوهرم تا گذر
ز زنجیر موج میم کن اثر

درین نوبهار جنون انتخاب
که بالید زنجیر چون موج آب

جنون دارد از عیش مستی سراغ
گل جام پیداست از نقش داغ

کنون جوش سودای دیوانه گیست
خزان گلستان فرزانه گیست

فلک را که سودای جوش بهار
بشوید جنون کرد بی اختیار

طبیب سحر از افق سر کشید
که درد غم ما بجام اختر کشید

زمین تا ز سودا لگد زد هوا
ز دامان گل کرد زنجیر پا

چمن تا پریشانی باغ گلست
نظربند زنجیر داغ گلست

گلش چشم حیران نظاره ایست
خط سنبلش مشق آواره ایست

هوا هم بشور جنون آشناست
که زنجیرش از نکهت گل بپاست

بی جلوه حسن شور دماغ
جنون گشته آیینه بردار داغ

جنون این زمان از نگاهی دلست
نفس نقش زنجیر پای دلست

چو نبض

چو نبض از طبیبان ندارم قرار
بشورم چو زنجیر بی اختیار

ز داغ جنون نشئه ام در سرست
گریبان سوادم ساغرست

نشد تا ز جیب صبحم جنون
می از جام مشرق نیامد برون

گریبان چاک گریبان نجید
چمن هم بکف جام عشقی ندید

گذر نیست تا شور جنونم ز حد
نباشد چراغ فرو رفته ماند

دوید موج قدح تا شوق صبح گل
بهمراهی طرب نغمه قلقل است

ز بس مایلم تا به بیدل دبیوا
ز سامان رنگ طراوت جدا

محالست عیشم میسر شود
دماغ امیدم زمی تر شود

مگر گردش چشم خونم برم
دهد گردش جلوه ساغرم

گل زخم مشکل شگفتن کند
گزو سینه ام هم بدامن کند

ندارم ازین بیش تاب خمار
بیزار از سر من عذاب خمار

ندارد کنون خاموشی چاره
که چون غنچه دارم دهن پاره

نظر کن شکست ایاغ مرا
بدست آر صد برگ داغ مرا

برنگ دلم هیچ صد برگ نیست
که هر برگش از داغ دل لاله ایست

اگر توبه بشکستنم شد گناه
ز مینای می عذر جرمم بخواه

تو چون توبه ام بشکنی ای مست ناز
مشو منکر آیینه حسن راز

حکایت

شنیدم که صبحی ز فصل بهار
بصحن چمن بلبلی بیقرار

ز جام تماشای گل بود مست
[illegible] از دو زار [illegible]

ز هر برگ گل بر جگر نیشتر داشت
ز هر موج سنبل بپا ریشه داشت

بسر شور آشفتگی چون نسیم
دل از تیغ بیمهری گل دو نیم

سر رنگ صف جلوه چون زرگر
توانی ز خود رفته چون بوی گل

نگاهی چو شمع تحیر خموش
دلی از رم ناله سنبل فروش

چو شبنم بپرواز حسن بهار
ز هر قطره اشک آیینه دار

ز موج چمن بر جگر صد خدنگ
ز رگهای گل رشته بر پا چو رنگ

چو آب از رگ ریشه گلشنش
نمودار راه ز خود رفتنش

دمی

دمی گر شدی همنفس با نسیم
دلش همچو منقار گشتی دو نیم

بسی رگ بهر تار رسد دست خار
شدی چون پر و بال خود [illegible]

صبا تا گل از غنچه آرد بدست
بچشم ز رشک نگه گل شکست

ز هر قطره شبنم که بر لاله ریخت
بجام تمنای او ژاله ریخت

[illegible] آتشی بر [illegible] ریخت
که در سینه اش [illegible] آرام [illegible]

[illegible] آتش شعله [illegible]
عنان [illegible] داد از دست چون موج آب

ز بس شور در جان بلبل فتاد
چو پروانه بر آتش گل فتاد

بخود داشت در بیخودی غلغلی
که ناگاه بشکست برگ گلی

چو طفلی که در وجد شوید سبق
جدا شد ز دیوان دی مصحف ورق

چو آن ناله گز وحشت اضطرار
دهد لخت دل را بباد غبار

ز رنگینی ناخن باغبان
به خمش [illegible]

که ای غافل از رنگ بوی وفا
ز سر تا بپا نقش پای جفا

ببزم وصال این چه بدمستیست
بگو با من این حرف زیر دستیست

بغیر از تو گر عشق لاف خطاست / کسی رحمت خوبرویان نخواست
ز عشاق ترک ادب خوب نیست / ز اهل دل این شیوه مرغوب نیست
چو پروانه ترک تحمل کند / بآفت نشیند شمع اکل کند
اگر بزم مستی طرب ساز اوست / بخوان ادب نعمت دیگر است
از این نکته مرغ چمن شد خجل / زد از ناله چاکی به اندر دل
چو بال ندامت بخون میطپید / چو اشک از نقاب نظر میچکید
بخود از شرم در پرده دل نهان / دلی لال از موج خجلت زبان
که ای بیخبر طعنه بر من مزن / بدین شعله شوق دامن مزن
بمستی گلی را اگر خسته‌ام / ز لخت جگر دسته‌ها بسته‌ام 9
پشیمانم از زشتی فعل خویش / ز زخم ندامت چو گل سینه ریش
ز تقصیر مستی گذشتن نکوست / که بیهوشی آیینه عذر اوست
ولیکن بمیخانه اعتبار / عزیز است بدمست اگر هوشیار
زمانی بانصاف همراه باش / ز بدمستی خویش آگاه باش

زمین

زمین گیر مستست برگ گلی / نوا کنون شکستی دل بلبلی
ز بهر نابدان فرق بی منتهاست / که دل ساغر محفل کبریاست
تو دل بشکن ای ساقی دلربا / که داری ز درد قدح مومیا
تو ای آبروی محیط کرم / دل قطره بشکن بموج ستم
9 درستی در جیب پیمان تو / شکستن بود ننگ دامان تو
بکل تو بنگر من شکستم رواست / ز صهبا جدا لالی دل شکستن خطاست
بیا ساقی ای محرم راز دل / که هر ساغر آیینه پرداز دل
که در تقوی زهد دریانده‌ام / از این نسخه درسی نخوانده‌ام
گشادی ز تقوی نشد حاصلم / چو ذکر حق از سبحه باد در گلم
چو سجاده بر خاک دارم وطن / ز محراب سنگیست بر راه من
ردا سایه غفلتم بر سر است / عصایم بکف کور را دیگر است
خوشا روزگاری که پیش از ظهور / بمیخانه فیض قدس حضور
چو دردی می از سجده دایمی / بمینای می داشتم محرمی

کنون از حقیقت ندارم اثر / ز حرف لب ساغرم بیخبر
کرامت کن ای نشئه پرداز رند / شراب ورع سوز تقوی گداز
مگر زین کدورت رهاند مرا / بصاف حقیقت رساند مرا
که چون نشئه پرواز مستی کند / چو صهبا نزاهت پرستی کند

خطاب با زاهد

برو زاهد از توبه کم کن بیان / نگه دار از طعن مستان زبان 1
چه لازم زدن شیشه‌ها بر سنگ / سراپا شکستیم چون موج رنگ
درستی ندارد خط اعتبار / شکستی است گر توبه آید بکار
درستی که از بیغمی نشئه است / ز دل بود آما درین فصل مست
برو توبه از دل درستان طلب / شکستی دو عالم ز مستان طلب
شکستن ز ارباب دیگر نکوست / درستی ز مینا و ساغر نکوست
بهاری که صد رنگ از گل دمید / ز جیب شکست خزان سر کشید
درستی درین عرصه بیدردست / بخندیدن گل ز خشم نامردست

زخامی

ز خامی بر آید ثمر چون شکست / بکار دل آید گهر چون شکست
ز جا افکند طبع شهرت گزین / شکستست خط امان نگین
کسی در جهان نقش آرام بست / که چون گرد خود را سراپا شکست
کله از شکستن شود سرفراز / شکستن دهد زلف را بال ناز
شکستن بود ساز برگ نوا / بلند از شکستست در صدا

حکایت

شنیدم که شیخ زمان بایزید / شبی داشت با عشق گفت و شنید
بعجز حضور تجلی شهود / خیالش نقاب تمنا گشود
که یارب چه آرم من بوالفضول / که یابد درین بزم رنگ قبول
ندا آمد از حضرت ذوالجلال / که فرشست اینجا دو عالم کمال
ز جنس عبادات و علم و عمل / مبراست این کشور بیخلل
کمال ار کسی خریدار نیست / متاعی بجز نقص در کار نیست
ز جنس شکست آنچه پیدا شود / بر این آستان قیمتش وا شود

شکست تو اینجا درستی نماست ‌ ‌ که بحر کرم بستهٔ موج باست
محیطی که رنگ گهر نقش بست ‌ ‌ نخواهد ز امواج عبرت شکست
بران گل کند گریه ابر بهار ‌ ‌ که رنگ شکستن نگردد غبار
خدا را اگر حق پرست توام ‌ ‌ مکن در حق تو چندین ستم
ز بعد درستی چه داری بدست ‌ ‌ که شد توبه ات بی نصیب شکست
ترا گر سر می نوشیدنیست ‌ ‌ در آزار مستان چه کوشیدنیست
غبار تو آب رخ تاک ریخت ‌ ‌ بچشم قدح هستیت خاک ریخت
بچشمت چرا شیشه از رنگ نیست ‌ ‌ نگاه تو آخر رگ سنگ نیست
چرا پنبهٔ گوش مینا شوی ‌ ‌ چه باشد اگر از رگش وا شوی
مشو مانع از پردهٔ سازها ‌ ‌ چه گردی گلوگیر آوازها
ترا نیست از راز مستی خبر ‌ ‌ وگرنه بچشم حقایق نظر
خط جام باشد کمند یقین ‌ ‌ رگ سازها رشتهٔ اهل دین
چنین میدهد شکل قانون صلاح ‌ ‌ که در شرع باشد مثلث مباح

۹

باآواز چنگ آرمیدن خوشست ‌ ‌ ز پیران نصایح شنیدن خوشست
ز شور می آسان نباید گذشت ‌ ‌ ز آه ضعیفان نباید گذشت
ز دود چو صبح آگهی توان گشت دور ‌ ‌ بود خدمت پوست پیران ضرور
ز صوفی و مینا و ز شیخ و جام ‌ ‌ توان یافت فیض حضور مدام
خط جام صهباست زنجیر دل ‌ ‌ خیالش همان نقش تعمیر دل
محالست بی نشئه پاینده کی ‌ ‌ که بی روح مشکل بود زنده کی
بغفلت نباید گذشتن ز می ‌ ‌ که شد کل شیء من الماء حی
شود روشن این جام گیری بدست ‌ ‌ که ساغر پرست است یزدان پرست
کسی را که راهی بفرزانگیست ‌ ‌ گذشتن ز انصاف دیوانگیست
ببین میکه ساقی ز افسونگری ‌ ‌ دهد عرضهٔ جوهر دلبری
کمند از رگ موج صهبا کند ‌ ‌ خط جام را دام دلها کند
ازین جام فکر رهایی گراست ‌ ‌ بدل حسرت پارسایی گراست
چو مطرب شود جلوه گر با کمان ‌ ‌ بدست از نی چنگ بیرون کمان

۹

سپهر ار برخ خویش گیرد وقوف ‌ ‌ دل کیست کانجا نگردد دهوف
تو معذوری ای زاهد بیخبر ‌ ‌ که در بزم مستان نداری اثر
تو در خلوت مست و هم گمان ‌ ‌ چسان یابی از ذوق مستی نشان
دلت کی ملایم کند اشک تاک ‌ ‌ که آتش ندارد اثر زیر خاک
چه دانی ز نیرنگ حسن جمال ‌ ‌ نظر بازی از کور باشد محال
بیا ساقی ای کان بخش امید ‌ ‌ بیا ای سر و شیش غم نوید
بده مژدهٔ عشرت باده ام ‌ ‌ ز غم کن چو بوی می آزاده ام
کشیدم ز بس حسرت انتظار ‌ ‌ نهنگیست شوقم ز زنجیر خمار
ز حد رفت سوز رهی ناتوان ‌ ‌ جوانی عمر من گشت صرف فغان
زمانی تغافل فراموش کن ‌ ‌ حدیث تمنای دل گوش کن
کنون در خور کام من جام نیست ‌ ‌ چو من تشنه قلزم آشام نیست
نگردم بهر جرعه گرم خروش ‌ ‌ ز هر قطره دریا نیاید بجوش
شکست تمنای من آب ده ‌ ‌ می از ساغر دور گرداب ده

۵

نگر از خم بحر گیرم شراب ‌ ‌ که بنشیند این شعلهٔ اضطراب
بیا ساقی ای قلزم معرفت ‌ ‌ محیط حقایق خم معرفت
ازان میکه آفاق مینای اوست ‌ ‌ جهان ظرف نقش تمنای اوست
بسایان لعل این نشاط دل فروز ‌ ‌ بود داغ در سینه ها سینه سوز
ازین باده تا برده رنگ اثر ‌ ‌ سر شکست در دیدهٔ شیشه گر
بسودای همظرفی این شراب ‌ ‌ تهی کرده قالب محیط از حباب
کند چرخ مهر صبح ازین آگهی ‌ ‌ کدوی خود از نجم انجم تهی
بمن ده که در حسرتم تا سبو ‌ ‌ ز دل کرده ام تخم اوهام دو
بود تا بکی در تمنای می ‌ ‌ پر از آرزو ظرف سودای می
بدور نوای آفتاب سخا ‌ ‌ من خشک بیدل بینوا
بجام می عیش غم میخورم ‌ ‌ چو باور نداری قسم میخورم

قسم نامه

بسر جوش صهبای خم ازل ‌ ‌ بکیفیت نشئهٔ لم یزل

بمستی قدح نوش اسرار ذات   بمخموری مدهوشی در صفات
بدستی سبوی می سرمدی   بپای خم عالم بیخودی
بگوش صراحی صاف وفا   بچشم ادب سنج جام حیا
بنفی گلستان صفات وهم   باثبات ذات مبرا ز فهم
بوحدت پرستاری رنگها   بکثرت خیالان گیسوی یار
بصاف رخ صبح سیمای او   بدور خط جام صهبای او
بجشنی که در محفل کائنات   عیانست از پرده‌ها صفات
بروییکه والشمس تصویر اوست   بموییکه واللیل تفسیر اوست
بخاکی کز و یافت آدم نمو   ببادیکه یعقوب از و یافت بو
بآبی کز و خضر دارد نعیم   ببادیکه افروخت شمع کلیم
بسرسبزی گلشن آرزو   بگلهای وارسته از رنگ و بو
برنگینی جلوهٔ گلرخان   بامواج بیتابی عاشقان
بخطیکه دلرا بود دام راه   بگردیکه خیزد ز راه نگاه

بآیینهٔ شوق تمثال اشک   بپروانهٔ بی پر و بال اشک
بذوق طپشهای موج نفس   بشوق تماشای چاک قفس
بصبریکه بیطاقتی کار اوست   بنخلیکه سنگ ستم بار اوست
بعمریکه کردند وصلش خطاب   بمرگیکه از هجر دارد نقاب
بگلگونی چهرهٔ اشتیاق   بلعلانی اشک چشم فراق
بهوشیکه دارد بسر بیهوشی   بحرفیکه دارد دلت خاموشی
بمجروح طبعان مأیوس ادب   ببسمل نژادان اشک طلب
باظهار موج گلستان شرم   بگل کردن تهمتستان شرم
بگردن کشیهای بالای ناز   بافتادگیهای زلف نیاز
بخاکیکه حرمان شکرخند اوست   بجنبیکه با خاک پیوند اوست
ببزمیکه خنجر بود ساغرش   بجریکه پیکان بود گوهرش
بباغیکه زخمست گلهای او   ببزمیکه خونست صهبای او
برقص نفسهای وحشت بچنگ   بپرواز بال سبک سیر رنگ

بدامیکه آزادگی نام اوست   بمرغیکه پرواز او دام اوست
بعزلت گزین بساط حیا   بخاموشی اندیش حرف خطا
بجوشیکه در چشمهٔ زندگیست   بموجیکه در بحر پایندگیست
ببوییکه در غنچه‌های دلست   بداغیکه خلخال پای دلست
بسوزیکه در آتش بینش است   بآبیکه در گوهر بینش است
بحیرت نگاهان حسن خیال   بحسرت پرستان فکر وصال
بتمکین بیطاقت صبرکوش   ببیتابی صبر طاقت فروش
بگوشیکه در گفتگوی کسیست   بچشمیکه حیران روی کسیست
بجامیکه با داغ همساغرست   بدردیکه فارغ ز درد سرست
بآهیکه از وحشت آماده است   بسرویکه چون ناله آزاده است
ببرگ گلستان داغ جگر   بسیر خیابان بند نظر
بنجابت صافی سینه‌ها   بهمواری آب آیینه‌ها
بپروانهٔ آب آتش وطن   بشمع نگاه تحیر لگن

بطوفان مژگان دریا خروش   ببرق نی خودفروشی رنگ هوش
بدودیکه از سینه خیزد اگر   شود بال پرواز لخت جگر
بچشمیکه با شمع دل برفروخت   چو آیینه دامان مژگان بسوخت
بضعفی که زو کرده در چشم من   نگه زیر دیوار مژگان وطن
باشکیکه از دیده ریزد اگر   شود دکمهٔ جیب مژگان تر
بجنسیکه دارد کمند نگاه   بجاریکه پیداست از زلف آه
بکوبیکه در سوی امید هم   ز تیغش دل کوه گردد دو نیم
بدشتی که مجنون حیرت نظر   ز دامان او کرده خاکی بسر
بسازیکه آواز گم کرده است   ببالیکه پرواز گم کرده است
بتیغیکه در عرصه گاه نیاز   بود جوهرش غمزهٔ آب ناز
بتیریکه در کوچهٔ استخوان   غبار رهی انگیزد از مغز جان
بسودائیان پریشان نظر   بژولیده مویان دود جگر
بصبح طرب جلوهٔ نوبهار   بخاکستر خرمن اعتبار

بهستی که سرچشمهٔ آرزوست   بعالم که آیینهٔ رنگ و بوست
باشیا که نخچیر دام دلست   بگردون که دوری ز جام دلست
برنگینی خون که در جسمهاست   بتوحید ذاتی که در اسمهاست
بمعموری عالم معرفت   بویرانی عمر غفلت صفت
بمشاطهٔ عشق یعنی شباب   بآیینهٔ وهم یعنی حباب
بموجود موهوم یعنی سخن   بمعدوم معلوم یعنی دهن
بتسبیح اشک و بتذکیر آه   بتعلیم حیرت بدرس نگاه
باظهار دانش لب و داغ خام   بجنون عاقل بآهوی رام
بجهل و بغفلت بنسیان و هم   بدرک و بدانش بعرفان و فهم
بخطی که در فکر فرزانگیست   بعقلی که در کسب دیوانگیست
بصید اسیر کمند نگاه   بدل بستهٔ زنجیر زلف سیاه
بصیادی معنی دلپسند   بدم کردن مرغ فکر بلند
بنازک خیالان نظم کمال   بجوهر فروشان تیغ کمال

بفطرت

بفطرت بلندان دانش مقام   بزیورنگاران حسن کلام
باسرارسنجان علم قدم   بخلوت طرازان نظم عدم
بدریا نوردان موج لقا   بساحل نشینان گرد فنا
بآسوده کیشهای بی طلب   بعاجز بیانی حرف ادب
بآشفته کیشهای رنگ جهان   بانواع اوضاع اهل جهان
بشیدایی طبع شیدای من   برسوایی عشق رسوای من
بصبحی که آیینهٔ روی توست   بشامی که در چین گیسوی توست
بجرمی که عفوست کوتاهی او   بعفوی که جرمست رسوایی او
بفیضی که در نوبهار بیان   بمرغ سخن داد بال زبان
بفضل کریمی که جان میدهد   بعرض تمنا زبان میدهد
که باده عمری جگر خورده‌ام   نه عمری که تیغی بسر خورده‌ام
ازان نشئهٔ فیض عرفان سند   وزان آب در رنگ حیات ابد
بمن ده که مستانه آیم بجوش   نباشم چو آهنگ مستی خموش

ز جوش نشانها مهیا کنم   چو ساغر بمستی سخنها کنم
ز نیرنگ اسرار دستان نظم   در بزم ساغر پرستان نظم
دهم عرصهٔ وصف میخانه   که چرخست از نقش بتخانه

صفت میخانه

زمیخانه دریای وحدت کنا   نه میخانه صحرای کثرت شعا
فضایش تمنای آغوشها   غبارش خود رفتن هوشها
غبارش رمیدن ز دام هوا   سوادش نظر بستن از ماسوا
محیطی که اندیشه گرداب اوست   طلب جنبش موج بیتاب اوست
کدورت زهستی ست آب گلش   زخود برکنار آمدن ساحلش
صدف نقش لبهای بی گفتگو   گهر رنگ لبهای بی آرزو
زمیخانه نیرنگ بزم قدم   نه میخانه آیینه دار حرم
بصورت بنای جنون آستان   بمعنی عبادتگه راستان
دو عالم برین آستان شهود   چو مستی جبین سای شوق سجود

خمش

خمش هر یکی عارف از حق   زسرتا بپا بحر تمکین سبق
همه سینه بر خاک عجز و نیاز   دلی جمله گنج گهرهای راز
همه سبحه گردان از دل بلند   همه در وضو آگه از دل بلند
بکنج گریبان حال درویشان   دو عالم بجیب از زانو پیشان
بنوشیدن پیمانه دستی بگوش   بآهنگ تکبیر گرم خموش
که باید کنون قامت آراستن   بجهد از سر هوش برخاستن
نی وعظ بر داری جنگ و نی   دود نشاء منبر موج می
که مستی ست امروز عشرت روش   نباید حدیث خرد کرد گوش
در سجده عنبر نا واکند   خم شیشه محراب پیدا کند
که در بزم می کشتی خوب نیست   زمینی بجز سجده مطلوب نیست
لب جامها جمله الحمد خوان   صراحی همه قل هو الله بادن
می صاف و رنگ انبا ذات   ز دردش عیان لمعهٔ نفی صفات
ز اسرار وحدت قدح برکفست   بیک چشم حیران وجه الله است

زمی گردن شیشه آمد پدید   خط نسخهٔ قرب حبل الورید
برافتد اگر پرده از روی کار   کند هر خمش نقش کنز آشکار
نه مینخانه اوج کمال ظهور   نه مینخانه فیض بهشت سرور
فلک داغ در سینه پیدا لش   چمن صفحه از پر بسملش
مراد ابد صید مستان او   طرب بندهٔ می پرستان او
بخاک درش او جبهه سا   فلکها همه حلقهٔ نقش پا
سواد دو عالم در آن پیشگاه   چو مرکان لعی در زیر دست نگاه
صبا فرش راه تمنای او   صفا محو رنگ تماشای او
چراغش دم گرم روشندلان   حصیرش خط جبههٔ کاملان
نماید ز نور تجلی نقاب   گل صبح او ریزش آفتاب
بساطش چو آیینه روی حور   ز موج صفا جام لبریز نور
به بحری که آنجا خضر جستجوست   لب جام او ساحل آرزوست
ز صدق طلب نقش صهبای او   غبار هوس رنگ مینای او

مبش فارغ از آب رنگ شکست   خط ساغرش گرد رنگ شکست
نه مینخانه صبح سعادت نقاب   نه مینخانه جشن آفتاب
اساسش چو بام حرم پایدار   بنایش چو عهد قدیم استوار
مبش نشاپرداز آزادگی   چو آیینه مینای او سادگی
عروج سخن حرفی از پایه‌اش   بلندی سرافراز از سایه‌اش
بدرگاه او سجده‌ها پاکوب   بخاکش سر وجدها جاکوب
در او ستانی بسکه نور اکتساب   بود حلقهٔ دیده‌اش آفتاب
مژه نیست در دیدهٔ خنجرش   نه بیند کسی تنگی از درش
غباری کزین آستانم شود   بگردون می جام انجم شود
اگر دودی از مجمرش سر کشد   فلکها ز هر حلقه سر بر کشد
بچشم یقین رفعت هر چه هست   بمینای او چنبر قدح زیر دست
چو آیینه از گاه دیوار او   نماید خط دست معمار او
زمینش بساط بلند رفعت پسند   هم از فیض او نشأ گردد بلند

در محفل از خط جام شراب   کمند بست در گردن آفتاب
ز کیفیت طوف او دمبدم   بگردش چو پیمانه نقش قدم
نگه تا بدیوار او دیده است   سبو مست چون پای غلطیده است

صفت می پرستان

مقیمان این بزم الفت بهار   بفرط طبایع چو می سازگار
چو ساغر همه فارغ از گفتگو   همه دست بر سر برنگ سبو
سری در گریبان چو خم   همه با دل گرم در آشتلم
چو مینا همه مایل بیخودی   خط جبهه شان سر افکندگی
ز قید عبارات رسمی بری   بدرس اشارت همه ذوفنون
همه چون غنا صفدر آرزو   چو آزاده‌گی رشته از رنگ و بو
مبرا ز اقبال نقش صفات   بنفی صفت هر یکی عین ذات
ز کیفیت رنگ تمکینشان   نگه سر خوش از رطلهای گران
چو ابروی خوبان تواضع سرشت   چو چشم نکویان حیا سرنوشت

ادب بر بساط سخن پیش رو   بپاس مروت نفسها گرو
همه نکته سنج خموشی کلام   زبانها چو امواج گوهر بکام
همه عالم دفتر ساده‌گی   همه خط شناسان آزاده‌گی
همه در فن نغمه چون آسمان   پر افشانده از رنگ گرد جهان
همه بیقراران مست خراب   ولی بی صدا همچو موج شراب
چو رنگ چمن هر یکی می پرست   ز اوراق گل جمله ساغر بدست
بفهم ادا همچو می تیز هوش   چو نظاره بینا اما خموش
بلطف و کرم چون وفا استوار   بعیب و خطا چون مژه پرده‌دار
شهود ازل نغمهٔ کامشان   کمند حقیقت خط جامشان
همه فارغ از رنگ امید و بیم   بمینخانه چون لعل می صهبا مقیم
نه مینخانه فردوس کوثر سرشت   نه مینخانه جوش بهار بهشت
ز لبهای مخمور مستان او   بخمیازه گل گلستان او
طلسم فریب جنون منظرست   که هر جام او عالم دیگرست

قدح ساز بزمش گل آفتاب — فلک با مهش شیشه جوش حباب
جهان نقطه از خط ساغرش — فلک چشم از روزن مجمرش
که از تمنا گل شیشه‌ها — طپش‌های دل قلقل شیشه‌ها
هم صاف سحر جوش صهبای او — سرافکنده‌گی در دم مینای او
که دیدش بجز طبع آگاه نیست — که انجم عمل بادر و را راه نیست
دم مطربش نغمه یاربست — فضایش همه وسعت مشربست
ز سوز جگر یا نمکدان او — جبینهای روشن دل خجلان او
دم بیخودی صبح عید نجات — سیه‌مستی آنجاست شام برات
بعالم همه نقش و برایست — اگر خانه هست میخانه‌ایست
همین خانه عشرتکه زنده کیست — همین منزل عیش پاینده کیست
در این محفل آرام عمرست و بس — تسلی در اینجا ندارد نفس
بچشمی که از بینشش کلفتست — خرابات معموره الفتست
توان از سر الفت بجا گذشت — ولیکن ز میخانه نتوان گذشت

که از

که از پرده ساغر شیشه‌ها — بدوشش شکست دل است این بنا
گر امیل رفتن بود زین مقام — که جا هست در هر قدم نقش نام
اگر نو به آهنگ رفتن کند — عصا از صدای شکستن کند
بتحریر وصفش ز عجز رقم — کشد خط بر بینی این قلم
بتوصیف این بزم دعوی گداز — نفس خنده صبح شبنم طراز
بود محو حیرت درین بزمگاه — طپیدن در آغوش نبض نگاه
چو خاموشی و نشاء آهنگها — چو گل ساغرش گردش رنگها

صفت خم

سپهر از حباب خمش آیه‌ای — که داغست از خشت او آفتاب
نه خم آفتاب تجلی شرار — محیط کمال آسمان وقار
بزرگی نمایان ز اطوار او — شکوه آشکار از آثار او
هر روز نش بحر گردد حباب — گریبان او مطلع آفتاب
نهنگیکه بحرش بکام اندرست — محیطیکه هر قطره اش گوهرست

ندارد چو بحر از کدورت نشان — بخود سایه خویش دارد نهان
خم پر گهر میبرند لای او — که چون سایه محوست در پای او
ز بس رنگ اسرار پوشیده است — چو دریا بلب خاک لب سیده است
بهار می از پیکرش گلفروش — چو کوهسر گز و میزند موج جوش
فلاطون دانش تفکر کمست — خم آسمانی پر از انجمست
چه خم آن سر نشاء عقل و هوش — که دم میزند نشئه ادراک جوش
ز تمکین آن بحر جام و جلال — چو صحرا بکوه است پست خیال
از و بسکه باکست پیش بدل — از و عقده خاک چون باد حل
طلسم جهانیست مستی پناه — می و شیشه و جام از اقبالگاه
بود موج می تیغ میناش نام — سزاوار آن سینه صاف جام
قدح کاسه سر گذارد به پیش — برد آب این تیغ از روی خویش
صراحی زند قلقل از جوش دل — قدح گویدش دم مران الانفعل
که این خم افلاطون بیهوشیست — میش جوهر جام سرخوشیست

منم

منم بنده حلقه در گوش جام — که لبریز می باد آغوش جام
ادا میکند چشم جام از حباب — سخنها بابروی موج شراب
برنگ قدح هرزه‌بانی کجاست — باین خامشی‌ها دهانی کجاست
اگر موج صهبا بار در بان — حضر در آشود بیخودی ترجمان
بتنگ دل بیشتر از جا حبابی چکید — ز زخمست روز و شبش گریه
لبش از هجوم می لاله گون — ز زخم تمناست لبریز خون
درین دور این جام سینه ریش — سپر باشد زخم تمنای خویش
شد از عیش حیرت درین بزمگاه — چو آیینه چشمش تهی از نگاه
درین آینه حسن را از دولت — درین تو به زنگ گدازد است
دهانش مگر عشرت زنده کیست — ز موج میش نشا پاینده کیست
ز بس دلکشا هست آهنگ او — چو گل باشد از غنچه گی تنگ او
جبینش بود موج صهبا ظهور — خط نسخه آفتابست نور
بچشمش ز عکس می لاله گون — نگاه هست بیتابی موج خون

بسر خشت از موج می پیکرش | شکستست مژگان بچشم ترش
بکر موج می ناخن دست او | که از زخم خراشش جگر دوست
ندانم بجام که ناخن زنست | که از موج سر تا بپا ناخن است
ازان رو بکف جام الفت نشان | کند ناخن از موج صهبا عیان
چو چشم حبابش بخود وا کند | که با عقدهٔ مهر دل وا کند
لب ساغر از موج می در کمین | بابروی محبت فکنده چین
ز برگش رنگ گل اگر سر کشید | ز ساغر همان موج می شد پدید
ز آیینه اش موج می آشکار | چو خواب پریشان ز چشم نگار
ز صهباست چشم قدح تیز بین | بود مردم چشم خاتم نگین

صفت ساغر

بساغر ز هر موجهٔ بیقرار | رگ و ریشهٔ حیرتست آشکار
دهد ساغر از راز مستی خبر | که گرداب دارد سراغ گهر
قدح را جهان صافی می لبست | که راز دلش چون صدف بر لبست

چه پروا گر افسرده کی در پی است | سرش گرم از آفتاب میست
قدح مرغ دست حریفان خوشست | ز امواج بال و پر افشان خوشست
صدای لبش نغمهٔ می بسست | که در گوش او قطرهٔ می بسست
قدح نیست مرآت معنی نماست | که موج میش جوهر هوشهاست
لبش کرده از می حباب آشکار | که آرد تب گرم تبخاله وار
ز می نیست یکدم بخواب آشنا | چو چشمی که گردد بخواب آشنا
در میخانه از جام روزن نسبت | هر از پرتو ماه روشن شبست

صفت قدح

قدح نرگس پر خمار مستیست | خط او بعین خط سرمه ایست
قدح چشمهٔ موج اسرار کیست | قدح دیدهٔ بخت بیدار کیست
شده نرم سنگ از شکوه خمش | عقیق آب گردیده از خاتمش
بخاموشی استاد اهل سخن | بحیرانی آیینه حال من
بهر تازه رویی چو از رخ نمود | ز رنگش نگه بوی مستی ربود

کفش کز صفا بست ناخن بدوش | بود چنگل باز در صید هوش
بشور ترنم خموشی گزین | تهی دستی او نوا آفرین
چنین آفتاب صفا مشربش | هجوم هلالست دور لبش
نزاکت رسیده بهر ساغرست | چو لب بسر او بالب دیگرست
جمال سخن پرورست آیینه دار | چو کهی ساغر رنگ ره آسمان
جلا چینش آیینهٔ بی غمی | ز عکسش را حلقه خرمی
همین حلقه دام عشرت نفس | همین نقطه پرکار دورست بس
زند گر بهر بزم می دور پیش | بود همچنان مرکز خط خویش
خرابات بحر طرب گوهرست | که گرداب او گردش ساغرست
اگر شور این بزم بیند بخواب | شود حیرت آیینه اضطراب
ز رشک تماشای این بزمگاه | تماشا کز و بست دست نگاه
بنز میکه از نقش بزمش زمین | نگه سجده ریزد ز خط جبین
خوش افتاد در بزم اهل شهود | ز ساغر قعود و ز مینا سجود

صراحی تو بی مثله جام مل | بهر سجده سازد ادا چار قل
شب و روز از مشق محراب جام | گهی در سجود است که در قیام
قیامش ز مهر شعله انگیختن | سجودش ز نظر رنگ می ریختن
بود قلقل او اشارت پیام | که بی خون دل سجده باشد حرام
نماز تو بی دین اشکبار | چو میناست خالیست از اعتبار
چرا زاهد از ابر و رنگ نیست | که یک سجده اش خالی از رنگ نیست
نباشد اگر هوش رغبت کمند | سر و گردن جام مینا بلند
بگلزار میخانه ساغر گلیست | که هر قلقل شیشه اش بلبلیست
صراحیست فانوس شمع شراب | قدح بال پروانهٔ اضطراب
بهار طرب رنگ صهبا بس است | قدح قمری و سرو مینا بس است
بمینای می جام همدوش نه | باین غنچه شبنم هم آغوش نه
بمینا قدح دست گردن خوش است | می صاف با چشم روشن خوش است
ز جام ست آرستان عیان | بود مهر مرآت گردن کشان

نهالیست مینا بباغ جمال   که جامست برگ گل این نهال
بهر جا زند ساقی عیش کیش   ز مژگان گل خود دهد برگ شیشه نیش
شود طینت خویش در انصاف جام   نسنجد بمیزان ادراک عام
کند تا براوراق کلفت رقم   بود جام و مینا دوات قلم
بدریای پرشور بزم شراب   ز مینا و جامست موج حباب
برد جام می حکم مینا بسر   که گوشش سبق ز بانگ آب
سخن گر لب شیشه بیرون شود   بگوشش قدح تا رسد خون شود
لب شیشه از جام شیون گراست   ز داغ جگر ناله کردن فزون
درین بزم بیرنگ حیرت مقام   بلندی پستی ست مینا و جام
بمینا ز ساغر نظامست و بس   سر و گردن شیشه جامست و بس
حدیثی که از جام و مینا کنند   بیان کمالات صهبا کنند
درین پرده ها نیست غیر از شراب   که مظروف از ظرف دارد نقاب
بساغر بود موج صهبا خموش   که تا رگ گل ندارد خروش

ولی باده رانیست در شیشه صبر   بود نامه هر قطره چشم تر

صفت صراحی

صراحی سپهریست عالیجناب   بود پنبه اش صبح می آفتاب
صراحی نگویم پری خانه ایست   که هر مست سوداش دیوانه ایست
پری گر نباشد می فتنه جوش   چرا سایه او شود برق هوش
ز سنگ شکست دهر طبع مینا خلل   که خیل پری دارد اندر بغل
نرفته ست سودای سنگش ز سر   شکستی هم از تخم دارد ببرش
صراحی نهالیست مستی بهار   شکوفه ست از پنبه اش آشکار
نهالش ز خشکی نگردد خراب   که موج صفایش کند کار آب
همی صاف او کلفت آگاه نیست   درین آینه زنگ را راه نیست
سراپایش آیینه دار صفا   اگر زنگ کلفت نگیرد بجا
که این دلفریب صراحی لقب   خطایی نژادست حبشی نسب
رگ گردن او نه از جاهلیست   همان موج دریای روشندلیست

بنکهت مشهور در هر مقام   صراحی بچین و حلب شیشه نام
سر خم چو در دمیش زیر پا   کف نشئه را کرده اند عصا
نی از قلقلش کرده کسب خروش   که چون نشئه اش نغمه زد بر قلب هوش
صراحیکه آب رخ گفتگوست   که از جگر رنگی از حرف اوست
شب و روز چون ساغر بحر فن   ز خون دل خویش راند سخن
چو روشن خیالان معنی پسند   کند از نشئه فکر بلند
سحاب طرب بحر گلزار جوش   دم قلقلش رعد غرب سروش
سحابست این خضر معنی نشان   که از چهار قل شد رباعی بیان
کلامیکه از طبع او کرده گل   مربع نشین گشته از چهار قل
صراحی که از عشرت آماده ست   نه کلفت کشد کز چمن زاده است
که از فیض طبع شکفتن قرین   نشد آستینش هم آغوش چین
اگر بر سرش افکند سایه مو   بزیر سبا هیبت آواز او
نیابد کدورت همی ره بتنش   سبو تاب تیغست مو بر تنش

چه اسرار در صبح اظهار اوست   که اندیشه موشتنار اوست
ازو ساغر کلفت آمد بجنگ   ازو باغ کلفت کند کسب رنگ
نگو شیشه را آینه بر سر است   که آرایشش باد خاکستر است
نباشد باین آبرو هیچکس   که خون دلش صرف رنگست و بس
نه هیچکس می پنبه دارد بگوش   کف آورده بر لب محیط خموش
بدورش نه بیند الم هیچکس   که میناست خضر و مسیحا نفس
چو صبحست کز طبع فیض انتخاب   نفس ماند از شش لمعه آفتاب
غباریست در کوچه زخم خون   شود در گلوی نفس لاله گون
ز اشک جگر رنگ و صبح شام   چراغیست روشن بمحراب جام
بپا آبله نیست جز ساغرش   که بی خون همی بگذرد از سرش
ز نازک دلیها بود روز و شب   ز بوی میش جان شیرین بلب
بعشرت نشد عاقبت حاصلش   شکستیست از موج می در دلش
بسر پنبه شوق داغش گلست   شکست صدای دلش قلقلست

زموج می آنجا که خیزد صدا   شکست هم اوست جوهر نما
ازین سرمه در گلشن بی زکا   سرا پا که از هم آمد ببا
بآب و گلش دردی آمیخته‌ست   که تا دم زند هم بپا ریخته‌ست
زصافی چو آیینه بی غبار   توان دید راز دلش آشکار
نه‌ای طینت می پرستیدنش   که بی رنگ می نیست خون در تنش
زبس نرم خو هست اطوار او   نباشد بجز پنبه دستار او
شب و روز مینا بزم حجاب   کشد سینه را بر رخ آفتاب
که هرکس میان دارد از فتنه جوش   بوضع ملایم شود عیب پوش
سراپای مینا بود یکزبان   که ای کج خیالان غفلت نشان
چو مینا جهان جلوه رنگ هواست   همین راستی استقامت نماست
کشش نباید خیال خروش   زغوغای هم پنبه دارد بگوش
نزاکت پرستار رنگ دلش   صفا چون گهر موج آب گلش
سحر سینه چاک گریبان او   شفق بسمل رنگ دامان او

بگوشش صبح است شبنم جنون   که از پیکرش میچکد رنگ خون
خموشیست آیینه مستیش   نفس موج خون میشود بر دلش
گلوی بریده ندارد زبان   مگر جوشش خونش شود ترجمان
ندانم چه دیدست ازین انجمن   که شد موج اشکش زبان سخن

حکایت

قدح کرد روزی ز مینا سؤال   که ای از تو روشن همه وجد و حال
قد دلکشت سرو گلزار فیض   همه روشنت صبح اسرار فیض
لبت از چه رو در سجود نماز   شود چون همی از خنده عشق باز
اگر این نماز است قهقه چراست   وگر سهو باشد سجودش کراست
ز مثل تو خضر حقیقت نما   نزیبد براه طریقت خطا
ز روشندل این شیوه سهلست سهل   که از راستان کج خرامیست جهل
باین رنگ طاعت ندیدست کس   بقهقه نماز اختراعیست و بس
صراحی ز حیرت سخن تا شنا شد   بخون جگر شعله پردار شد

که ای چشمت از نور هستی تهی   نداری ز اوضاع دهر آگهی
همه چشم و هستی ندیده‌ور   همه گوشی و از جهان بیخبر
نماز چنین گرچه عین خطاست   اگر چون منی میگذارد رواست
که از سجده خون درین انجمن   شده عالمی تشنه خون من
نه خواهم رکوعی بجا آورم   برارند از پنبه مغز سرم
بگیرند در سجده حلقم چنان   که خون جگر ریزدم از دهان
مدام این گروه ندامت مآل   شمارند بر خویش خونم حلال
نه دادست بر قتل مینا صلاح   که کفرست خون مصلی مباح
ازین غم بدل خون نبندم چرا   براوضاع دنیا نخندم چرا
بیا ساقی ای مقصد خاص و عام   زبان دان اسرار مینا و جام
از ان میکه سرمایه آگهیست   بمن ده که ظرفم ز عرفان تهیست
مگر یابم از بوی وحدت نشان   که حیرانم از رنگ وضع جهان
ز دوران گیتی دلم شاد نیست   ز عدلش عیان غیر بیداد نیست

زنیرنگ عدلش نظرها پر آب   ز بیداد ظلمش جگرها کباب
نیم از محبان دنیا که من   دهم شکوه را دستگاه سخن
اگر شکوه هست از آشناست   زبیگانه حرف شکایت خطاست
به بیگانه باشد جدل ننگ من   چو گل جیب خویشست در چنگ من
چرا دفتر این و آن وا کنم   خط صفحه دهر پیدا کنم
درین نقطه معنی غفلتست   همه رنگ آیینه غفلتست
ازین هرزه گویی چه فخر و چه لاف   همان به که بندم زبان از گزاف
چو ساغر کنم میکشی اختیار   چو مینا زنم خنده بر روزگار
چو زد بر هم این دفتر گفتگو   که شد غنچه هم نقطه معنی در او
بسوزد پر و بال نشو و نما   که زو فرع و اصلست از هم جدا
چه دنیا همه هست بار دوی   شکایت چه آهنگ ساز دوی
سیه باد آیینه هستیا   که تفریق ازو یافت نا زیبا
وگرنه می و جام و مینا یکیست   درین جلوه جز رنگ یک نشاه نیست

حکایت

یکی لوح آیینه در دست داشت   دلی در تماشای او مست داشت
شب و روز خود را بخود مینمود   چو شبنم نظر بار صد رنگ بود
بصد جلوه عکسش گشودی نقاب   گهی در تبسم گهی در عتاب
گهی گوهر افروز درج دهن   گهی گلفروش بهار سخن
که از خانهٔ صلح الفت گزین   ز چین نقش بندد بسیم جبین
گه از ادا چشم طاقت گداز   گه از حیا چهره شبنم طراز
که از شادی آیینه نوبهار   گه از الم دشت کلفت غبار
چنین بود با عکس عمری بسر   در آغوش دو همرفیق دگر
ز عکس خود آیینه عنبر سرشت   گهی خشتش آیینه سیر داشت
چو گیسو گرفتار زنجیر خویش   چو تصویر حیران بتصویر خویش
که ناگاه گم گشت آیینه اش   تو گوییکه گم شد دل از سینه اش
زد از ناله در جیب آرام چاک   چو اشک از طپیدن بسر کرد خاک

شکست

شکست دلش هم صدا شد باه   جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه
ز بیطاقتیها بهر سو شتافت   نشانی ز گم کردهٔ خود نیافت
که مردم ز حالش خبر یافتند   معمّای اسرار بشکافتند
بگفتند آن لوح آیینه بود   که هم بر تو نقش ترا مینمود
اگر دیگر آیینه پیدا کنی   همان جلوهٔ خود تماشا کنی
ازین مژده طالب خبردار شد   ز خوابیکه میدید بیدار شد
رهی برد در دیدهٔ فهم خویش   خجل شد ز اندیشهٔ وهم خویش
دگر روی آیینه هرگز ندید   گلی از بهار توهّم نچید
یکی گفت این انفعال از چه است   ز آیینه زنگ ملالت چراست
بگفتا که یکچند ازین پیشتر   بناد انیم بود عیشی دگر
رسیدم چو بر معنی خویشتن   همان آینه بود دیوار من
مرا با دو رنگی بدل مینمود   بیکتایی من خلل مینمود
بی خود نمایی اگر میروم   ز یکرویی خود دو رو میشوم

چو در باغ وحدت کنون بی نمم   دو باشم بمعنی چرا چون یکم
بیا ساقی ای نشاء وحدتم   شرار افکن خرمن غفلتم
از ان میکه غفلت ز پا افکند   باگاهیم رهنمایی کند
بمن ده که بی زحمت آب و گل   برم ره باسرار نیرنگ دل

صفت دل

دلست اینکه سر جوش نیرنگهاست   دلست اینکه آیینهٔ زنگهاست
دلست اینکه بی قفس رسته است   دلست اینکه دام نفس بسته است
دلست اینکه در بزمگاه شهود   عدم را تماشای هستی نمود
دلست اینکه شد نقش کثرت نما   دلست اینکه با وحدت آشنا
دلست اینکه اظهار هستی کند   دلست اینکه آتش پرستی کند
دلست اینکه شد لوح نقش دویی   دلست اینکه گوید دو عالم تویی
دلست اینکه سر کوچهٔ آیت است   دلست اینکه از نقش عرفان تهمت
دلست اینکه چون نفس گمره شود   دلست اینکه چون عقل آگه شود

دلست

دلست اینکه بالد بعجز و غنا   دلست اینکه نالد ز فقر و فنا
دلست اینکه زد جوش داغ جگر   دلست اینکه شد اشک در چشم تر
دلست اینکه کلفت گزینی کند   دلست اینکه عشرت آفرینی کند
دلست اینکه از اشک صهبا کشید   دلست اینکه از ناله بالا کشید
دلست از رنگ بهار طرب   دلست اضطراب شرار طلب
بسر غم ز عیشش خبر ز دهر   بهار و خزان رنگ برد ز دهر
فلک رنگ اوج غبار دلست   زمین پستی خاکسار دلست
گرفته ز اسرار وحدت ظهور   شبستان کثرت ز وی یافت نور
کشایش ازین عقده آمد پدید   ازین بیضه بال طلب سر کشید
گهر حسن سر جوش راز دلست   سر عشق در رو نیاز دلست
چمنهار شادابش صبح خند   نظر باز رنگینش نخل بند
تسلی گل باغ آرام او   طپیدن رم وحشت دام او
هدایت براه وفا رفتنش   ضلالت همان راه گم کردنش

سخن جوش گلهای نیرنگ اوست   خموشی زبان‌دان آهنگ اوست
فلک را که جام خموشی دلست   اگر باده هست جوش دلست
دلست آشکارا درین دایره   ندارد بجز مرکز این دایره
همین تیغ اندیشه سوز دلست   همین شعلهٔ آتش فروز دلست
همین نشاء الف سینه ایست   خرد هرچه بیند در آیینه ایست

حکایت

شنیدم در اقلیم هندوستان   که خاکش بود آبروی جهان
شهی داشت از افسر آگهی   بسر نشاء ساغر آگهی
دلش چون خرد صاحب معرفت   نگه ناظر ذات کثرت صفت
ز نیرنگ اسما تحیر بدوش   بتحقیق اشیا تسلی فروش
بنقد هنرهای ارباب حال   قبول نگاهش عیار کمال
چو بردی ز بحر قبولش نظر   شدی قطره همچشم آب گهر
بعهدش کسی را نه جوش طرب   ره خنده خونی ز نم بست لب

نتابد

نتابید در عهد او هیچکس   نی و چنگ فریاد میکرد بس
جهانرا از بس جود او داد آب   نمیگشت محتاج دریا سحاب
زمانش چنان داشت رنگ امان   که نشکست برگ گلی از خزان
ادب بسکه در بزم او فرش بود   نمیجست از شعلهٔ شمع دود
چو گشتی هوای درش عطربیز   چو صوفی غبار رهش وجد خیز
طرب داشت در روز بد دولت سرا   چو می در قدح گرم نشو و نما
صلا داد از موج بحر کرم   که آیند ارباب دانش بهم
درین بزم طرح بهار افکنند   چو گل پرده از روی راز افکنند
باظهار راز علوم غریب   ربایند از خوان فیضش نصیب
ازین مژده مردم خبر یافتند   ببوی گل عیش بشتافتند
رسیدند جمعی در آن بارگاه   چو بر رنگ گلشن هجوم نگاه
بنزدش ز اهل هنر هر که بود   ز اسرار هر نسخه وا نمود
بطبع هنرپرورش هیچ باب   ز می نشاء ظاهر تر از گوهر آب

عیان شد بچشم طراوت نظر   زهی نکهت از لاله داغ جگر
بهر یک از آن گوهر ایثار کرد   چو صبح از می فیض سرشار کرد
از انجمله بازیگر شوخ شنگ   چو گردون طلسم دو عالم بچنگ
ز جیب فریب نگه سر کشید   بساط پری دام نظاره چید
بمیدان افسونگری پا نهاد   یکی اسب چوبین بشه عرضه داد
که هر کس برین رخش گردد سوار   کند سیر افلاک اندیشه وار
برفتن بخیزد غبارش ز راه   بود او همچو سیر سپهر نگاه
بسودای عقد دمش از حباب   گره میزند باد بر موج آب
چه گویم ز شوخی بال بلند   که در گردن برق دارد کمند
رکابش که خم شد بفکر هلال   بود دام وحشت چو چشم غزال
نباشد عنانش بفرمان کس   که مشکل بود ضبط موج نفس
چنین توسن شوخ گردون سوار   نزاییده از ابلق روزگار
بچشم تو گر چوب افسرده ست   بتندی ز آتش گرو برده ست

بظاهر

بظاهر بود چوب خشک آشکار   ولی جمله برقست همچون چنار
غلط بینی از نشاء احولیست   نه چوبین بود رخش اگر صندلیست
فسونگر بجولان توصیف بود   که شه را خیالی ز خود در ربود
بر افتاد چون پرده از روی کار   بیک جلوه رگی دید خود را سوار
پی ضبط او تا عنانش کشید   سر رخش بر سقف گردون رسید
باوج فلک گشت جولان نما   چو شبنم برآمد ز گرد هوا
ز جولان آن توسن برق تاب   چو آب رنگ زهره اش گشت آب
بهیبت چنان خسرو از خویش رفت   که از بیخودی یکقدم پیش رفت
نفس بر لبش گشت چون غنچه تنگ   برون رفت از خود به پرواز رنگ
ز حیرت بهم آغوش وهم هلاک   بیفتاد چون سایه بر روی خاک
پس از ساعتی چشم چون گل گشود   غبارش بصحرای افتاده بود
بیابانی از حشر پر هول تر   رم وحشت از گرد او جلوه گر
سراسر همه نقش روی هوا   چو دشت عدم ساده از نقش پا

گذر کرد هر کس در آن دشت غم — ازو پشت‌تر زد ز نقش قدم
چو بزم عقوبت ندامت فضا — چو آیینه یاس حیرت نما
خط جاده‌اش اژدر دستیز — غبارش همه جوهر تیغ تیز
ز هر گردبادش بروی هوا — عیان گردش جام بزم فنا
نمیشد نمودار از آن تیره بوم — ز طایر نشانی بغیر از سموم
نمیدید آثاری از وحشیان — بغیر از رم موج ریگ روان
سیاهی نمیکرد از آن عرصه گاه — بچشمش بجز رنگ بخت سیاه
ز هول چنین معرض خوفناک — گریبان طاقت شدش صرف چاک
ز شورش در آن وادی انقلاب — ز دی العطش همچو موج سراب
شد از خشکی تشنه گی نیش زن — چو خار مغیلانش پا آن دهن
ز بس آب در آتش دل فشاند — بچشمش نم اشک حسرت نماند
ز گرمی چو ریگ روان شد کباب — که در ساغر آبله سوخت آب
بجائی که از طپش زدی بوسه‌ها — که آتش دهد ساغر نقش پا

ز بیطاقتی پیکرش عرصه داد — غبارش در آیینه گردباد
بهر سو که از ضعف ره میبرید — بسر منزل بیخودی میرسید
چو بر نقش هستی نظر میگشود — چو موج سرابش غلط مینمود
گهی بردی از روی بیطاقتی — ز ریگ روان گوی بیطاقتی
گهی میگرفت از سر بیخودی — ز نقش قدم ساغر بیخودی
ز ایام عمرش بسر روز و شب — بآنحال چون گشت صرف تعب
ز دامان آن دشت حیرت فضا — شد از دور گردی بلندی نما
پس از رفع موج حجاب غبار — پری وحشی از جلوه شد آشکار
بیابانی از گرد وحشت نقاب — ز سر تا قدم شعله آفتاب
خرامی چو سیلاب غارتگر هوش — نگه وحشت دام الفت بدوش
ز بس شعله وحشتش جوش داشت — ز بسکه چو برق آتش در آغوش داشت
ز بیتش روانی برخش شتاب — چو آیینه با جلوه مانند آب
دگر گشت بیش از دیدن آب و تاب — طپش جلوه چون عکس آب روان

ز بس ضعف تا مقدم آن نگار — قدم وام کرد از جبین بار بار
در آن راه از عکس خون گرد راه — بپا لیش در افتاد پیش از نگاه
صنم گفت ای بسمل اضطرار — دمی با دل بیطاقتی جمع دار
که ما را در این وادی پر الم — بکناسی آورده اند از عدم
غذاهای ما هم نباشد حلال — بقوم دیگر نیست غیر از وبال
بود خاص جنس خود اینش طعام — بنا آشنا کم رسد والسلام
جهان چیست آیینه اعتبار — که دارد ز عکس تفاوت غبار
بچشم تو نمکین حباب است و بس — دگر نه گهر قطره آبست و بس
ز رفع حجب خانه اش روشن است — دگر بنگر آیینه آهن است
تر از این هلاکت بپا هم اگر — در آری بعقد خودم چون گهر
بشرط قبول آب و نانی که داشت — ز شوخی نگاهان فریبش گذاشت
چه شد وحشت طایر جز و بند — که از شاخسار نفس میرسد
ز تسلیم بر رغم طبع فضول — بکردی ز بیتابیان آن قبول

چو بر تخم هر دشت آبی فشاند — [illegible]
دمید از پی خشکی انتظار — ز نخل خزان دیده اش نو بهار
سر و برگ کفران نعمت نداشت — بنا دو وفا بر رضایش گذاشت
از آن سرزمین دوش بر دوش هم — رسیدند تا منزل آن صنم
صنم پرده از روی مطلب گشاد — بقوم خود آن ماجرا جلوه داد
نمکهای شکر خبر یافتند — ببال هوس جمله بشتافتند
ز شه بود حسن صفات آشکار — شدند از پی صید او بیقرار
بدستور سر رشته دین خویش — ببستند عقدش بآیین خویش
ز کجبازی چرخ نیرنگ ساز — گرفتار زاغان شد این شاهباز
مباد اضطرار آفت حال کس — که آتش ز ضعف است محتاج خس
سیه کار را آنجا که گیرد رواج — بگلخن برد آیینه احتیاج
به نیرنگ تقدیر مسرور بود — بآن قوم ده سال محشور بود
شدی بی طلب همچو گوهر دو بار — بهر سال فرزند او آشکار

گره باد در بهمن شد بدام وحش / که شد ده گهر زان صدف حاصلش
فراموش کرد آفت تخت خویش / بزنگار آیینهٔ بخت خویش
قضا از پی شوخ سرتاپا ستیز / بران سرزمین قحط شد فتنه ریز
شد آن خطه بی التفات سحاب / چو اندیشهٔ اهل بطلان خراب
ز خس آسمان شعله فیروز شد / تنور زمین آرزو سوز شد
مزارع اگر دانه می افکند / بفریاد میجست همچون سپند
ز هر دانه در کشت زار نمود / بجای رگ و ریشه میخواست دود
اگر از هوا شبنمی می چکید / ز جنبش بهار شرر می دمید
ز تخمی اگر ریشه می بنمود / بغیر از پریشانی هر نبود
ز مشق غبار آنقدر خیره شد / که آفاق یک صفحهٔ تیره شد
در آیینهٔ ابر هر قطره آب / سیه گشت همچون نقطه در کتاب
ز آشوب پرواز موج غبار / هوا خرمن اندوز تخم شرار
ز هجوم آنقدر داشت موج سموم / که فولاد مجروح میشد چو موم

ز خشکیست

ز خشکیست از جیب هر چشمه سار / نمایان چو آیینه موج غبار
اگر جوی آبی نمودار بود / ز خشکی دم تیغ خونخوار بود
ز بیم هلاکت همه مرد و زن / نمودند تدبیر ترک وطن
شد آن قوم آخر بحکم قضا / چو برگ خزان دیده از هم جدا
جهان نقش نام و نشان شد خراب / که میخ و نگینی پی نقش آب
فلک داد بر باد ایشان بیاد / غباری که بر سرزمینی فتاد
از آن جمله این پادشاه غریب / دیگر باره شد از وطن بی نصیب
سراسیمه همدوش جمع عیال / برآمد در آن دشت وحشت مثال
یکی ده شد اکنون غم اضطرار / که تخم الم خوشه آورد بار
چو اشک اضطراب جگر گوشه ها / بچشمش سیه گرد آب بقا
درین دشت این فرقهٔ بیقرار / چو مشت خس از گردباد آشکار
چو اخگر جگرها ز گرمی خراب / نفس از طپش نبض موج سراب
باندیشهٔ قوت در گرد دشت / چو یک هفته افزون بر ایشان گذشت

نمیشد میسر لب نانشان / که آمد بلب جان قیمت جانشان
چو بودند در مرگ بی اختیار / باین مصلحت یافت با هم قرار
که خود را بسوزند همچون سپند / دمی از طپیدن بگردد ارمند
نظر بر چنین زنده گی دوختن / فزونست صد عقده از سوختن
برافروختن آتش بیشمار / بطوفش سپندند از دو دوار
ز هم هر یکی در پی سبقت گزین / پی سوختن جمع آن سر در کمین
ز بیتابی مرگ اطفال خویش / پدر بر رخ طفلان سبق برده بیش
نگه تا کند شعله از دود فرق / در آغوش او بود آتش چو برق
در آیینهٔ آتش جانگداز / چو اخگر نظر کرد از شعله باز
معین همی خسروش زد علم / همان تخت بودش ز زیر قدم
امیران همه جا بجا سربراه / همان گرم تدبیر خیل سپاه
ولی فتنه افسون طراز ازینها / شده چون پری از نظرها نهان
ز خود رفت زین قصه شاه زمن / که یارب چه دیدم درین انجمن

به بیدا

به بیدار بستن صفت یا بخواب / ندانم نسبت را با موج آب
چه بود اینکه یکسر در کوه و دشت / در آغوش بی طاقتیها گذشت
خرد پرده از روی کارش گشود / دو ساعت فزون در دو مجلس نبود
چو برداشت از روی حیرت نقاب / نبودست جز موج مژگان حجاب
ز بس شاه بیدل درین دشت در / بسر برده عمری بوضع دگر
بصحرا دلش بود بی اختیار / که گیرد در آغوش جیب نگار
تصور به نیرنگ در انتظام / لبش گرده از حیرت اظهار کام
به تدبیر حیران چو فکر محال / ز تعبیر محروم چون خواب لال
تب آرزوی عیاشش مدام / بدل داغش از شعله برق جام
چو نی از غم همدمش هر زبان / نفس بود مضراب ساز فغان
زدی شعله حیرت از سینه جوش / نمیشد چراغ تمنا خموش
ز حیرت شدش بخت انگشت خوش / بکف خاتمش گشت داغ جنون
بسر طشت آتش نمود افسرش / علم شد بچشم اژدها پیکرش

ز خیل حشم چشم راحت نداشت
علاجی بغیر از سیاحت نداشت

به تسکین بیطاقتیهای خویش
گرفتی چو مجنون ره دشت پیش

گذشتی بهر دشت همچون نسیم
شدی با غم گرد وحشت ندیم

فتادی بهر گام بر روی خاک
چو نقش سم آهوان سینه چاک

بصحرانوردی دلش خو گرفت
خرام از رم چشم آهو گرفت

به پیشش دوان دشت حیرت سواد
جنون حلقه در گوشش از گردباد

ز دود طلب سایه بان بر سرش
غبار طپشهای جولانگرش

چو عمری بسر شد درین جستجو
ثمر داد نخل تمنای او

قضارا گذارش بدشتی فتاد
کز آن دشت پابوسش آید بیاد

فضایش چو وسعت بدل کرده جا
سوادش چو مژگان بچشم آشنا

خط جاده‌اش جام الفت نگین
غبارش چو پاس نفس دلنشین

چو سرجوش کیفیت آن مکان
شدش نشاء بیقراری عیان

دلش اضطراب طپش ساز بود
نگه باز بر رنگ پرواز بود

که ناگاه

که ناگاه در چشم حیرت نظر
همان شهر کنامش شد جلوه گر

مقیمان بترتیب وضع قدیم
چو نظاره در خانهٔ خود مقیم

گشاده بروی هم ابواب عیش
چو گل جمله سرگرم اسباب عیش

همه بلبل باغ ماوای خویش
همه عشرت آهنگ غوغای خویش

طلب کرد هر منزل خویشتن
تا چیند هم از وصل فرزند زن

چو در مسکن الفت خود رسید
نگه گاه دل را الم خانه دید

در آنخانه جمعی ز جور فلک
نشسته سیه پوش چون مردمک

یکی شعله سان بسکه بیتاب بود
پریشان آتش بفرقش چو دود

ز بار غبار الم آن گروه
همه سنگ بر سینه کوبان چو کوه

یکی غنچه سان تا برآرد نفس
چو بو رفته بودش هی از باد بس

فتاده یکی جاده سان سینه چاک
یکی همچو صحرا بسر کرده خاک

بپرسید از آن بیخودان کین عجب
چه باشد غریو شما را سبب

بگفتند عمری درین سرزمین
چو مشت غباریم اقامت گزین

قناعت بهر بیش و کم داشتیم
نشاطی ز آرام هم داشتیم

جوانی چو خورشید عالی نژاد
درین دشت از بیکسیها فتاد

نشد منفعل طبعش از ننگ ما
چو آیینه گردید همرنگ ما

شگفتیم صد گلشن از شادیش
گزیدیم در رنگ دامادیش

شد از گشت ما عاقبت کامیاب
تنزل بود لازم آفتاب

خلفها ازو شد عیان در وجود
چمنها ز آیینه‌اش رخ نمود

ز قحطی که این بیش یا کم گذشت
گرفتیم هر یک ره کوه و دشت

جوان نیز اندیشهٔ خویش کرد
همان راه آوارگی پیش کرد

برون زد ز آنخانه جمعی با عیال
چو با فوج وحشی نگاه غزال

کنون بعد رفع غبار الم
رسیدیم هر یک چو مژگان بهم

از آن بیکسان ننگ آثار نیست
درین دشت گردی نمودار نیست

بسعی طلبها جگر داشتیم
ز هر نقش پا داغ برداشتیم

ندیدیم از آن شعله جز نقش داغ
دویدیم بهر نقش بهر سراغ

نباشیم

نباشیم از آن غم چرا سینه چاک
بسر خون نریزیم از غصه خاک

چو گل آفتاب از سر ما گذشت
چو آیینه آب از سر ما گذشت

برین قوم صلح و نشاط جهان
سیاه است چون دیدهٔ آهوان

چو خورشید از دیده پنهان شود
جهان جمله همرنگ مژگان شود

چو زین قصه‌ها جا گرفت در گوش
تهش باخت از بیخودی رنگ هوش

خیالش ز نوعی نمودار گشت
سرابش همه موج اظهار گشت

دلش گشت از موج حیرت نقاب
دوبالا شدش نشاء اضطراب

ز شمع دماغش بر دل جست دود
ولی چاره جز خموشی نبود

بظاهر زبان تسلی گشاد
بباطن گل طاقت از دست داد

نمود از نم فیض دریا نظر
صدف وار آنانشان پر گهر

زر و سیم بر فرق هر یک فشاند
بآب گهر گور حاتم نشاند

نزد دم ازین راز با هیچکس
بلب گشته انگشت حیرت نفس

ولی بود شمع دلش روز و شب
ز صبح تحقق تسلی طلب

چو بیطاقتی در دلش کار کرد / به پیغمبر وقت اظهار کرد
رسول حق از نطق معجز بیان / ز نیرنگ اسرار دردش نشان
که ای مانده از مرکز اصل دور / نداری خبر از طلسم ظهور
بروی تو در راز وا کرده اند / به رمز ظهور آشنا کرده اند
فسونگر نبود آن فریب آفرین / همین انجمن نقشهایست کمین
همین آینه هستی عالم است / وگرنه وجود و عدم مبهم است
همین آورد مرآت تحقیق ذات / ازین نسخه زد جوش حرف صفات
به تقیید همین الفت زنده ایست / ز تحریک همین موج پاینده ایست
طلسم جهان گرد ویرانه ایست / عبارت در و عکس این خانه ایست
مکانها همه زین همین آمد پدید / جهتها ازین جهت سر کشید
ز کون و مکان تا بکی وهم غیر / ازین خانه بیرون کجا است سیر
جز ذهن چه خارج خیال دلست / چه فرع و چه اصل از نهال دلست
نگه خط موهومی از دفترش / یقین دود بیتابی از مجمرش

کمانها

کمانها همه موج تلوین اوست / نفس یک همین باغ تسکین اوست
زبان ساز آهنگ پرکار خویش / جسد پرده نقش پرکار خویش
مشو غافل از باغ نیرنگ دل / که عالم عیان نیست جز رنگ دل
بظاهر ترا گرچه همین در بر است / بمعنی تو نقطه و دل دلبر است
یکی فهم خود کن تو خود کیستی / که از پرده همین برون نیستی
دلست هرچه اندیشه اندر خیال / بود جمله منقوش لوح خیال
همین گردش دل نهالست و بس / خیال آنچه بینند خیالست و بس
مثال وجه در کنار همند / همین و دیده آینه دار همند
درین دایره ذهن و خارج یکیست / تفاوت اگر هست جز وهم نیست
جهان سربسر وهم و اندیشه است / خیال تو صهبای این شیشه است
سیاه است در چشم اهل کمال / دبستان هستی ز مشق خیال
تعلق فریب بهار دلست / توهم همین ناشکیب دلست
وگرنه ندارد بهار شهود / بغیر از تو از خود گلی در وجود

درین بحر طوفان بغیر از تو نیست / درین کوچه جز گرد سیر تو نیست
خیال تعلق درین خاکدان / بود عرض اسباب وهم گمان
خیالت چو رنگ تنزل گزید / ز تختت بخاک مذلت کشید
هنوزت تعلق نگردیده کم / چه دانستی الحال از آشفتنم
بی سوختنها تو بستی کمر / شد آیینه را جنت جلوه گر
چو وارستی از دام امید و بیم / عیانی که در جای خویشی مقیم
همین سلسله تا باصل وجود / عیانست در چشم اهل شهود
بفرعست هرچند این گفتگو / دوی نیست از اصل با فرع تو
برین تخت هم گر ترا منزلست / سرا پا ظهور خیال دلست
باحکام چشمی اگر آشناست / گهی وهم فقرست گاهی غناست
فنای جسد چون شود حاصلت / همان تخت وحدت بود منزلت
وجود تو لفظی ست حیرت رقم / که تحریر باید بجنبیدن قلم
ز صد جا شود از ره اعتبار / بخط خفی و جلی آشکار

بخارج

بخارج اگر یافت رنگ وجود / خیالست از هستیش در نمود
نجنبید آن نقطه اصلا ز جا / نگردیده از ذهن کاتب جدا
وگر حل شود آنچه نقش نموست / همین کاتبش لوح محفوظ اوست
نگه گرچه سیر جهان میکند / تماشای وهم و گمان میکند
نگردست بر هیچ منزل عبور / نرفته ست از خانهٔ چشم دور
گل از نقش این پرده آگاه نیست / برین آستان عقل را راه نیست
ز ذاتت نشد غیر اسم آشکار / عیان گشت رنگین ز حسن بهار
ظهور بهارست در هر چمن / نسیم گل و سبزه و نسترن
چمن رنگ اظهار اسمای اوست / ولی باغ رنگینش جای اوست
بخود رنگها تا گمان برده اند / گهی تازه و گاه پژمرده اند
نه اینجا طراوت نه افسردنیست / بوهم و گمان خون خود خوردنیست
بیا ساقی ای دشت معنی غزال / بیا ای گلستان عرفان نهال
جز او و همه ریشه دارد دلم / چو گلشن بصد رنگ یاد گلم

چو صحرا درین دشت کلفت اثر زدامان خود بیشتر خاکم بسر
بیک جرعه از خود جدا کن مرا بصحرای دیگر رها کن مرا
که هر گرد بادش بچشم یقین چو مینا کشد سر ز چرخ برین
زخاکش بر افشاندن هر غبار کل رقص مستی کند آشکار
بیا ساقی ای مصدر آگهی کهی معرفت جوهر آگهی
بمن ده شرابی که چون چشم جام ز موجش کند بال نظاره دام
ببینم از آن سرمه فیض مبین بعین الیقین رنگ علم الیقین
بهاریست کم گشته در رنگها شده تار نهان در آهنگها
تغافل بحال من زار چیست مسیحا مدارای بیمار چیست
نباشد چرا غفلت اسباب من کشد پر ز هر مو رگ خواب من
زکثرت بده پنبه گوش مرا بکن مست توحید هوش مرا
بیا ساقی ای صیقل رنگها عیان ساز اسرار نیرنگها
برون آر از رنگ نادانیم چو آیینه ده جام حیرانیم

که چون

که چون آینه در بهار شعور بخود دیدم اسرار رنگ ظهور

صفت مغنی

مغنی کنون وقت جوش نواست که بنیاد مستی بجوش صداست
ره شوق و وجد و طرب ساز کن دری بر دلم از صدا باز کن
نقاب خروش طلب بسته نیست درین ساز یکتار نگسسته نیست
نوای رهی بینوایست ساز در پرده آشنایست ساز
چرا ناله از نی نگیرد عصا صریر کلکش ننالد چرا
مگو نغمه در پرده چنگ نیست که مینای می قلقل آهنگ نیست
دف آیینه دار تحیر چراست ورای طلب از چه رو بی صداست
بود گوش طنبور تا کی گران گره تا بکی تار را بر زبان
تغافل به بیدار عیش چیست رگ ساز بی نیش رگ خواب نیست
بمال از ره لطف گوش رباب که شور طلب بازش آید بخواب
کلید در دل بمضراب ده بناخن از این رشته یکتاب ده

ببین نبض حال دل افسرده را بدم روح در قالب این مرده را
که در حسرت نغمه دیوانه ام بهر شمع آواز پروانه ام
هر اندرون ز حیرت پرست صداست چو نبض تمنا طپش آشناست
تغافل گر حال بیدل مباش زآهنگ این پرده غافل مباش
اگر نقش بیگانگی ننگ تست درین پرده کس نیست آهنگ تست
تو سرتا بپا نغمه وحدتی بصد نغمه آیینه کثرتی
بود بر دار از حلقه دف صدا صدایش ز دست تو دارد عصا
بود خالی از نقد خود چنگ او صدای کف تست آهنگ او
مجو نغمه از تار چنگ و رباب نخیزد ز تحریک نبض شراب
درین شیشها جلوه ناب تست صدای ز تحریک مضراب تست
نیست ناله دارد که من خود دمم تویی هر چه هستی من آنجا کیم
لب خامشش و همین نغمه راست لب تست آخر لب او کجاست
رگ ساز موج زبان دلست دف و چنگ و نی ترجمان دلست

همه

همه سازها محو کار دلند همه پرده ها پرده دار دلند
سا طبکه از عیش یکرنگ نیست چو اندیشه خارج آهنگ نیست
صدای ز تار طلب خسته نیست که نخجیر این دام وارسته نیست
بصد بزم اگر نغمه دارد خروش همان از زبان مست تا بگوش
خجالت ز افلاک اگر بر جهد زهی پا بمحالست بیرون نهد
صدا رشته بر پاست از تارها که حق را بمرکز رجوعست بار
ز آهنگ خود پرده بر هم مبند ز ساز خود اندیشه غیر چند

صفت قانون

بیا ساقی ای ساغر دلنواز که دارد خطش تار قانون راز
بمن ده که در پرده رازها کنون مصلحت نیست پاس صدا
ز آهنگ قانون بگیرم سکون ز قانون خاموشی آیم برون
کنم شور نیرنگ هر آشکار ز هر مو خروشی بر آرم زتار
بغفلت نباید ز قانون گذشت که نتوان از این پرده خون گذشت

ز قانون بر دم نیست ساز ظهور
ازین پرده پیداست راز ظهور

نه قانون محیطست طوفان خروش
ز هر موج تارش زند نغمه جوش

شود شور آهنگ از جیب تار
چو بو از رگ برگ گل آشکار

برو نغمه از تار پیچیده است
صدا ریشه آنجا دوانیده است

ز خشکیدت هر موج این جویبار
بدل نیشتر ها همچو مژگان یار

ز تارش پی طایر این بساط
ترنم فرو چیده دام نشاط

بتار تعلق نگیرد مقام
بود بال پرواز او موج دام

ترنم چه اندوه پامال اوست
غباری ز افشاندن بال اوست

بساطش چراغان حیرت نماست
گل شعله شمع تارش صداست

اگر نغمه را خلعتی در برست
همان طرح قانون ازو بر برست

ز قانون شغلخوان بود نکته دان
چه تارش بصد پیچ دارد بیان

ز صد شاخ او یک گل آید ببار
ز چندین زبان یک سخن آشکار

چه ترتیب این منظر عیش داد
که زو شد خط بزم روشن سواد

زهر

ز هر سطر صد گنج معنی نهاست
ز هر تار شیرازه بند صداست

همان مصرع تار موزون اوست
که رفتن خود رنگ مضمون اوست

صدا را باهنگ امواج حال
بود تار او نردبان کمال

اگر تار او مجمع کثرتست
حصول صدا نغمه وحدتست

ز صد تار او یک صدا حاصلست
ز صد راه مقصود یک منزلست

ز هر تار او بر رهی این مژده بس
که راهیست سوی خدا هر نفس

صفت نی

مغنی ز آهنگ نی یاد کن
طرب را ز قید غم آزاد کن

لبی بر لب نی گذاری خوشست
شکر چون کند نی سوار خوشست

ز نی برق در خرمن ناله کن
ازین کوچه سوزی بدلها فکن

ترنم خدنگیست آتش خرام
چه قندیل نی باشد او را مقام

هما بست آهنگ عشرت نشان
چه دارد برین استخوان آشیان

نفسها ازین نی جراحت اثر
جگرها ازین تیر داغ جگر

دم آتشش از جیب خس میکشد
خدنگش کمان نفس میکشد

لب آتش چو صبح از دمی روشنست
چراغ صدا از نفس روغنست

ازین خامه سحر ساز شگرف
بروی هوا نقش بستند حرف

خدنگی ازین نی بود در کمان
شود نغمه سان دلنشین جهان

ز تاثیر پاس نفسهای او
سراپا گره گشته اعضای او

نگردد چه بند این گره بینوا
چو زنجیر ازین حلقه خیزد صدا

چو سالک طریق سلوک آرزوست
گره جلوه گاه مقامات اوست

دم گرمش از نشاه دیگرست
چه هر نقش بندش خط ساغرست

نوای ز مستی انی ساز اوست
بکف گردن شیشه آواز اوست

بود پیکر عشرتش نغمه خوان
نی نغمه مغزیست در استخوان

مگر نغمه اشکیست حیرت خرام
چه میریزد از دیده نی مدام

عجب نیست گر طبع مخمور نی
کند باده از ساغر چشم می

لب خم شوقش جدا میکند
دری بر هزار زخم وا میکند

جدا

جدا میکند اشک از مد آه
نفس را ز نی همچو از دانه کاه

لب اوست باغ بهار نفس
همین کوچه دارد غبار نفس

توان چید از ره روش بی غبار
چه چشمیست در کوچه انتظار

نفس از لبش در سلامت روی
فغان از دلش گرم بالا روی

چو صبح این خروش افکن از جگر
نفس میکشد از ره چاک بر

تجرد سرشتیکه همچون صدا
بجز مد آهی ندارد عصا

نفس وار عمری پی هر گرفت
چه در کوچه تاک منزل گرفت

ریاضت ز بس جزو اعضای اوست
نه مغزست در استخوانش نه پوست

چو عرض تن ناتوان میدهد
بانگشت حیرت نشان میدهد

بکس نیست حرفی درین انجمن
که آزاده کی دم تواند زدن

علم در تجرد شدن مشکلست
تهی گشتن از خویشتن مشکلست

نهالش از آن شد خموشی صدا
چه تحصیل برکت خصم صدا

فروغ صدا محو آغوش اوست
نفس رشته شمع خاموش اوست

گره کز نهانش جلوه گر شود / بود غنچه برگ او را بسر
گره دام عیش است در کام نی / چو در گردن شیشه زنّار می
ز بندش همه وحشت آشکار / که باشد همی بر گره تاک‌وار
بتاراج دل مصلحت دیده است / که از هر گره آستین چیده است
قدر است سرو گلستان او است / گره همچو قمریش طوق گلو است
چو عارف بود گر بصد انجمن / برون ناید از کوچهٔ خویشتن
ز غم تا گره در گلو دیده است / بچشمش نگه ناله گردیده است
ز ناز نگاهش صدا می‌چکد / ز ساز نخسته نوا می‌چکد
بصورت اگر پیکرش از نی است / بمعنی دمش عیسی و قهقهه است
نتابی سر از می درین بنگاه / که تا گنج دل دارد این نقب راه

صفت دف

بیا مطربا ناله پرداز دل / خروشی بکن پردهٔ راز دل
که در ساغر عشرت شنابی کنم / شب خود ز دف ماهتابی کنم

بود نغمه تا کی خموشی بیان / طرب چند در پوست باشد نهان
بنه منت نغمه بر دوش دف / بکن حلقهٔ دستی در آغوش دف
چه آهنگ عیشی درین بزم نیست / برنگ دف این حلقه از جم نیست
ز دف کی شود نغمه خفته خموش / صدا را رهائی نباشد ز گوش
چها کرد در بزم مستان چها / ز دف حلقه در گوش دارد صدا
ز دف کو هر نغمه دارد صدف / دف اینجاست نقد ترنم بکف
سخن پرورش از وضع خاموش او است / زبان فغان پرده در گوش او است
شبستان عیشش ستانند بی دلال / چو دامان هوشش ببست از هلال
جلاجل بکو چین دامان او است / سراپا لب جوش افغان او است
برقص جلاجل هجوم صدا است / بهم خوردن لب تکلم نما است
ز جوش جلاجل بباغ نشاط / طرب جلوه برگ گل این بساط
خط حسن صوت آشکار از برش / بود هاله ماه نو چنبرش
ببزم طرب ساز عشرت کنید / چرا حیرت شمع نگردد شهید

چو شکل دف اینجا کف قابل است / جلاجل پرافشانی بسمل است
چه دعویست خورشید با دفش / بود نسخهٔ دست موسی کفش
ز بس دارد از آفتابش نظر / جلاجل کشد ناخن خود بزر
کشاد دل آرزومند اوست / بتحریک هر ناخن دست اوست
ز هر ناخنش پرده‌ می‌بیقرار / صدای خروش دف است آشکار
ز فریاد دل بسکه شد ناتوان / ندارد بجز پوست در استخوان
چو او دردمندی کم افتاده است / که در استخوانش خم افتاده است
ز سیلی ست روزی ازل قسمتش / همان پوست پوشی بود خلعتش
بجان می‌توان داشتن دوستش / چه مغزیست در پردهٔ پوستش
ندارد بجز خویش دمساز خویش / نگنجد بگوشش جز آواز خویش
نگرداند از سیلی در درنگ / بر آئینه‌اش نیست جز نقش رنگ
نباشد جبینش بچین آشنا / نگردد بنقش این نگین آشنا
خط معنی سرنوشتش مبین / چه شد ناله‌اش نقش لوح جبین

می‌ست از خروشش دل و ایاغ / ز سیلی بود روغنش در چراغ
همی سرفرازان گرفتار او است / صدا مرکز خط پرگار او است
توان دید از چنبرش آشکار / هم آغوش آئینه دست نگار
ز آئینهٔ پیکرش در نظر / نشد غیر حسن صدا جلوه گر
چو آئینهٔ جام بزم شهود / ز موج صدا نقش جوهر نمود
بظاهر چو آئینه حیرت پرست / چو شد منقلب جام گیرد بدست
وداعی که شد رهزن هوش او / چه فریاد صرست در آغوش او
دلش لوح آئینهٔ راز کیست / ندانم درین حلقه آواز کیست

صفت طنبور

بیا مطربا ساقی بزم گوش / که مخموری نشأه دارم چو نوش
مشو غافل از زخم ادراک‌ها / بکن رفع خمیازهٔ چاک دل
بهوشم ز مستی بیا می رسان / ز مینای طنبور جامی رسان
ز طنبور چینی مغز نما است / که موکاسه‌اش پر ز بان صدا است

بمی نیست محتاج مینای او　　مهیاست از ناله صهبای او
همه شور مستی کند آشکار　　که در کاسه‌اش موج صهباست بار
هر از گلبنش گل کسی چیده است　　همین ناله دستی رسانیده است
بشاخش چو فکر نشیمن کند　　طرب را که شفقت بشیون کند
تمنای عشرت پر و بال اوست　　بدین شاخسار آشیان کرده است
ز زخمه بدین شاخسار ابلند　　کند طایر نغمه منقار بند
نوا بلبل شاخسارش بس است　　صدا ریسمان ساز تارش بس است
عجب ساغر بیخودی کرده نوش　　که هر دم شود شمع بزم خموش
ز نیرنگ آهنگ بی رنگ بو　　طپیدن شود محو در نبض او
از آن هر نفس گوشمالش دهند　　که یادی ز آهنگ حالش دهند
نشاط دو عالم در آغوش اوست　　می و نغمه در ساغر گوش اوست
ز امواج تارش درین نه مکان　　تحیر دهد عرصه مد آه
نه بر سینه‌اش تار موج اید　　نفس از تحیر الفها کشد

کشد

کشد بلبلی سر ز هر تار او　　ز مضراب پیداست منقار او
بکر بیش مضرابی از فسون　　کزو در رگش ناله شد موج خون
برهمن سرشتی بیاضت شعار　　که گردیده رگ بر تنش آشکار
ز موج رگش دام الفت نما　　بود تار پیچیده سر تا بپا
توان یافت در پرده زیر و بم　　ز زنار او نغمهٔ یا صنم
ز سازش طلب سر خط این بساط　　همین جاده دارد مقام نشاط
گر از نقش این جاده واقف شوی　　رسیدی بسر منزل بیخودی
بود جاده‌اش نقش راه علم　　کزو نیست پیدا نشان قدم
درین راه باریک حیرت فضا　　سر انگشت مطرب بلغزد چو پا
ز آهنگ هی کرده این راه سر　　ره ناله از موست باریکتر

تتمهٔ کلام

درین گنبد بی در آسمان　　ز بیگانه تا چند جویی نشان
بچشم تو نقش سواد تو نیست　　بگوش تو غیر از صدای تو نیست

بوهم و گمان از چه پیچیده‌ای　　چرا خویش را غیر فهمیده‌ای
گمان عدم وهم هستی زتست　　خمار از تو سرجوش مستی زتست
زجای دیگر نیست این گفتگو　　تو بی منت غفلت جستجو
یکی همچو چشم در گریبان خویش　　نظر کن تو بین موج طوفان خویش
ز شور تو این نغمه دارد خروش　　ز خاموشی تست عالم خموش
طلسم جهان پردهٔ راز تست　　تهی از خود و پر ز آواز تست
چه وا مانده در غم این و آن　　طلسم خیالست نقش جهان
چو خورشید بیهوده بر دم مخیز　　کمی چند در پرتو خویش سیر
چو خط شعاعی بود جاده‌ات　　بخود گشت سر منزل آماده‌ات
یکی در پس زانوی خود نشین　　رخ خود در آیینهٔ خود ببین
تماشای هستی همین ست بس　　جدا از خویش رفتن چنین ست بس
در آیینهٔ عالم رنگ و بو　　نباشد نمودار جز رنگ او
چو نظارهٔ خیر و شر میکنی　　به نیک و بد خود نظر میکنی

مخور

مخور عشق هر کس و ناکسی　　تو گر نیستی هست اینجا کسی
ز تحقیق عالم چه خواهی گشود　　که از وهم خود وهم خواهد نمود
مکن صید غیر از کمینگاه خویش　　در آن کوشش ناکرده‌ای آگه خویش
که با خود بیک لحظه پرداختن　　توان کار هر دو جهان ساختن

حکایت

تجرد سرشتی کلوخی بدست　　سر راه صاحب کمالی نشست
که گردد گل معرفت حاصلش　　باو شاد او حل شود مشکلش
خبر یافت دانای عالی نگاه　　بپاسش فرستاد گامی در راه
سلامت کل باغ تنهایی است　　مجرد شدن عین دانایی است
چو طالب نقاب تفحص گشود　　بغیر از کلوخی بدستش نبود
بینداخت فی الحال از دست خویش　　تجرید راه طلب کرد پیش
نشد نخل شوقش تسلی بهار　　بافشاندن دامن از برگ و بار
ز گلزار اسرار رنگی نیافت　　ببویش چو گل سال دیگر شتافت

ز عارف همان بود بارش جواب   که هست از دوی در ره حجاب
بود سنگ راه هست غبار دوی   غبار دوی چون نماند توی
شد این بار در چشم صاحب نظر   ز مسئول سائل دوی جلوه گر
تسلّی ز آیینه اش رخ نمود   صفا جلوه شد زنگ کلفت شنود
بخود ساخت ذرات سوی رخ شتافت   ز غیر آنچه میخواست از خویش یافت
جهانست از بسکه داغ محیط   ز هر موج جوید سراغ محیط
سری کو کشد در گریبان خویش   ببیند همان گل بدامان خویش
بیا ساقی ای نور مرآت فیض   بیا ای نشاط خرابات فیض
بمن ده ازین حاصل جستجو   که چون چشم شوم فارغ از گفتگو
کشم سر بجیب تماشای دل   کنم سیر بازار غوغای دل
شوم واقف از پستی اوج خویش   زنم غوطه چون بحر در موج خویش
بیا ای فلک جاه عرش اقتدار   بیا ای محیط دو عالم کنار
درین بزم تا کی چو من بیدلی   شود مشت خاشاک هر ساحلی

بیک

بیک جام تسکین توحید بر   توان کرد منع از در وهم غیر
که گردد ز تشریف جام مدام   چو گردون طواف خودم خط جام
بیا ساقی ای شور منصور مهر   بیا ای گل شعلهٔ طور مهر
از آن بادهٔ بیخودی ترجمان   از آن موج عیش انا الحق بیان
بمن ده که چون نشأه آیم بجوش   زنم چاک در جیب ناموس هوش
کنم گرم هنگامهٔ ساز خویش   نگنجم به پیراهن راز خویش
بیا ساقی ای عیسی روزگار   که افسرده خاکم بجیب خمار
دمی گر کنی صرف خاکم چه باک   غبارم برانگیز ازین مشت خاک
از آن نغمهٔ ساز وحدت نما   وز آن ساغر قم فانذر صدا
بمن ده که چون مستی آیم بشور   تصرف کنم در دماغ شعور
بیا ساقی ای بانی بیزبان   محیط گهرهای راز نهان
که از نشأهٔ معنوی غافلم   گرفتار تصویر آب و گلم
میی ده که باشد تجلی خروش   خم شور سبحانی آید بجوش

که چون خم شوم مست عرفان خویش   کشم جام عیش از گریبان خویش

درین وحدت آباد کثرت بهار   ز هر جنس و عین گلست آشکار
ولی چشم کو تا تماشا کند   شهود کل از جزو پیدا کند
چراغیکه دارد گل روشنی   چو صد شمع از و بیش روشن کنی
نماید ز آیینه اعتبار   از آن جمله یک روشنی آشکار
بیک شمع از آنها گر افتد نظر   همان پرتو حق شود جلوه گر
وگر جمله را جمع سازد خرد   بیک شمع این سلسله می رسد
بتفصیل وحدت چه جای شکست   که اعداد صد در حقیقت یکیست
درین بحر بی کسوت ما و تو   زبانهاست چون موج در گفتگو
ز هر موج پیداست شور دگر   ولی جمله از شور خود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان   که دریاست با موج چندین زبان
اگر جوش یک می بصد خم بود   چرا حیرت هوش مردم بود

جهان

جهان سر بسر آینه خانه ایست   که یک شخص بیش اندر آن خانه نیست
همان یک کس از سقف دیوار و در   بوضع مخالف شود جلوه گر
بسقفست تصویر او واژگون   ز فرش زمینی شود سرنگون
ز دیوار هم صورتش آنچنان   شود در نقاب مخالف عیان
بجای اگر رو برو دیده   ز جای دگر پشت او دیده
جز آن نیست نیرنگ صنع کمال   که از گفتگوش زبانهاست لال
دو عالم ز گلزار وحدت گلیست   که هر برگش از گفتگو بلبلیست
دوی نیست در رنگ یکتاییش   تمیز تو شد دام رعناییش
رخ عینک آیینه پشت اوست   وگر پشت او بنگری عین اوست
خط دوره کار وحدت یکیست   در و نقش آغاز و انجام نیست
خرد چون محیطش نگردیده است   به آغاز و انجام پیچیده است
در این بزم ساز دوی گفتگوست   خوش آن دل که خاموش آهنگ اوست
شود بیگمان در بساط مقال   زبان مضطرب چون پریشان نوال

٦

زبان و لب گفتگو بینواست | چو دم میزنی هر یک از هم جداست
تسلی در آیینهٔ خاموشی است | شعوری اگر هست در بیهشی است
بود گفتگو نقش بیحاصلی | در لب اگر بسته واصلی
من و او همه نقش اوهام تست | ازین باده مخمور از جام تست
همین اوج و نقش بیتابی است | خلل افکن حسن یکتایی است
طریق وصول از دوئی مشکلت | که تحقیق من با تویی مشکلت

حکایت

یکی بر در آشنایی رسید | چو در کان در خانه را بسته دید
بخاکش ز اشک ادب سر نهاد | که نبض تمناش تحریک داد
بزد بانگ از خانه آن آشنا | که پای که دارد درین در صدا
بگفتا منم یار دیرینه ات | بنقش غم و عیش آیینه ات
دیگر باره زان در بر آمد صدا | که ای مدعی بگذر از ماجرا
عبث خویش را زحمت مسی | نخواهد شد این در بر وی تو باز

درین

درین پرده گنجیش اگر شد دو دل | چو نقش مخالف نشیند بدل
بوحدت سرا وهم در کار نیست | درین آینه عکس را بار نیست
نوای مخالف صدای دویست | تو من باشی و با تو من هر دو حیست
دریغا که از گفتگوی دوی | ز وحدت عیان گشت بوی دوی
بدیوان هستی سخنها بسیست | ازین جمله یک حرف تحقیق نیست
ازان نقش کار جهان ابترست | که آثار تقلید یکدیگرست
ز بس درس تقلید شد آشکار | نشد هیچکس واقف اصل کار
بخار از دماغ یکی شد بلند | رسانیده دستش بگردون کمند
یکی فکر جمع کتب میکند | ز هر صفحه کسب حجب میکند
یکی ز رفتار نبض آگهیست | بتحقیق سر منزلش گمرهیست
یکی شد مهندس بکسب شنید | یکی ساغر فیلسوفی کشید
یکی کف گردون ندارد قرار | یکی خاک را گفت ممکن شعار
بوهم و گمان جمعی از بی روان | نکردند جز کسب تصدیق آن

ندیدند از عقل جهل اکتساب | که هست از چه ره این بگوش شتاب
دمی کز حقیقت بیان میکند | حوالت بفهم کسان میکند
که آن بحر دانش چنین گفته است | در معرفت این چنین سفته است
کسی تکیه بر فهم مردم کند | که چون جهل راه خرد گم کند
ترا بی رد آگهی بودنست | یکی فهم خود کار فرمودنست
دران سعی کن تا کند بیغبار | ز جیب نو صبح تحقق بهار
قیاس و گمان خصم دانایی است | سراپای تقلید رسوایی است
اگر زاله تقلید گوهر کند | کدا زنجی لت باغ کند
نمد را بر آورد آراستن | بود مشکل از آب بر خواستن
دمی کامتحان آشکارا شود | مقلد بتحقیق رسوا شود

بیا ساقی ای خاتم دفترم | ز مهر خموشی بده ساغرم
کنون صحبت خامشی فرصت است | که تنگ سخن را دم رخصت است

وداع

وداع سخن را بهم بیان | بود پرده بحیثیت کی زبان
بیا ساقی ای کیمیای مسم | نگاه غنا یکه بس مفلسم
توان کرد بر بینوایان گذر | که از خاک تنگی ندارد دهان
اگر پرده نیست در خانه ام | تو گنجی گذر کن بویرانه ام
که در مقدمت سر بلندی کنم | ز لخت جگر پرده بندی کنم
ورقهای هر برگ بادام بس است | که هر دی سویدای جانم بس است
شگفتن ندارد دهن بخت من | سپارلیست گویا هر سخت من
بقصر اجابت کرم راه نیست | کمند دم عجز کوتاه نیست
ندارم ازین صلح رنگ امید | بود چون ام دیده های سفید
بیا ای فلاطون اسرار خم | که گردیده ام در خم جهل گم
بمن ده شرابیکه هوش آورد | بخمخانه فکر جوش آورد
شرابیکه از رنگ توصیف آن | زبان قلم را کنم برگ پان
زبان را فروزم چراغ سخن | کنم لاله کاری بباغ سخن

ز برگش پر مرغ قفس بر دهم   مگر فرصت رنگ را رنگ دیگر دهم
ز توصیف این طوطی باغ جان   شکر خورد ز لعل پری طلعتان
شود بر زبان نی کلک من   نزاکت فروش لب پان سخن
بده ای گلستان پیام سبق   چو طوطی ولی اکنون نگردد ورق
چو در جشن بزم پان لازم است   پس از می کشی نقل آن لازم است
چو طوطی این برگ آتش زبان   که دارد نفس در دهان بیان
بیک پر زدن میکند پیشباز   نفس را چو گل آشنای بهار
که از گرمی طبع او دم زدم   کران گرمی شعله بر هم زدم
نویسم اگر رنگ او فی المثل   سیاهی ابر خجلش گردد بدل
نماید ز وصفش بکام رقم   چو منقار طوطی زبان قلم
هر تاک در می زند غوطه ها   که با رنگ برگش شود آشنا
بدورش کرا جام می آرزوست   می عیش در جام هر برگ اوست
بیانی رساننده قوت لب   فزاینده آب یاقوت لب

زبانها

زبانهاست از برگ او برگ گل   لب از رنگ او نسخه جام مل
ز هر برگ لوحی زمرد نگین   خط موج یاقوت چین جبین
لب تشنه حسن سیراب ازو   تبسم صباح شفق تاب ازو
نهان در حریر سبزه اش لاله زار   خراشش هم آغوش رنگ بهار
چو گل درس نازک دلی خوانده است   که تا دم زنی رنگ گردانده است
شکستی برنگش اگر حاصلست   ز بیتابی خویش خون در دلست
ز بس میچکد ضعف از پیکرش   شکسته ست چون رنگ بال پرش
لب گلرخان پایمال بیداد اوست   چو بوی برگ گل پرده ساز اوست
زمرد سرشتی ست این سبزپوش   که چون در رگ اوست یاقوت جوش
بدرج دهان بتان جا کند   رگ گل پی پیش گهر واکند
نگردد از و مجتنب هیچکس   رگ او رگ جان بود هر نفس
بهار گلستان حسن بتان   حنا بند لعل لب گلرخان
خط لب که از جنبش گفتگوست   غباری ز تحریک دامان اوست

ازو لعل لب یافت حسن دگر   حنا بست از خون طوطی شکر
هر آفتاب از غمش در تب است   که برگش مربی لعل لب است
ز بس ریشه اوست آتش عنان   ز خط شعاعی بود همزبان
نگیرد نهانش ز خورشید تاب   ز گرمیست هر برگ او آفتاب
توان گفت هر برگ او فی المثل   سپندیست خورشیدش اندر بغل
ز بس شعله خوییست سرمایه اش   زمین چراغها دارد از سایه اش
ز برگش گل آفتاب آشکار   چو از لوح آیینه رخسار یار
عجب دارم از برگ چون خنجرش   که خون میچکد از رگ جوهرش
شب و روز از رنگ پنهان او   چراغیست در زیر دامان او
ز بس دارد از موج اظهار رنگ   بود رنگ او پرده شمع رنگ
بجز رنگ آن محفل آرای هوش   فروغی ندارد چراغ خموش
نه شب خامش این شمع گردد نه روز   چو شمع تمناست غیرت فروز
نگه را دهد سر خط پیچ و تاب   رگ برگ او موج همچون شراب

ببزمیکه

ببزمیکه کیفیت افزاست پان   کند جلوه جام می بیکران
ز رنگش زبانها عقیق یمن   ز بویش نفسها نسیم ختن
چو حرف وفا آبروی بتان   چو حمد خدا نور شمع زبان
چو گل بسکه سینه قفس آزرده است   شکسته پر و بال پرواز اوست
هر جمع از پرده اش حاصلست   کزین بیضه تا سر کشد بسملست
ز آیینه روی چو یابد نشان   شود پرده اش طوطی ده زبان
نگه پرده مضمون بر جسته ست   طلسم بخون جگر بسته ست
سپاری برا و راق پان کرده جا   تذرویست با طوطیان آشنا
کند پان ز رخسار رنگ آشکار   بود سبزه شاداب بهار
چو گوهر ز خراش دلش نیست باک   بلوح جگر میکند مشق چاک
خیالش تب شوق بیحاصل است   ته خون در رگش خشک گردیده است
ز رنگش سواد گلستان جان   همان مرکز خط رگهای پان
لباس سویدایش جوهر دل است   غبار یتیمیست زیب گهر

در آغوش او رنگ حسن طرب | نمودار شمعی بفانوس شب
ازین نقطه دود حسرت مدام | کتاب تمناست رنگین سواد
بود جلوه چون در پرده‌ها | چو در باطن خضر رنگ صفا
بگو چون آن شبنم برگ پان | صفا جلوه صبحی تجلی نشان
گهر هستی خود گذارد نخست | که با او کند رنگ نسبت درست
ازان سر و مایل است بر جونه میل | که دارد دمن آب رنگ از سهیل
همه مجلس افروز اسباب حسن | همه موج آئینه آب حسن

حکایت

شبی دیده بخت بیدار بود | جهان خالی از نقش اغیار بود
جمال مهی در نظر داشتم | چو آئینه جا بی بسر داشتم
بچشم ترم داشت از ناز او | برات نگاهی چو مژگان غلو
ز لعلش نگاهی تماشا نظر | شناور بدریای موج گهر
ببرگ گلش اشک شبنم نقاب | ز هر گردشش چشم میداد آب

خم

خم و پیچ گیسوی الفت کمند | بمعراج شوخی چو فکر بلند
خط دام حیرت چو تار نگاه | بچشم آشنا چون غبار نگاه
جگر از خرمن عارضش خوشه چین | رگ گل پرستار چین جبین
نگه بر کف بهله دار حیا | چو شاهین اوج فضای خطا
ز موی میانش به بزم مقال | ازان نازک اندیشه همچون هلال
سخن را اگر کام دم زدن | دو لب چون دو شمشیر بر هم زدن
ز وصف خطش هر دو مع گزند | خط از نقطه در جوش دود سپند
ز هر حلقه طره اش جلوه گر | که سنبل ز برگش زند گل بسر
برفتار سروش بساط بهار | ز هر نقش پا قمری طوق دار
حیا از رخش موج زن پیچ و تاب | چو از برگ گل جلوه گر رنگ آب
دهد تا بریحان خطش کمال | شده چینی آفتابش سفال
گلش در صفای گهر رونما | عرق گشته آئینه دار حیا
اشارت ز ابروی طاق بلند | عبادت ز لب موج گوهر کمند

بناگوش صبح تماشا بهار | جبین آفتاب تجلی شعار
تکلم با هنگ عشرت قرین | تبسم چو موج گهر دلنشین
لبش داده حسن نزاکت نشان | ببیک پرده نازکتر از برگ پان
ز چشمش بهم بهار حنا | چو از جام می رنگ می آشکار
لب او نه از برگ پان رنگ داشت | که از رنگ گل غنچه آتش تنگ داشت
طپیده آنقدر در تمنای او | که خون شد هر غنچه در پای او
غلط کردم انحرف از من نبود | می لعل او رنگ هوشم ربود
نگاه بوی گستاخ سودای اوست | در اندیشه داغ تمنای اوست
لبش آنچنان تنگ در بر کشید | که خون بهار از تبسم چکید

این
نه گلرخان برگ پان میخورند | همی پاره عاشقان میخورند
بدست کسی طلعتان برده مست | ز لخت جگر های ما نسخه ایست
کند دایم از سرمه چشم بتان | نظر بر سیه بختی عاشقان

بهار

بهار تماشا در آغوش بود | ولی بیخودی رهزن هوش بود
ز بس آتش شعله شد جلوه گر | نفس سوخت مژگان ز دامان تر
همی از حیرت جلوه آن جمال | چو آئینه صورت پرست خیال
بچشم ادب شوق گرم ستیز | نگه از حیا آب شمشیر ریز
ز وصلش چو نظاره شد کامیاب | تحیر دمید از همی اضطراب
تماشا سراپا بهم افکنده دام | که مویم نگه شد بچشم حجام
همه غنچه سان پای تا پای پان | ز فکر لبش مهر ها بر دهان
پی خدمتش از اغنفا در است | میان چون عاشقان کرده چست
بخلوت سرای حیا پروری | همه فرش بزم ادب گستری
چو نازک خیالان رنگین مثل | ز اوراق پان نسخه در بغل
شب و روز از نشأ الفتش | همه مست از گرمی صحبتش
در اندیشه آن لب لعلگون | چو مینای می باطن جمله خون
ز لخت بسیار رگهای پان | همه کرده پیش تمنا نهان

همه سبز بختان رنگین معاش   ببزم طرب سرخ روی تلاش
بظاهر چو سینها هم آغوش چین   بباطن بهار شکفتن قرین
زبانهای پیچیده در کامشان   می عیش سربسته در جامشان
یکی در هوای نگاه قبول   ز هر برگ چشمی براه قبول
یکی از کهر دل بدل داغ داشت   ز چون بره و پنبه بر میکده داشت
یکی داشت حرف طلب در میان   چو مکتوب پیچیده عاشقان
رگ پای در وسط رنگین ادا   بمضمون خون جگر آشنا
بسیاری خراش جگر می‌نمود   سواد بیاض کتب چون نبود
یکی از رگ پای بیاض نفس   ز سر تا بپا عقد بال مگس
یکی جیب شوق در کار داشت   ز هر برگ پشتی بدیوار داشت
گرفته پی خون خود دیگری   ز مهر گروی بکف محضری
از آنها یکی را اشارت نمود   مگر نخل سبزش در آغوش بود
گره غنچه سان از جبینش گشاد   ز سیر بهار لبش مژده داد

مگر

مگر غنچه‌ئی از جبینش دمید   که شد غنچه قفل درا کلید
ز یک غنچه در جلوه آمد بهار   ز یک بیضه شد چار مرغ اکار
همه نغمه پرداز توصیف خویش   همه بلبل باغ تعریف خویش
نخستین سخن ساز شد برگ پان   بموج آمدش آتش تیغ زبان
که هست از خطم موج حسن آشکار   بود سبز رام پرده دار بهار
منم برگ عیش گلستان لب   چو خط طوطی شکرستان لب
بآیینه برگ می آشناست   گر از طوطی حسن رنگین نواست
پر و بال طوطیست گر پیکرم   توان رنگ منقار جید از برم
ز همرنگی دل بود رنگ من   لب اوست آیینه رنگ من
بکنج دهانش چو مسکن کنم   چراغ عدم خانه روشن کنم
ز دندان کرم اره دارد بسر   شود گرمی خون من نیشتر
بدندان اگر ریزدم خون رواست   رگ من بآیین نیشتر آشناست
منم موج سرچشمه لعل یار   خط ایشن لب تشنه بر کنار

اگر تشنه بود زبان جان کشد   چرا پای در دامن خون کشد
گهی حاصل خرمن خط منم   چراغ ته دامن خط منم
منم محرم چشمه آن لب لال   که خضر خط آنجا ندارد مجال
خماریست خط از می بیغشم   برون جسته این دود از آتشم
لب از من شود گوهر آبدار   زبان شعله از من بزند شمع وار
تکلم ز من باده نوشی کند   تبسم ز من گلفروشی کند
ز من سیر حسن لب آهنگ یافت   ز من برگ گل خلعت رنگ یافت
دل لعل از تاب من تشنه آب   گهر بسته از خون گرمم خضاب
ز بس حرف خون گرمیم کرده گوش   رگ تاک گردیده بتخانه جوش
دگر نام من بر لب آورده است   چو اخگر جی از ژاله تب کرده است
چه شد گر خرابی بود پیکرم   بهاریست در دام بال و پرم
کند جلوه در چشم اهل زمین   مسیحا ز هر پیرهن خضر من
ز سیمای هر برگ من در نظر   چو آیینه چو شد بهار دگر

چومی

چو می نشأ ذاتم درست   رگ برگ من چون خط ساغرست
برنگینی از بسکه دارم وطن   چو مرجان زند پنجه هر برگ من
ز برگم بکف دامنی نازنست   چو دامن بخون دل افشاندنست
بباغی که آیینه بیغمی ست   رگ و ریشه‌ام جوهر خرمیست
چو خط گرچه در سایه دارم وطن   بود شعله شمع خوبی ز من
تبسم ز من یافت حسن کمال   رگ برگ گل کشت تیغ هلال
سرشت من و لعل خوبان یکیست   درین دعویم رنگ تغییر نیست
که خونم ز گلهای این گلستان   نمیجوشد الا بلعل بتان
مگر طینت من بگل کرده اند   که خونم بخوبان بحل کرده اند
بود شاهد من لعشق بتان   رخ کاهیم باطن خون زر فشان
ز پرواز شوق لب لعل گون   در آغوش با کم طپش تشنه خون
زند موج شمشیر رگ بر تنم   گهر از جبین خوی ابش ست در دامنم
درین دشت بی آب چون تشنگان   زخونم عقیق ست نی بر زبان

درین نم هر قطره خون زمن — شهیدیست کز برگ دارد کفن
ز برگ من آن معنی آمد پدید — که بی سبزه نبود مزار شهید
بهر دم بگردانم اوراق رنگ — که در پرده با خون خویشم بجنگ
خورم چون زبان از سخن پیچ و تاب — کشم چون گل از زهر تبسم اضطراب
بیک حرف نکم گل دیگرست — زبان تا بجنبد مرا خنجرست
مرا صانع از آب و زان گل سرشت — رگ خون چکان شد خط سرنوشت
بخون ریزیم بخت دارد کمین — چکد حرف خونم ز خط جبین
ز بس کرده رنگ تسلیم ساز — زهر برگ دارد جبین نیاز
کدورت صفا یابد از سینه ام — شود زنگ جوهر در آیینه ام
خلایق اگر سر زنندم بتیغ — ز بس مشت خونی ندارم دریغ
بجو شد ز بس خون ز سودای من — نهد ریشه زنجیر در پای من
ندارم چو مجنون بسر ریشها — من و سیر در کوچه ریشها
ز خون گرمی دل بهر انجمن — بود ریشه شمع رگهای من

چو شمع

چو شمع از رگ جان نفس سوختم — کز و مجلس آرایی آموختم
سخن گشت آیینه نیک و بد — سخن کرد اظهار جهل و خرد
سخن گر ببخشند ز اشیا خبر — چو اشکال وهمی نه بیند نگر
بود بی سخن نزد ارباب راز — زبان بی خرد گوش بی امتیاز
زبان تا نگردد بحرف آشنا — بود غافل از ذکر نام خدا
ز نور سخن ذات حق شد پدید — صفتها ز جیب سخن سر کشید
امم را رسول از سخن شد دلیل — نیاورد غیر از سخن جبرئیل
چو مینا که دور فلک ساده است — درین ظرف رنگ سخن باده است
طپشهای دل اضطراب صداست — طلسم خموشی نقاب صداست
نفسها رگ جان پر نکوست — که موج سخن جلوه خون اوست
بود تا کجا لشکر آگهی — نگیرد کمند سخن کوتهی
بوصف سخن نیست یاری من — مگر وصف خود خود بگوید سخن
حصول دو عالم بچنگ صداست — ظهور و بطون جمله رنگ صداست

وجودی بجز حرف موجود نیست — بغیر از عدم هیچ مشهود نیست
بسر چشمه وهم چندین مپیچ — که غیر از سخن در جهان نیست هیچ
بیا ساقی ای شور بزم ظهور — بیا ای ز سر تا بپا شمع نور
که از معنی گفتگو غافلم — ز بوی گل جستجو غافلم
شرابی که چون خامشی موج او — شود برق خار و خس گفتگو
بمن ده که از فیض آن در نظر — بیاید بجز نشأ رنگ دگر

حکایت

فضولی بآیین کار آگهان — بلاف سخن بود گرم بیان
که من بارها بی درنگ شتاب — بدریا سفر کرده ام چون حباب
برسم تجارت ز نزدیک و دور — چو کشتی بصد آب کردم عبور
ز من معنی بحر پوشیده نیست — ازین نسخه حرف نفهمیده نیست
ز اسرار دریا نیم بیخبر — ز هر قطره دارم سراغ دگر
بساحل نشینان چه نازم سخن — که دردند از قعر اسرار من

ز هر

ز هر موج چندین طپش دیده ام — بهر قطره چون موج پیچیده ام
رسیدست از فکر معنی نظر — چو گرداب تفهیم گنج گهر
حبابی اگر چشم وا کرده است — نگاهم درین پرده جا کرده است
وگر جزر و مدست آنجا عیان — منش با نفس دیده ام همعنان
بغیر از من این رمز طوفان نژاد — نه غواص فهمیده نی ناخدا
درین عالم آباد هستی اثر — ز هر قطره دارم سراغ دگر
کف دعوتم خالیست از گزاف — چو موجم معمای دریا شکاف
یکی گفت زین جمله سیر و سفر — بگو تا ز ماهی چه داری خبر
که چون دیده در آب دارد وطن — ز داغست همچون دلش بهر من
سراپا زبان لیک خامش کلام — نفس گیرد قلاب غیرش بکام
طپش آب گردیده چون در تنش — نجوید بسته بال و پر افشاندنش
بر آشفت آخر ازین حرفها — همان ماهیم بود یکسر غذا
ز ماهی نشان جستن از ابلهیست — چنین درس علم کدام آگهیست

ز بحر بیانم گهر چیده است / ز ترکیب ماهی چه پرسیده است
چو سائل نوای عجایب شنید / بعذر رشش چو ماهی زبان درکشید
که من غافل از هیبت ماهیم / ازین کیسه ده نقد آگاهیم
سزد گر بیان تو گیرم قیاس / شوم از نشان تو ماهی شناس
سیاه و سفید جهان شعور / فکندست صید جان بساط ظهور
عیانیکه هوشش نفهمیده است / همه گرد سحر سنت پوشیده است
جهان از بد و نیک دارد بسی / چو محرم شوم گر نه بیند کسی
شناسایی از نیستم دارد تمیز / بدستت عنقاست پرواز خیز
بحکم ضرورت ز بوی زنمال / لب هرزه گو شد مجیب سوال
که ماهی همانست ای هوشمند / که دارد چو اشتر دو شاخ بلند
کنون خویش را از غم آزاد کن / تو بین اشتر ماهی ایجاد کن
بخندید خلقی از آن بوالفضول / که نشناخت زنگ فروغ از اصول
بتقلید میبرد و هی بکار / سرانجام رسوایی آورد بار

یقین

یقین شد که جز حرف نشنیده بود / چو ماهی شتر نیز کم دیده بود
کمالات مردم ازین دستگیر / عروج هوا زین بتر پستگیر
جهان لیک با وهم و ظن برده است / چو آیینه تیره آشفته گوست
بحیرت روان از تماشا مپرس / جنونم بی نقاب است از ما مپرس
مرو همچو گوش از پی حرف کس / بدل جستجو کن به ننگ نفس
چه لافی بحرف کسان خامه وار / صریری ز تحقیق خود هم برآر
جهان نیست جز پرتو این چراغ / ز تحقیق اگر نشأه یابد دماغ
برون آی از ظلمت وهم خویش / بکن سیر در کوچه فهم خویش
گشادی نیابد ز تحریک لب / کلید در دانش از دل طلب
تحقیق اگر رهنما شد دلت / رساند بیک گام تا منزلت
در یک جهان را اگر شد فراز / بیک جنبش دل توان کرد باز
دل آن نیست ای مست جام کمال / که گردد ز سرو و صنوبر عیان
نماند که در روز بازار عام / بدوکان قصاب دارد مقام

نه آن دل که پای ز گاو و خرش / نماند که گردد خرش رهبرش
هر آن شعله برق ادراک نیست / که پوشیده در قبضه خاک نیست
باحرام این دل اگر رو کنی / گل گلشن معرفت بو کنی
ببزم تحقق گر آسوده نیست / بحرف نکو آشنا بوده نیست
خوش آن کس که در پرده گفتگو / خموشی بود ساز آهنگ او
ز رمز دل آنها که دم میزنند / نجنبیده از جا قدم میزنند
بظاهر خط نسخه کثرت اند / بباطن همان معنی وحدت اند

حکایت

شنیدم که مرد حقیقت شعار / بصاحبدلی گشت تا که دوچار
پس از انقضای زمان طلب / که برچیده شد مجلس اختلاط
بپرسید کای سرلبر احترام / سراغت کنم بعد ازین از چه نام
سزد گر کند ذات وحدت نشان / باسم خودم آشنا چون زبان
چو بشنید این نکته صاحب کمال / لبش ریخت رنگ بهار مقال

که از

که از سر تحقیق نامم مپرس / اسیر فریبم ز دامم مپرس
منم فارغ از اسمهای نشان / مبرا از ادراک وصف و بیان
وجودم که نقش است حیرت اثر / چو از پرده چشم شد جلوه‌گر
کس از من نپرسید نام مرا / ندانست قدر مقام مرا
در آیینه وهم تمثال جسم / من از خود نیم پرتو انداز اسم
خلایق ز فهم گمان اکتساب / بچندین صفت کرده بر من خطاب
برادر اخی و پدر پور خواند / ز اصل خودم هر کسی دور خواند
بخود نسبت ظاهرم دیده اند / ز بینش خود اسمی تراشیده اند
مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست / ز طبعیت مردمان راه نیست
اگر از تحقق برآرم نفس / نیاید ز من باور هیچکس
چو قانون هستی چنین گشت ساز / کنون مصلحت نیست افشای راز
یکی دوست خواند یکی دشمنم / ولی من نه اینم نه آنم منم
دلا تا کی از بیخودی هر زمان / بجویی نشان خود از مردمان

چو خود نیستی آگه از خویشتن — که خواهد دگر واقف از بود من

ازین نکتها گمرهی نیست بیش — که از غیر پرسد کسی حال خویش

ترا چون بتحقیق خود سیر نیست — ز غیر آنچه یابی بجز غیر نیست

دم از درس نیرنگ عالم مزن — بحرف فریب جهان دم مزن

ترا بر تو غیرت نشان داده است — عنانت بدست گمان داده است

پی گفتگوی کسان رفته — بتحقیق وهم و گمان رفته

نه این نغمه از پردهٔ آگهیست — که گوش گمان تو از خود تهیست

چه سود از تماشا گرت نیست چشم — که از خود ندارد [illegible]

چو تصویر بی نقش محرمی — بتقلید نتوان شدن آدمی

اگر عالم ار نیست آدم کجاست — وگر هست آدم بعالم کجاست

حکایت

بزرگی ز خلق جهان منزوی — نگر شد بخوابش عیان مولوی

نگاهی چو خورشید عالی نظر — لبی در تبسم چو فیض سحر

زجا

ز حاجت ببندهٔ تنگ حال — گشاد از ادب قفل درج سؤال

که ای در فن معنوی ذو فنون — چه سان دیدی احوال خلق زبون

چه صوتست در پردهٔ این تار را — چه رنگست گلهای اسرار را

چنین گفت دانای روشن جواب — که عقبی چو دنیاست نقشی بر آب

نه اینجا کسی داشت از ما خبر — نه آنجا کسی برد رنگ اثر

شریکی درین بزم پیدا نشد — کسی غیر ما واقف ما نشد

حکایت

همین حکایت مانده است

بدشتی یکی از شکار افگنان — پی صید کرد آهویی را نشان

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر منکر نبوت نه با خطرات جز بتعظیم پیش میا و اگر
بر تجلی ایمان داری بر هیچ جانب بی ادب چشم مگشا
رباعی بر گوش تو قلقل مینا نخورد   کاندیشه به پیغام پری وا نخورد
چشمیکه گشای بتأمل بگشا   تا از مژه رنگ جلوه پا نخورد
نکته شخصی که ظاهر را مطهر نیست تا فضول انجمن تحقیق
نباشی آسمان را برفعت مفتخر مپندیش تا برای خود
پستی فطرت نتراشی رباعی   گر یافتی اسرار قدم پیش مجوی
ور فهمیدی ز لفظ معنیش مگوی   تا طبع تو تهمت فضولی نکشد
گلهاست درین بهار می‌بین و مبوی   غزل نرسیدی بفهم خود ره عالم
دگر

دگر گشا بجا نگه نیستی مژه   بر بند و در گشا ز گران بخت
مباد شود ناله منفعل   بجوی سپند زنی منقار گشا
طپش خلق پیش پس ز غفلت نفس   شرر کاغذست سبق تو اندک هم
نظر گشا ز فسردن مکش ترست   بفسونهای عافیت همه
گر موج گوهری بر مبدل   کم گشا بجز فرصت وا کند
گل تمکین فروشیست   بتماشای چشمکی ره سنگ در شرر گشا
ادب آموز محرمان بسنجکیست بیان   بمحیط آشنا نه رگ موج گهر گشا
ادبی تا نسلسلت نکند شیشه بی بلبت   که باند از قلقلت پری رهزنت گشا
دل دوستی پشه بچه غم در نکشه   تو بر آستی نشسته گرد هنی نیست گشا
اگر آن بیدلت نه حلاوت نشان دهد   شقی از خامه طرح کن در مصر شکر گشا
نکته با بدگویان آشنایی مکن تا از نیکان بیگانگی نگزینی
و با نفاقی آئینه متوجه مباش تا هیئت خود را منقلب
نه بینی   رباعی   حیف از تو دور و زیکه مقیم باغی

از بلبل غافل و حریف زاغی   صحبت اینجا مؤثرست آگه باش
در آب روی تهی در آتش داغی   نامطبوع بخیال چشم که میزند
قدح جنون دل تنگ ما   که هزار میکده میدود
به کباب گردش رنگ ما   بحضور زاویهٔ عدم
زده ایم بر در عافیت   که ز منت نفس کسی
نگداز داغ آتش سنگ ما   بدل شکسته ازین چمن
زده ایم بال گذشتنی   که شتاب اگر همه خون شود
نرسد بگرد درنگ ما   کسی از طبیعت منفعل
بکدام شکوه طرف شود   نفس آبیار عرق مکن
ز حدیث عبرت جنگ ما   بفسون مستی بیخبر
ز شکست شیشهٔ دل حذر   شبخون بخواب پری مبر
ز فسانهای ترنگ ما   که ز هر دو جهان گران
شده خاک نسبت جسم و جان   سبکیم زانهمه کین نمان
تبرازد

بتراز وا آمده سنگ ما   ز دل فسرده بنالهٔ
نرسید تا بتب نفس   ببرید ناخن مطرب از
گرهٔ بریشم چنگ ما   سخن غبار جنون اثر
بزبان جبرئیت ماست ته   مژه نشکنی بره نظر
به اگر دهی بخدنگ ما   چه فسانهٔ ازل و ابد
چه امل طراز پی حرص گید   بهزار سلسله میکشد
سر طرهٔ تو ز چنگ ما   ز غبار بیدل ناتوان
من ناز گشت نشود گران   که رود ز یاد تو خود بخود
نفس ز هستی نه رنگ ما   نکته اگر طبیعت کسی را
با اهل خبث و نفاق دریابی یقین شناس که صحبت اکابر
در نیافته و بر تو حسن آداب بر طینت او نتافته رباعی
گر طبع نه از اهل کرم رم میداشت   میدان یقین که سرکشی کم میداشت
از سجدهٔ هیچکس نمیکرد ابا   گر شیطان صحبت آدم میداشت

غزل

شور جنون در قفسی با همه بیگانه برآ   یک دو نفس ناله شو و از همه دیوانه برآ
تا نتپد سبحه بهل رشتهٔ زنار گسل   قطرهٔ می جوش زن و بر خط پیمانه برآ
اشک گشته تا یکی ساغر ناموس حیا   شیشه بیا بار شکست اندکی از خانه برآ
چو نفس از الفت هر جا نتوان سوده بگل   ریشهٔ وحشت ثمری از قفس و دانه برآ
چرخ کلید در هر قفل جهالت نکند   اره صفت کوه دم تیغ همه دندانه برآ
نیست خرابات جنون عرصهٔ جولان فسون   لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برآ
گرد فسون نفس غرهٔ عشق هوس است   دود چراغیکه نه از هر دو دیوانه برآ
تا ز خودت نیست خبر در ته خاکست نظر   یکره بر خویش کشا گنج ز ویرانه برآ
ما و من عالم دون جمله فریبست و فسون   رو بدر خواب ازین کلفت افسانه برآ
بیدل از افسون کریت حرص خرام شود   خنک بهر ریشی ازین هوس شانه برآ

نکته گواه قوت جسم جهد آدمیست در آداب شرایط عبادت و شاهد قوت عقل توجه بر اکتساب علوم و حکمت و دلیل

روح

روح پرواز همت بعروج نسبت وحدت مادهٔ این هر سه قوت مقدار اعتدال غذاست که بتقویت آن چشم کشاید توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح پر کشاید بفضای محبت ذو الجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد تردد جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادتست و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب حکمت و تحیر روح از تشویش انهار رجوع سر منزل جمعیت

رباعی

باخشکی و تری مایدهٔ لیل و نهار
قانع شو و جمعیت هر منفعت انگار   اندولت جاوید که خلدش خوانند
ز قیمت که بی تردد آید بکنار

نامطبوع

بوصول مقصد غایت منت
نه دلیل جو نه عصا طلب   تو ز اشک اینهمه کم نه
قدمی ز آبله پا طلب   ز مراد عالم آب و گل
بدر جنون زن و اکسل   اثر اجابت منفعل
ز شکست دست دعا طلب   یکجاست صد ره آشتی
که گذشته تو ازین و آن   چو نگاه حیرت ازین مکان
همه خیز و رو بقفا طلب   ز سپهر اگر همه بگذری
تو همان لب با بر برابری   بعلاج شعلهٔ خود سری
نمی از جبین حیا طلب   بفسانهٔ هوس آنقدر
مفروش شهرت عز و فر   چو غبار انجمن سحر
نفس شمار و هوا طلب   ز هوای کبر و سر منی
همه راست ننگ فروتنی   تو بذوق منصب ایمنی
ز پر شکسته هما طلب   همه ذره گر همه خون کند
ز کم آوری چه فسون کند   عملی گر از تو جنون کند
بعدم فرست جزا طلب   کف پای حجله نشین ما
بخیال کرده کمین ما   پی آرزوی جبین ما
بچراغ رنگ رضا طلب   شده رمز جلوهٔ بی نشان

بغبار

بغبار آینه‌ات نهان   نفسی بصیقل امتحان
بر و از میان صفا طلب   طلب تو بس بود آنقدر
که ز معنی ببری اثر   بخودت اگر نرسد نظر
بخیال هیچ صدا طلب   خوشت آنکه ترک سبب کنی
بیقین رسی و طرب کنی   ز حقیقت آنچه طلب کنی
بطریق بیدل ما طلب

نکته اگر حصول رزق از عالم غیب نمیبود و رحمت باصلی نمیپرداخت متوکلان از فاقه میکشت و مجرمان از نا امیدی میگداخت

رباعی

گر حاصلها بکام تقوی میرست   از خشکی برگ تاک مینا میرست
در روزی کس مزد ترددی میبود   از بیضهٔ زاغ جمله عنقا میرست

مخمس

کو بند طرب شگفتهٔ عید صیامست   گل مایل رنگینی می تشنهٔ جامست
این وسوسه ها معتقد طبع عوامست   عالم همه سودائی اندیشهٔ خامست

یاره و تو دیدیم دگر عید کدامست

خلق بتماشای گل لاله محبوس   ناموس حیا داده بباد کف افسوس

لبیک نهان یافتن نیز بم ناقوس   چون یک تو شمعیکه بره و نست فانوس

از کوری این بی بصران وصل بیامست

هر گرده ز چیز نکده باغ تلون   گلها همه بی برگ شجرها همه بی بن

اینست اگر ساز خرابات تعین   گمگشته معانی بعبارات تفنن

تمثال چه میدارد آیینه چه جامست

انجاکه غبار چه نسبی برد ز جایت   گر چرخ گذشتست دماغ بهوایت

زحمت کش نازی و نکونست نوایت   این پست بلندیکه بخود چیده بنایت

دیوار نشان قدم و آبله بامست

نی قرعه جان افکن و نی فال بدر گیر   از کن فیکون نبض خیال تو و من گیر

عالم همه گردی نه تنگ و تاز سخن گیر   خواه انجمن ایجاد کن و خواه چمن گیر

بر هر چه نظر میفکنی صورت نامست

خوبانکه

خوبانکه بشوخی همه عشاق پرستند   از قامت رعنا علم ناز کشودند

یا در جهی این انجمن و هم نبودند   هرگاه چو شمع آینه شرم زدودند

رفتند فرو در خود و گفتند خرامست

جاییکه عنان گیر رم ناز حیاست   تمکین همه گر کوه بود غیر صدا نیست

در عشق سر و برگ تسلی همه را نیست   زین گلبدنان قسمت ما بوی وفا نیست

معشوق بر همین بشکست کرامست

ای موج غنا جوش خمستان الستت   مخمور تو مخمور تو مست تو و مستت

جامیست ز کیفیت توحید بدستت   کو تشنه بمیرد هوس شیشه پرستت

آب تو ز سرچشمه خورشید حرامست

هر چند که از عنصر تحقیق جداییم   زندانی تهمتکده و هم بقاییم

حیران خیالیم پر سید کجاییم   عمریست گرفتار دل بی سر و پاییم

تمثال چه تدبیر کند آینه دامست

آنجاکه کند حکم ادب عشق جنون کیش   رعنایی طاقت مپسند از همه در دوریش

انفعل هستی معدوم مشید   این معبد عجز نیست تعین زر و دیر

تسلیمی اگر دست دهد سجده قیامست

اینا که ادراک وسواس تو در کار   وهم تو جنون تا ز خیال حق و باطل

در وادی تحقیق نه راهست نه منزل   محمل کش شوقیم تقدیر طپش دل

هر جا تب و تاب جرس آسوده مقامست

بیدل دلت افسرد کنون راه گزین   دامان غبار ریگ نداری بکمر زن

بر ضبط نفس چند تنی فال سحر زن   خورشید نهان نیست تو از سایه بدر زن

چون آینه زنگ شود کار تمامست

نکته ریاضت صفای باطن میآرد بشرط اعتدال

و ضعف بر قوی هیکل مار د با فراط کمال مدعا از ین

کسب مواد فاسد را باصلاح آوردنست نه اجزای

صالح را نیز فاسد کردن اینجا نه نکار از طبیعت

آیینه زدودنست و نه آیینه را بمشق صیقل فرسودن

بحکم

بحکم قدردانی جمعیت وجودها هیچکس از انبیا بریاضت

شاقه نساخت الا بقدر اصلاح مزاج و بخواب و خور

نیز نپرداخت مگر مقدار ضرور احتیاج بنیاد جسد

کارگاه اسماست رباعی روزی دو ز حکمت طبیعی بربست

بر صوم صلوة پر مپیفزا کاینجا   تعدیل بهر امر کمال عرفانست

نامطبوع

چه خوشست اگر آنقدر بود هوس بلند منظرت   که بر آن مکان قدمی نهی خم گردشی بخورد سرت

بدو روزه مهلت انتقش دل آشیانه هوس   نه اگر ز طپش نفس کنی ز بیضه مشکند پرت

چو گهر ز طبیعت نشان تجمل دامن تشنگی   بتر نشنگی ندی این باکه دمید بر تن از برت

چو حباب غیر لباس تو چه توقع چه هراس تو   نه تو مانی نه قیاس تو چو کشید جامه ز پیکرت

نه عروج نغمه قدرتی نه دماغ نشأه فطرتی   چو غبار واغط عبرتی هلوست پایه منبرت

همه جا نشستی همه راست خجلت گردشی   تو خیال مرد و نغرشی بکجی نه خط مسطرت

بدماغ افسرده عیب مشغد نه همه تاب   نار سر انجمن ادب فکند بعالم دیگرت

زافسون مطرب خنک آنکش نقد از ترفیعان ۰ به تفهیم ناله عاجزان کنند تقاضا هوس کرت
غم قدر بیهوده خوردنی همه سکته دارد و مردنی ۰ حذر از بلای فسردنی که رسد بمنصب گوهرت
طلبی گر از تو بجا رسد بر او فتید چو بیابیت ۰ سر آرزو بکجا رسد ز دماغ آبله ساغرت
ز سواد نسخهٔ خشک تر بکلام بیدل ما نگر ۰ به تحیر چمن اثر شود آب آینه رهبرت

نکته از فرط گرسنگی که حرارت غریزی بود داغ قوی دامن میچینید صاحب با ضعف اشکال غریبه می بینند یعنی بخارات که مادهٔ متخیله ست هرگاه بدماغ صعود مینماید تمثالهای عالم خواب در عین بیداری نقاب میگشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبایع منکشف میگردد و آن از باقیات قوت خیالست و اگر نه در نفس الامر تحقیق آن دشوارست و محال مثل شعلهٔ چراغ که چون روغنش کم میگردد سراپا در میگیرد و روشنتر میشود تا باندک فرصتی بمیرد چون غلبهٔ جوع موجد صفراست و غلبهٔ صفرا مادهٔ

ایجاد

ایجاد سودا جمعی را که با مداد توجهیت از صعود این بخارها سطور حقایق و معانی میخوانند و فرقه را که از حقیقت بیخبر است اشکال دیو و جن مینمایند چه دودها که ازین آتش نامشتعل متصاعد نگردید و چه سوداها که ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر هوشست باید فهمید که غیر از اشیای محسوسهٔ معین هرچه در خیال پرتو اندازد واهمهٔ سوداست وخلاف قاعده آنچه در نظرها تشکل یابد غبار دیدهٔ بینا

رباعی

خلقیست درین خنوبی سرا بنرنگ ۰ زندانی اختلاع چندین فرهنگ
من بندهٔ آنکه در ادبگاه ثبات ۰ چو عشق جنون نسازد دو سر و ننگ

نامطبوع

نشد درین ستمکده عبرت نفهم چه در سایه اید ۰ بجنون سواد یکه کردم شب زنبر زاول لاله سیدا
صبا گیسوی مشکبار اگر نشانه بیام خفی ۰ چو شبنم از داغ لاله گرد عرق بنای عرق بندا
فلک صفر که میگشاید اعتبارات آحاد منفرد ۰ جلا نگشته مینماید ز چندین سایه بندا

چو موج بنده دا هیچ شکنی نیست بر شانم از تیغ ۰ شکست دارد دلم برنگی که رم کرد ناله پیدا
اگر بصد بنگ بی وفا نم ز دام جستن بمنتسوانم ۰ که گرد بر دارد از بی نشانم ز بال طاوس بالش بندا
چو جوشش افسردگی دور از نظر ز امداد اهل احسان ۰ که ابر در موسم رسیدن نمیکند غیر ناله پیدا
قبول انعام بد معاش نخورد گوارا اگر بسیل ۰ که میشوند این گلوخراشان جواب استخوان از نواله پیدا

نکته کسب موقوف کلکاری و حمالی نیست بی تلاشی هم تلاشیست در بیدستی پا بی نیز معاشی اما تقلید موجب تصلب بعیت و هم وضعی دیگری باعث تشنیع

رباعی

گر بید بتقلید کمر می بندد ۰ چون نخل میپسندد از ثمر می بندد
القطره بجمعیت صدف قانع باش ۰ ابی بگرست آنچه گهر می بندد

نامطبوع

ستم است اگر هوست کشد که بسیر سرو سمن در آ ۰ تو زغنچه کم ندمیده در دل کشا بچمن در آ
پی نافهای رمیده بو مپسند زحمت جستجو ۰ بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خور و بختن در آ
نفست اگر بفسون کشد و دمد تعلق هوس جسد ۰ زه دامن تو که میکشد که درین بساط کهن در آ

هوس

هوس تو نیک و بد تو شد نفس تو دام و دد تو شد ۰ به تا بجنون بلد تو شد که بعالم تو و من در آ
غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام ۰ قدمی بپرسش من کشا نفسی چو جان به بدن در آ
بخیال هستی مبهمی تا بکی ز ده ام خمی ۰ که حقیقتی شبنمی بکاف در چمن در آ
نه تو اوج بستینیت نه خروش هوش مستیت ۰ چه علم که حاصل هستیت نفسی بشو و بسخن در آ
چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت و دعوت ۰ بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن در آ
بکدام آینه مایلی که ز فرصت همه غافلی ۰ تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه وا کن و بکفن در آ
ز شرر بمحفل کبریا همه وقت میرسد این ندا ۰ که بخلوت ابد از زد در بر کم لسان زن در آ
بدر ایجاد از نفس اگر آنطرف کشدت هوس ۰ تو بغربت آنهمه خوش نه که بکومیت بوطن در آ

نکته در عالم آثار کثرت باز انزوا به ساختن ست و سرمایهٔ فرصت تحقیق در باختنست اگر چراغ قابلیت نوری دارد جز در انجمن میفروزد و تا با فسون خیال از تجلی گاهی چشم بپوشی در حضور آباد کرشمهٔ جمال یکسب حرمان بکوشی

رباعی

فرصت داری جز آنکه کار بندد

بر آئینه‌ات تهمت زنگار مبند   هرچند بود یکمژه واکردن چشم
بازست در حضور زنهار مبند مخمس

رنگست بهار جلوه گر نیست   اسرار جهان بجز دگر نیست
من میگویم کس دگر نیست   عشق انجمنست در نظر نیست
این طرفه که از خودم خبر نیست

خواهی دریای خواه گیر   از غیب حباب بیش و کم گیر
بیرنگی و رنگ سر بهم گیر   تمکین نگر و عبار رم گیر
جز سنگ فی خیرهٔ شرر نیست

عالم ز حقیقت نمایان   گردست هزار پرده سامان
ای غافل کارگاه امکان   در خانهٔ آفتاب تابان
باران مژه بسته‌اند در نیست

هستی اگر اعتبار دارد   خاکی بهوا بهار دارد
چندانکه نفس غبار دارد   صبح آئینه در کنار دارد

جوش

جوش عدم است کر وفر نیست

بر عزت جاه اعتباری   چیدست جهان بساط خواری
زین خر که دمیکه سر برآری   بر هر که شعور وا گماری
سردار دو عیب دردسر نیست

زین نسخه که قیل و قال دارد   پرواز جنون مآل دارد
گر هوش تو فهم حال دارد   جمعیت هیچ کمال دارد
آشفتگی آنقدر هنر نیست

تا وهم نفس شمارست   صد رنگ هوس جنون غبارست
گر عرشی و فرشی آشکارست   این پست و بلند اعتبارست
اینجا نه خبر ز بام و در نیست

صحرا اگر هیبت از هر تنگ   دریا عرق چکیده از سنگ
لختی بدر آ ز عالم ننگ   یعنی که ز کار نیرنگ
هر نقش که دیدی آنقدر نیست

در عالم انقلاب بنیاد   بر هیچ هوس ثبات مگمار
جمعیت وهم مغتنم دار   پرواز نما و خوابش انگار
بالین کسی بهی ز پر نیست

آن اصل که انتظار زاید   شایستهٔ همت نشاید
وقت همه کس دو دم نپاید   رنگی که پرید باز ناید
فرصت شرر است نامه بر نیست

امواج ز هم گسسته پیوند   تسکین خواهی از طپش بند
باتزک خیال باش خورسند   غوغای صهبای وهم و ظن چند
گر بحر بته رسد گهر نیست

تحقیق تحیرست خاموش   بیهوده بحرف و صوت مخروش
با آرزوی وصال کم جوش   گردیست غبار دیدهٔ هوش
چون دست رسا کمی کمر نیست

امروز که اعتبار ساقیست   مستی و خمارت اتفاقیست

آئینه

آئینه بصد چمن ملاقیست   تا هیچ باقیست جلوه باقیست
دیدار بعالم دگر نیست

یاران طلب محال کردند   کل جبینی انفعال کردند
پرواز بر دن بال کردند   آنرا که پری خیال کردند
بیرون دکان شیشه گر نیست

بیدل ازین باغ یاس منزل   خلق بنفوس لب تحمل
چون ریشه دویدنت چه حاصل   اینجا از سعی پای در گل
هرچند بخود رسی کمر نیست

نکته مجاز یعنی عالم اعتبار را نهالی تصور نمود است که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبهٔ نهال از تخم اصلا نشان نتوان یافت و در مرتبهٔ تخم همچنان از شاخ و برگ هیچ نتوان نشکافت رباعی

ای آنکه گهی خلوت و گه انجمنی   پیوسته بوهم غیر آتش فکنی

بیرنگ دوی بار ندارد اینجا | من با تو توام چنانکه با من تو منی

نامطبوع

همه عمر با تو قدح زدیم نرفت رنج خمارها | چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنارها

چو غبار ناله به نیستان زدیم گامی از امتحان عنا | نه ز خود که شستن ما نشد بهزار کوچه دوچارها

چه قدر ز خجلت مدعا زده‌ام برآب | چو ز رنگ دامن خاکیم نگرفت خون نگارها

همه را بعالم بیخودی قدحیست از می عافیت | سر برگ گردش رنگ کو که خط کشد بحسابها

من ناتوان بکجا برم الم تردد عاجزی | چو سبحه هر قدم اوفتد بهزار آبله کارها

بنوا دلم نفسی نرسید مشق ملکیت | قلم نگاه کسی بنازش نبوس خط غبارها

صف ناله‌ها بهم شکن چو شکر زبان نکی | بهپای دامن ناز نیست ز رحنای دست نگارها

برکاب عشرت نرفت ما زدیم دست لطف | بغبار میرود آرزو که نشد دامن یارها

نه بدامنی حیا رسید نه بدستگاه دعا رسد | چه شود به نسبت ما رسد کف دست آبله دارها

چه خوشست عمر سبک عنان که زد بدامن آن نیاز | چو صبح در دم امتحان نفتد برابله‌ها

چمن طبیعت بیدلم ادب بهار شکفتگی | زده ست ساغر رنگ و بو بباغ غنچه بهارها

نکته

نکته از قلندری پرسیدند که معرفت چیست گفت
نتیجهٔ بیکاری که اگر شغل دیگر دست بهم میداد هیچکس
در خیال این نمی افتاد رباعی

گر قابل کسب و عملی میزادم | در ورطهٔ فکر خود نمی افتادم
دیدیم که دست ما بجایی نرسید | از سعی جنون داد گریبان دادم

بنمو هستی بی اثر چه تماشا کنم از جا | تو بمن نگر نظری کنی که دمیکه غرق کنم از جا
چو ز خاک لاله برون دمد قدح شکسته بخون زند | هوسی اگر بجنون زند همین نسق کنم از جا
اگرم دهد خط امتحان ورق کتاب آسمان | مژه برهم آرم ازین و آن همه یک ورق کنم از جا
چه کنم ز شوخی طبع دون قدحی زند دو عالم گون | چه بوس آن لب لعلگون سحری شفق کنم از جا
ز تخیلیکه بره دین غم ما بلم شده همنشین | بمن این گمان نبرد نقش که خیال حق کنم از جا
ز کمال ما آنچه بهم رسد نه ز لوح نی قلم رسد | خط نقش ما بتمام رسد که منش سبق کنم از جا
بامید وصل تو نازنین همه را ز انتظار دست دین | من بیدل و عرق جبین کم چه در طبق کنم از جا

نکته قرب الهی جنون دارد
وقرب دنیا هوش در اینجا دانشها مصروف تعلق اسباب است

و آنجا هر چه غیر اوست مصروف فراموش پس معاملات
اهل دنیا با اهل الله راست نیاید و اطوار اصحاب
شعور هم نسبت وضع مجنون نشاید رباعی

تنزیه خرابات هوس همت نیست | جز بیهمت در حضورش اثبات نیست
ای خواجه مکن آبروی دولت فقر | سقف دیوار زنگار اینی نیست

نامطبوع

ره مقصد یکه مکنست بخیال میبرز عبث | تو بهیچ شعله نمیرسی چه نشسته میگذرز عبث
ز نشانهای این و آن که رسد بمعنی بی‌نشان | شکسته بال و پر بپای بهوای اوج پریز عبث
چمن صفا که دو رنگی می جام مغز صوفی | همه دلی بخیال خود که تویی همین قدرز عبث
ز زبان شمع حیا لکن سخنی نشد عبرت انجمن | بدرین ستمکده خاره باشید که بشرز عبث
هوس جهان تعلقی سر برگ حرص تمتع | چو یقین نشد در امتحان بظهور بشتر ز عبث
نبات نجود چو فراسد بحقیقت همه و آه | هر شیشه که بصفا رسند تو بهم بپریز عبث
چو حباب کثرت شبنمی شکسته نه فی هم | چه قدر ستمکش مبهمی که جنین و تریز عبث

حقیقت

بحقیقت تو یقین نشان نه فریب آینه کمان | چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط بکریز عبث
بهوا مکش چو سحر علم بحیا فسون هوس بدم | عدمی گه عدمی عدم عدمی چه پرده درز عبث
خجلم ز رنگ حقیقتی چو حباب دیده ز بان | بنظر نه و بگوشها ز فسانه بدرز عبث

نکته اعتبارات خفی در نوع انسانی ظهور نشانست که
هر چه مخطور بالش گردد هر چند آثار وقوعش
بفساد و شر متعلق باشد تأمل در اقدام آن جایز ندارد
و بی اختیار بحکم مقدور از قوت بفعل آرد و شعار
نبی کردن حقیقت که خطرات قلبی را با امور مروج کونی
موازنه نماید و آنچه مطابق خیر بیند کار فرماید رباعی

شخصیت حقیقت تنزه مراتست | مهر کرده دریچه نهد نکه صفات
قول و فعلیکه مشعر خیر و شر است | زان شخص مدان بغیر ظهور خطرات

غزل

ای رفته فلک چو من بوی گهر بر نکی ابرا بهمت | عنقا شوم تا کرمن یابد سراغ ام دمنت

باحیرت کیفیتم از فرع نازقدم | بکریشه بر شوخی زند تخم دو عالم منت
تجدید ناز آشفته رنگ لباس آبست | بی پرده کی دیوانه طرح نقاب افکندست
تنزیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو | جان صد عرق آب بقا محو کرده لطف تنست
دریاد شوق نقش صد طور موسی آفرین | خاکستر پروانه محو چراغ ایمنست
در نوبهار عالم زلال جوشیده از باغ ازل | نه آسمان محو در بغل کمبرگ سیر گلشنست
دل را بحیرت کرد خون بر عقل زد برق جنون | شور دو عالم کاف نون یک لب بحرف آورد است
هر جا برون جوشیده خود را بخود دیو شده | در نور شمعت مضمحل فانوس پیراهنست
جوش محیط کبریا بر قطره لبت آیینها | ما را بیاکرد آشنا هنگامه ما و منست
نی عشق دانم نی هوس شوق نوام بانگ جرس | ابصبح یکعالم نفس اندیشه همی مسکنست
حسن حقیقت روبرو سعی فضول آینه جو | بیدل چه پردازد بگوی یافتن یا جستنست

نکته در اعتبار رستان نتایج عنصری حقیقت خود را یک شخص تصور باید نمود که جماد طبیعت اوست بحکم نبات هیولای آن [illegible] ب میلان هوای نشو و نما مرتبه حیوان عرض بیک

باظهار

باظهار قدرت حس و حرکات و مرتبه انسان شخص مصور باعتبار فطرت جامع آیات درینجا چنین فرموده **رباعی**

گرهست جماد آینه ات در رنگست | در نامیه شوق نو بعرض رنگست
حیوانهم آثار ناشناسایی تست | ای رمز عیان انیچه بلا نیرنگست

مخمس

دامان خاک خوابگه ناز بیدلست | آغوش چرخ شوخی انداز بیدلست
شور جهات گرد تک و تاز بیدلست | این هفت پرده پرده ساز بیدلست
بر هرچه گوش می نهی آواز بیدلست
مینا عبث بنام پری فال میزنند | آیینه هرزه پرده تمثال میزنند
خلقی غبار وهم بغربال میزنند | در عالمیکه وحشت جهی بال میزنند
عنقا شکسته پرواز بیدلست
نیرنگ میکند همه ازین بی نشانم چمن | بی پرتو لیت جوهر این شمع بی لگن
نی ساز حرف و صوت نه آهنگ ما و من | کس نیست پی برد که درین حیرت انجمن

آیینه خیال که غماز بیدلست
ای بیطراوت اثر از شبنم عدم | از پیشی غرور نگیسر کم عدم
هوشت چه رفرواکشد از عالم عدم | ناکشته خاک کس نشود محرم عدم
انجام هرچه وا رسی آغاز بیدلست
یاران وداع انجمن و هم طی کنند | روزی دو در قلمرو حیرت وطن کنند
در بیخودی تهیه سیر چمن کنند | آیینه بشکنند و تماشای من کنند
رنگ پریده پرده گلساز بیدلست
گر ربط نسخهای تعین بهم زنند | با انتخاب لوح وجود عدم زنند
جز حرف بهرچه در نظر آید قلم زنند | هر گاه بی نیازی همت رقم زنند
حرف نقطه قلم انداز بیدلست
حسن ازل اخیال به ستی حجاب نیست | با شب بچه معامله آفتاب نیست
گردیده تعین تو محجوب خواب نیست | یکقطره زین محیط تهی از حباب نیست
هر جا دلیست آیینه پرداز بیدلست

کوی

کو بی شکوه عجز ادب کیش میبرد | اقبال کم زدن گرو از پیش میبرد
آب محیط کشتی درویش میبرد | صفر از خلا حساب پس و پیش میبرد
در کاستن فزودن اعجاز بیدلست
آنجا که سرمه میدمد از ناز محرمی | خامشیست محرم آواز محرمی
بشکن بخیال نی پرواز محرمی | دیگر کسی چه میرسدش باز محرمی
بیدل همم از بر و نکده راز بیدلست

نکته در افراد نوع انسانی بر طبایع که حکم اشیای کونی غالبست ناگزیرست از سامان تدبیر و تلاش و از امزجه که تأثیر اسمای الهی تسلط دارد بی اختیار در عذر تحصیل معاش کوشیدنست زیرا که مستلزم تعلق تشبیه تردد خود آرائیست و خاص نسبت تنزیه وارسته گی و بی پروایی **رباعی**

عالم مشغول حاصل فضل و هنر | منعم سرگرم دستگاه کروفر

یکبار رسد وضع بلند از افتادست — یک پرده ز ساز این دو آهنگ ناگیر

نامطبوع

من آن غبار رنگم که نقشم بهیچ آینه در نگرد — اگر سراپا سحر بر بامم شکست رنگم بر نگرد
نشد نیام بهیچ عنوان چو نی خروش اگر دو افشانم — چرا نیکبار دو بینش سیاه بر تو بامم شکر نگرد
بره پاس سعی کامم که گر بلغزش رسد خرامم — کسی چرا آغوش بی نشانی چو اشکم از خاک بر نگرد
هزار فسون امل طراز زیر بحد گرفته شست بهره یابی — مباش هم نفس که از زر غلط این نهجر نگرد
نگاه غفلت کمین ما اگر نه از مژگان نشد میسر — طپید بخون خفته خوابناک که سایه از شرر نگرد
چو موج عمریست بی سر و پا تلاش شوقم ادب تقاضا — چه ممکن است اینکه رشته پا چو عقده گردد کمر نگرد
اگر ز معمار دهر باشد بنای الفت انصاف ثانی — کلید تعمیر بی نگیرد چراغ اشرش در آب زر نگرد
دلیکه بر بند تاب نازش تا آتش عشق کن گداز بس — چو شیشه بر سنگ خورده سازد اگر شکسته جوش گهر نگرد
گذشت مخفی بوضع پایان چو نالۀ آزاد زین — توهم آن ریک دامن فشان کن چین دامن کمر نگرد
قبول سر پایۀ تعین کمین که آفت است دل — چو شمع خوابم نموش کسی که تا بهوای سیر نگرد

نکته نبوت امریست معین بکشوف مراتب جلال و ولایت حقیقی

مبهم ستر پردۀ جلال فهم هرچه معین باشد زحمت
تاویل نه بسند دو درک آنچه مبهم ست بی تاویل صورت نبندد

رباعی
بیدل رقم خفی جلی میخواهی — اسرار نبی ز بهر ولی میخواهی
خلق آینه ست نور احمد دریاب — حق فهم اگر فهم علی میخواهی

نامطبوع

اگر دماغ در نجستان خمار سرم عدم نگرد — ز چشمک ذره جام گیرم تبسم شکوه سکه جم نگرد
دراز دستی که سعی کردن بجای خط کهکشان نقش — کسی ز تقدیر چه داند که دست خود در قلم نگرد
در تعلیم و کف غبارم بهیچکس همسر نیز ایام — کمال نیز از اعتبارم بس است اگر ذره کم نگرد
ز عرصۀ اعتبار کونی سر سلامت توان سپر بودن — گر آمد رفت این نفسها باد دم دودم نگرد
نقش بخمیازه میکند از لب نقش نگین نشانی — خانم قبای بی نیازی لبی که باید بهم نگرد
نصیب عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن — حذر ز بادۀ دماغ آخر بهیچ نفخ شکم نگرد
بپای پرشتی طبع غافل خطاست تا نیر انفعالش — چو شنک در کارگاه مینا گر آب گردد کرم نگرد
ز رفته از خود ندارد امکان معنی ز رنگ باز رسیدن — نگاه ما کشته کش بیرنگ نباید نقش قدم نگرد

خیال نامحرمان کمین بیاد نهال الصبا ستاع — چه نقش آواره دردی که راه دیر و حرم نگرد
کرید اقبال همت فروتنی که عرضه نیایی — ما منت سربلندی آنجا کسی بدوش علم نگرد
اگر نیارم بره همت نیم خجالت کس از غربت — کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پایی که خم نگرد
دلست منظور بی نیازی ز غفلت از زر دم نیار شار — کسی گران جلوه شرم دارد شکست آینه کم نگرد
نه رد این بکتب تعین که دور ز آثار رزیدل — بصفحه گر نام او نویسم بجز غبار رقم نگرد

نامطبوع

بیت
زهی چمن بیار صبح فطرت تبسم لعل مهر جو — ز بوی گهر ناز نوای بلبل فدای تهید گفتگویت
سحر نسیمی در ابدا ز دیدار تو وصل گلزار درت — چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نثار بویت
هوای شوق انتظارم ز خاک گشتن چه باک دارم — هنوز دارد خط غبارم شکسته کلک آرزویت
بجستجو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم — نزیر بایت مگر بیابم دلیکه گم کرده‌ام بکویت
زکشت رنگم نخند دکه جوش خشک افسرده بی سپندم — چو ماه نو نعش جام بندد دلیکه رسید به طاق جویت
بعشق نازد حرص هوس راهم بیا از شعله خار و خس ام — رسا است سر رشتۀ نفسهم بقدر افسون جستجویت
بآن ضعیفیکه یار ردم شکست درد طبع زنگ زدم — بگرد نقاش شوق گردم که میکشد چین تم ابرویت

ز سجدۀ خجلت آورم چه باخبر من کنید سر — ما خواهد از جبهه زمین چو گل عرق که خاک کویت
اگر بهاتم تو اب باز و گر چراغم تو شعله سازی — ز حیرت من خبر ندارم بیار آینه روبرویت
کجاست مضمون اعتباری که بی تکلف ادا کنند نیازی — بصد غنیم بکر زار یکه افکنم پیش یار رویت

نامطبوع

اگر الکلش نیاز گردد قد بلند تو جلوه فرما — ز بیکر بیتر موج خجلت شعله نمایان چو می زمینا
ز چشم مست تو کی نماید قبول کیفیت نگاهی — طپید مستی دو آینه نقش چو بر چو موج صهبا
نخواند طفل خوبان مزاجم خطار بست بلند نایستی — شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم سر از کف پا
بهیچ صورت نزد در گردن نصیب بانسبت سر بلندی — ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد ببالا
نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را دم سفیدی — چو حاصل ماست نا امیدی غبار دنیا بفرق دنیا
رمیده ایم بی تأمل که گشتی آخر بعد تغافل — اگر نیاید طبیب از من شنیده داشت من ناله ها
بهر کجا ناز سر بر آرد نیاز هم پایه کم نزد — تو و خرامی و صد تغافل من و نگاهی و صد تماشا
ز غنچه او دو ستبد بهار خط الطرفی — بمغز حسن گشته آخر رگ تر من ز لعل پیدا

عقبی سحه

نکته فطرت آدمی در توهم آباد عالم خیر و شر آینۀ تفرقه پرداخته

تمثال جمعیت در چار تختیلش تواند نمود و در چهار سوی معاملات
نفع و ضرر دکان سودای نیاز راسته که بسودای از نقد و جنس
عافیت چشم تواند گشود اعانت فضل حق بصیقل حضور عرفان
بر داند تا ازین آیینه ننگ زنگار بر داریم و امداد غنای
مطلق بساط یقینی طرح نماید تا بر دوی این دکان درهای اعتبار
برداریم

رباعی

فردوس باتفاق ارباب علوم … آن سوی ثوابت و بروجست نجوم
یعنی این سعد نحس تا در نظرست … عیشت نا ممکنست و راحت معدوم

مطبوع

بکدام وصلت ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد … شب چون بعمر خضر زنم که نفس شراب سحر کشد
نشد آنکه از هر کرم کش بتسلی کشدم هوس … بطلسم در آیینه گوهر نفس کش نه جوهرم نه بر کشد
نگرفت گرد نه آسمان سر راه هرزه خرامیم … بکرم تأمل نقش پا مژه به پیش نظر کشد
هر آرمیده بجز زبکشش نه تلاش منصب عزتی … که فلک برشته گوهر بکشد ز حلقه اگر کشد
ز لب فصیح وفا بیان بحدیث کین هرزه زبان … ستمست اگر حنظل کشی تبر از دو یکه شکر کشد

مبسند

مبسند انفعالک آنقدر خلل طبیعت وحشتم … که چو موج آبله های پا غم انفعال گهر کشد
ز کمال طینت منفعل بچه رنگ عرض اثر دهم … که از حیا عرقی کنم که مرا ز پرده بدر کشد
بحدیقه که شهید او کشد انتظار مراد هر … چو سحر نفس دمد از کفن که شکوفه نمر کشد
بسجود درس الیه رق توفنی نمی بهار دی … که بنا سعی جبین من نقشا من ره دار کشد
نظری چو داد در این چمن بخیال ریشه شکسته ام … بنشینم آنهمه در رهت قدم از آبله سر کشد
سر برگ همت مسکنی ز دماغ بید ما طلب … که چو شمع از همه عضو خود قد آه از بید در کشد

نکته تقوی اهل دنیا منحصرست بر دامن از لوث ظاهر چیدن
باحتیاط شرایط صوم و صلوة و تقوی اهل عقبی منع نفس از شغل
ملاهی بطلب درجات مزد حسنات و تقوی اهل الله باز داشتن
هر از خطرات اسما و صفات بپاس ناموس منزه ذات **رباعی**

کز نشأ دستگاه فقر تو رست … از هر چه جز او رسته نج مخمور بهاست
ای فوات پرستا از فضولی بگذر … اللهی را رحیم و رحمن جمع بلاست

مخمس مطبوع

چه نمود هرزه معاشرت بتتبع من و تو کنی … که شکست ساز تأملت که بهتر از نه غلو کنی
ز هوای غفلت دون حب بلا انکه تو جو کنی … نفسی اگر بر غم هوس کی بدل کد اخه خو کنی
شکن کلاه نه آسمان بمدار سبحه فرو کنی

بخیال میگذرد زبان بهتا عالم بخبر … ز تو هم از تخیل عبرتی که الکن چار خو اثر
بکجاست همت بی نیاز صفای آیینه در نظر … ز نهال مزرعه مدعا هر جمع میدهد ثمر
بهمین قدر که تصور کف دست رستن مو کنی

تو ای آنکه شوق تو میزند قدح یقین دو فی کمان … تو ای آنکه عزم تو میکند بهزار علم جنون عنان
تک تاز فطرت خود مبین سر کار قدر بیان … چه سود عالم جود هر چه جهاد محفل کن فکان
همه دلکه هر بکجا نهی همه به دکه رد بچه سو کنی

عملیکه سرمه عبرتی بجد و شش حنفی چرا رسد … ادبیکه بوی تأملی بر باغ سر بهوا رسد
سر برگ نشأ معنوی بدماغ بهره کجا رسید … اثر قبول طبایعت چونی آن زمان بنوا رسد
که بقدر بند جوارحت مد و فشار گلو کنی

بخیال کعبه جنون بکش ره هستی و شر بنما … ز سر اعتبار عشق ترددی با مید حشمه مدعا

بکجاست

بکجاست مقصد دیگرت منشین با لب دریا … کسی از تلاش هوس نشد بحصول کام هر آشنا
بر انفعال حقیقتی عرقی کند که وضو کنی

کرهیکه بند قبای تست اگر اکهی بگشاده … المیکه راه تو میزند بتصنع هر شاده
خط اعتبار تعینت بغبار رفته زیاده … چو سحر جریده مادمی بخیال هیچ بباده
بکجاست رشته فرصتی که تو جیب پاره رفو کنی

نیم آنکه طبع سلیم را بر خلق موعظه خوان کنم … بکمین عبرت مرد زنی ز فسون جبیده دکان کنم
نه فسون بیاز یقین بیم نه فشاند ز کمان کنم … ز کمال کار که وفا عملیت تو بیان کنم
بد کس مخواه کزین عمل همه کر بدی که نکو کنی

چه شکوفه ها که نمیکند ز بهار عبرت آورنگ … بهوای عالم نیستی همه برفشان عنان کسل
ثمر شکفته کیش نکوز اثر طراوت آن خجل … ز چنین نیامکده هوس شگون شود و شماکش بکام هر
بهوا و ریشه دود نفس تو بکید و ناله نمو کنی

نفتاد فطرت غنچه بخیال محرم چمن … نکشاد آینه شمع هم بحضور مغنی انجمن
بکسی نمیرسد از کسی ثمرات علم و فن … چه ترانه تو چه ساز من بنحاشت شنودم دم فرزند

نه تو آن خطیکه بخوانمت نه من آن کلم که تو بکنی

ز خضر آینهٔ یقین بغبار شبهه مده نظر | طرب مقابل جستجو بهار سلسلهٔ دربدر
بعیان حقائق نهان مکن ز نهان نقاب عیان مکن | پی استعارهٔ مدو عبث چو خیال پیچ‌ها بحجر

تو ز خود نرفته آنقدر که مرا تصور آوری

نکته طبایع را تقلید اوضاع یکدیگر رهزن تحقیقت بتبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر استعدادها در حجاب قوت از فعل محروم مانده و یکی از آنها عنان خیال بعرصهٔ وقوع نکردانده فرصت سیر از آن تو آنقدر دور ساخته که بسعی دستهای بهم سوده آوارش توان داد و کلفت تضیع اوقات بر روی حقیقت دیواری بر نیاورده که بجا کهای گریبان ندامت راهی توان گشاد جمعیت هوس شرط عزلت همه را میسر است اگر همصحبتان معذور دارند و مطالعهٔ نسخهٔ تسلی هر کس در بغل دارد اگر

همدر

همدر ساخته بحال خود واگذارند ابت در هر طبیعتیکه راه یافت مایل بتکلیف تری نمود نست و آتش بر هر مزاجیکه غالب افتاد سر گرم دکان حرارت گشودن دیر باز بحکم تسلط رسوم سر از جیب نیاورده در خروش ناقوس غوطه خوار لیت و مسجد باز اسیر حباب ادراک نفس ناکردیده همان تعلق سبحه شماری ست نه برهمن را از کشش دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا تامل کوشد که ناقوس در پرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بحصار تنهای گریختن که لبیک طبید نگاه کعبه هر جه سبحه بیشمارد ناچار نقدیکه در گره خویش بسته اند از کیسهٔ غیر میشمارند و سریکه بخیال خود دزدیده اند از گریبان دیگران بر میارند از غلغل آباد آفتکدهٔ این و آن مگر در جاه خوامشی گریز تا بی تقلید زبان ها حرفی توانی فهمید و از صدا

غوستان و هم وطن بکر کوشش التجا بر تا از پردهٔ عافیت نوایی توانی شنید

رباعی

انکار غیر باش تصدیق اثبات | واکرد بکرد دلکه توفیق اثبات
تبعیت خلق از حقیقت باطل کرد | ترک تقلید کیر تحقیق این ست

نامطبوع

شده فهم مقصد عالم ز تلاش هر زه قدم [غلط] | نه پاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم [غلط]
بغبار مرحله هوس اثر نفس نشکافت کس | بکجا رسد پی لشکر یکه کند ثبات علم [غلط]
نرسید محضر زندگی بثبوت محکمهٔ یقین | که گواه دعوی باطل تو در وغ بود قسم [غلط]
ز صفای شیشهٔ طلب یکی ره کمال یقین | تو بر آب مینفکنی ز من تب تا هر دو بهم [غلط]
بنمود شخص معینی در عکس زده دم امتحان | چه خطیکه شد ز تامل تو کتاب آینه هم [غلط]
ز تمیز جادهٔ منزلت الم تردد نیک و بد | خط بابد ایره میرسد سرگر شود القلم [غلط]
مژه ها بی کتب آی همی ستمست اگر کند تجمل | بندامت ای بر کش سبقی کو کشیده دودم [غلط]
خط لعل نو ز شست من آتش ز لال عرق حیا | چو نقوش معنی ره و نشنیکه شود بکار عدم [غلط]
دکرآیم آب بیخ کهر و کرا آتش آتش ز تک | بتو اشنائیم آنقدر که دو ی کند بخودم [غلط]

من

من بدل آنقدر از جنون بحیا بهره تنیده ام | رقم جریده ما غلط ست اگر نکنم غلط

نکته از بزرگی پرسیدند که چه مصلحت ست که درویشان در هیچ حالتی با نیک و بد خلایق کار ندارند و نه آباد با وجود ریاضات دامن آزار مردم نمیگذارند فرسود موم را بکرمی نفسی از هم گداختنت و آهن را در آتش تیز نرمی پرداختن درویشان درد دلی دارند اگر نفس کشند صرفهٔ عافیت نمی بینند و بداغ حسرتی ساخته اند که اگر مژه بر هم زنند جز گداز جگر نمی چینند پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشهٔ خارش گریبان گیر ست و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی نا گزیر بحکم ناتوانی فریاد شان از نگاهشان ممتاز نیست تا زحمت گوش توانند پسندید و بسعی ناپیدایی غبارشان بر صدا نخر بیده تا تکلف بینشی توانند رسید صلح کل ودیعت

عجزیست که در طبع ایشان گذاشته و منازعت پیشهٔ
رعونتی در مزاج زهاد کاشته نرمیٔ طینت در ترک
فضولی ناچار است و درشتیٔ طبیعت در خراش دلها
بی اختیار . رباعی   درویش که وضع طینتش مغلوبست
چون سبحه میان ضعیفش محبوبست   زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند
از طبع درشت سبحه اش دلکوبست   بیجوهر از غرور بجوهر نمیشود
ناکس ز خود سری کسی دیگر نمیشود   هرچند بالد آبله افسر نمیشود
اوج غنا بسفله میسر نمیشود
پا گر ببام چرخ رسد سر نمیشود
یاران حباب وار نفس وام کرده اند   خود را حریف معرفت آشنام کرده اند
آخر می چه حوصله در جام کرده اند   ظرفی بهم رسانده دشنام کرده اند
دریاکشی بشیشه و ساغر نمیشود
ای جوهر غرور تو یکتا ر آفرین   تشویش غیر برهمی بیمدعا بچمن

حرف

حرف هوس بگوش صور دهیم مبین   نفرو دلیست شرط عبادتگه یقین
آیینه خانه مسجد و منبر نمیشود
زاهد بفکر وسوسهٔ جنت قصور   نی برگ هوش دارد و نه مایهٔ شعور
خرسی فتاده در تلهٔ رحمت غرور   زین بیش کیست از حسب اختیار دور
کاین خر که ادبش بکند خر نمیشود
در عشق همت کم علم و فنون طلب   وحشت ز فید هرچه توانی فزون طلب
بسمل شو و بسعی طپیدن جنون طلب   طور بغل کشان ز امواج خون طلب
هرکس در آب تیغ شناور نمیشود
عمریست در تلاطم این بحر بیکنار   هر رنگ هوش باخته طاقت اختیار
محو تحیرم ز غم نفس شمار   بر ما بهبند تهمت اندیشهٔ وقار
کشتی شکسته غرهٔ لنگر نمیشود
صد شب گذشته است ز بی دیدهٔ سحر   چندین شکوفه ریخته و میرسد ثمر
ما همچنان ز صورت هنگامه بیخبر   سحر تجدد نفس ست آنکه در نظر

عالم مکرر است مکرر نمیشود
آنجا که غیر عشق فروشی خیال نیست   بر هرچه رو کنی سبب انفعال نیست
در معبد حضور خطا احتمال نیست   هر صاف دل ز صحبت خلقش وبال نیست
در دست کفر آینه کافر نمیشود
گر بسته ایم بی سر و ناگزیر ماست   در نخل بسته ایم سر از پنبه زیر پاست
وضع نیاز عجز پرستان بیک اداست   از تیغ عجز گردن ما منحرف کجاست
مو شکل موست فربه و لاغر نمیشود
خلقی در این محیط ز وهم کمان گذشت   بعضی ز سود و طایفه از زیان گذشت
مغرور چاره چه خیالست از آن گذشت   سعی بکن از سر عزت توان گذشت
بر خود بچیده است زر و گوهر نمیشود
بیدل جنون حرص دنیا بخیال ساخت   سرمایهٔ غنایم اوقات هرزه باخت
گه بر در طمع زد و گاهی بکدیه تاخت   این مایه عز که مرا غیرتش گداخت
چون شیشه آب میشود و زر نمیشود

افعال

نکته

افعال مردانرا بر مقدمهٔ اقوال ایشان حکم شمشیر نگاه میباید که تا بحریف مقابل نرسد فرکان دست بر هوا نبازد و چون ناوک شصت صاف تا بنشانه نرسد کوشش باهتزاز صدا از زه نبرداز د معنیٔ این نسخه بیانی نیست بهوس انشای تمثیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمیخواهد بنفس آرایی حرف و صوت پرده نایی گلو خراش بفتوی انصاف زمین گیران امتحان طاقت اگر سراپا تسلیم هستی نتوانند گردید باری القدر خاک گردند که زبان دعوی در سرمه توانند خوابید در عالم ناتوانی جرأت عبارت از خائیست و در مقام عاجزی
شوخی عربده سر بیحیایی   آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند
از هر که فهم رنگ نگیرد حیا کنند   در محفلیکه غیر خموشی علاج نیست

به هر زه هست تکیه بگوشم چرا کنند | عریان تنان بموج انگار پیرهن
تشویر جامهٔ که ندارد قبا کنند | شور غبار ناز نفس هم فزون تر است
چون ... چند نفی عروج صدا کنند | زین نارسایی که بخود هم نمیرسند
پرواز تا کی آن طرف کبریا کنند | جولانگه خیال جهان جای عجز است
لنگ آدمیکه طعنه عصا کنند | خلق درین جنون که دو دارد گمان وهم

ما محرم نفس بحقیقت کرا کنند

عملیکه شرم هوا خم از همه یکسر بدر آورد | نه چو موج بحر هزار سر قدم از سر بدر آورد
بفضا هوس آنقدر رمکشا دکان فضولیست | تا چو رنگ باخته وسعت از بر بدر آورد
بکند ز غنچه علم فن ... سر میکند بوسه ز ... | تا ز قید عالم وهم و ظن بد و ساغرت بدر آورد
بقبول مطلب ... غرور چرخ جنون ... | بدر یکه خواندت از ادب بجهان در ... بدر آورد
ز کجا الفت خانمانی بدر آکه شحنهٔ امتحان | نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت بدر آورد
بوفا اگر ... سبک سر خدا از غرور ... | تا بنا خفت ... ز رنگ جوهرت بدر آورد
اثر وفا نه هدر ... نجار ... دعا | نگهی که گردش رنگ تا خط ساغرت بدر آورد

ز طواف

ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد جستجو | من سجده ... بیکه انسر درت بدر آورد
ندهد تا ... | مگر آنکه جامه ز رنگ ما عرق ز برت بدر آورد
من بیدل از خم طرهٔ آن بکجا روم که ... | سر خود بخاک عدم نهد ... بدر آورد

نکته صحبت دانا در عالمیکه معمورش سواد وحشت غبار غفلت است عطیه ایست غیبی و موانست عرفا در محفلی که آرایش فرد عیش بکدورت انسانیت غنیمتی ست لاریبی جهانی بفکر تن پرور بها مرده ست اندیشه ما حصل زنده کی کراست و عالمیرا شکنجهٔ خود پرستی افشرده رهایی از جنگ طبیعت کجاست در انجمن از هجوم تاریکی دلها شمع روشن نمیتوان کرد و از غلبهٔ بی اتفاقی طبایع مژگان بهم نمیتوان آورد و اینجا سودای خبث و عبث دود دماغ کمالست و وسوسهٔ حرص خاک بر این خیال ها چشم بالتفات هم نگشوده اند آبروی مروتیکه ندارند ریخته ست و تا لب حدیث موافقت باز نکرده اند شیرازهٔ اصلاحیکه

نبسته اند نسخهٔ جمعیتهایش از تفرقه دام اندوه کلفت اختلاطهایش از جدایی مایه یاس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوهٔ عمر و زبدهٔ همت جستجو مصروف حاصل مکروه گمید برین تقدیر در جمعیکه احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آهنگ اینمقام نباید اندیشید و در صحبتیکه استشمام الفتی توان کرد از نتایج وحشت حصول این انجمن نمیتوان فهمید

غزل

درجهان خلق از بهر خلقت آدم کمست | بار در اصناف آدم آدم محرم کمست
بوی انس در مزاج دهر نتوان یافتن | انس و این انجمن گو باش در عالم کمست
با چنین موجیکه عالم غرقه طوفان اوست | در جبین ها ی مروت احتمال نم کمست
بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند | زخم چندانکه خواهی گو جمع کن مرهم کمست
حرف ما مسطور هر یک نقطه هم ... | معنی دلخواه اگر صد نسخه هم باشد کمست
از ازل این بس کم دارد خروش اعتبار نسبت | اینکه خواندم ... آنکه گفتم کمست

چه رسد

چه رسد نشا معنوی بدماغ ناتجس هنر | ز پری سیاه اگر پری بدکان شیشه گران گذر
در اعتبار اگر زنی بگذر ز ساز فروتنی | که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه رسد ثمر
بود ای قافله هوس که جمع نافه ... توبس | نگذشت محمل موج کس ز محیط جز به بل گهر
نگهیکه در چمن دیده بهوس انتظار چه عیبی | چو سحر ز چاک جگر آید بکلیکه خنده زند بسر
چو شرر سبک تا نکشی تهی مگذر زجا بره دهٔ خود نگر | ستم است رنج قدم بری بخرام آبله در نظر
متماعیکه شکار ... نکشاید هم لب تر زبان | اگر از حیا نکدشته نفسانه برده ام ... بدر
سر بر کنار وحشت اگرچه همه سوخت غفلت گفتگو | چو چراغ انجمن نفس نفسانه شد شب ما سحر
غم بی تمیزی عافیت نشود ندامت هوس کس | بچه سنگ کوبم از آرزو که سر کشید ز بریده پر
هوس حلاوت انجمن نرسد بچه گره زدن | بهوا چه خط که نمیکشد بری از طبیعت نیشکر
ز رسید دامن همتی بتظلم غم بیکسی | زده ام دست بریده بر زمین چو بهلهٔ بی کمر
بصفیکه تیغ اشارتم کند امتحان حقا بشکران | فکنند چون گذشته سر از همه بیشتر

نکته نفس رحمانیکه اصطلاح اهل تحقیق منشأ آلهی کلیش نامیده ست و مصدر حقایق موجودات کلی و جزوی متعین

گردانیده فی الحقیقت حقیقت سخنست در غیب وارواح
وامثال واشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دایره
ولایزال در هر مرتبه باعتبار خاص شوخیهای تعینش
سایر عالم غیبش بمنزلهٔ جزو ناریست بانور هویت مطلق
پیوسته که مدرکه در استفهام آن کیفیتی محض توهم کردنست
وازارواح یعنی جزو هوائیش معنی بسیط باحاطهٔ تعقل
آوردن ودر امثال بحکم جزو مائی افسانهٔ امواج عبارات
شنیدن ودر اشباح بغلبهٔ جزو ترابی نقوش کمابیش
محسوس دیدن تلاش تشخص ظهورش در هر مقام که قدم
شوق میساید بقدر تفهیم مراتب خود را باسمی وا میستاید

چه ارواح چه اجسام وچه عناصر   وچه اجرام **بیت**
آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز   کانسان ز نوای اوست مخرج پرداز
در آینهٔ جماد موج رنگست   در طبع نبات بو بحیوان آواز

آتش

نکته آتش در طبیعت جماد برق الخفیفست چراغ افروز
خلوت خانهٔ غیب وهوا در مزاج نبات نفس زدن آن
اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه وریب صدا
در طینت حیوان نمود مثالیش در تمهید عرض مراتب
ومدارج وسخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت
آرای دستگاه مخارج بسط آفاق معمای سخنست اما مفتوح
وانسان عبارت آن در کمال تصریح ووضوح هرگاه تأمل
انسان که گریبان اسرار موالید وعناصرست فرا زانوی
خیال باطن وظاهر بتحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب جمع
مراتبش از انفاس موهومهٔ خود برمیدارد یعنی نفس
رحمانی در جهان بیرنگی دل ماده ظهور اسماست ودر فضای
ارادهٔ تکلم بساطت نثار ارواح بال کشا تا از کام زبان میل
تراوش مینماید کیفیت مناشش حاصلست وهم در صورت

خطوط وسطور مرئی میگردد وعالم اجسامش منزل **غزل**
بهر رنگ آفاق حرفست وبس   نفس در عبارات صرفست وبس
حقیقت که آنسوی یاد منست   چو بی پرده شد حرف پیراهنست
چه مقدار اظهار بیتاب باشد   که آخر در انسان نمودار شد
در انسان نمودار گردیدنش   بتحقیق خویش است پیچیدنش
در نیجا معانی چه کو صور   خیالیست از خود برآورده سر
فریبست یکسر نمود ار حبیب   خفا میشد از موج اظهار جیب
ز بادی بیادیست عرض پیام   توهم چون نفس رهٔ نفس میخرام
نفس اصل لست ای خود بیخبر   ازین بیش جیب توهم مدر
بهر جا تجلی پیام خودی   همان در خفا در دوام خودی
فنادست در شیشهٔ وهم هیچ   چو هموار شد ظرف ومظروف هیچ

مخمس

حیفست کو همتی که خورشید ماه گیر   باد امن خیال سفید وسیاه گیر

لخت

لخت عبار وسعت این دام نگاه گیر   مژگان کشا جهان تهٔ بال نگاه گیر
صیدت بزیر پاست ز شاهین کلاه گیر
کنج قناعت چمن عیش مسکنست   بیدستگاهی انجمن ناز خرمنست
در سواد فقر درین نسخه روشنست   بال هما بشستن سایه افگنست
اقبال گو کلاغ بخت سیاه گیر
تنگ کمال نقص زمین زمان توئی   تهمت کش خطای نهان عیان توئی
اسلام کفر بیت یقین گمان توئی   الغرهٔ تمیز وبال جهان توئی
آیینه شکن وهمه را بیگناه گیر
عالم جنون ترانهٔ شوق قیامتست   هر سو نظر بلند کنی گرد آفتست
جاییکه جهد عاجز قدرت ندامتست   آغوش بیخودی خط پرکار راحتست
رنگ بگردش آی و ره انتباه گیر
تا غافلیست عشرت جمعیت دوام   ای گرد صبح ازین چمن بیرون خرام
میسوزی تو بسکه ز دست خیال خام   بادل چه الفت نفس از در نیمقام

منزل نشسته باش تو برخیز و راه گیر

ای دشمن خموشی اگر چند سر زنه — از پاس راز عشق چرا مهر بر زنه

هر چند در محیط تأمل گهر زنه — آخر تو از حباب تنک پایه تر زنه

خود را دمی عرق کن و بر روی آه گیر

کم آفت دست نگه زیر دستیت — بشکن بعجز گردن مینای مستیت

مغرور رفعتی جنون کرده پستیت — آه از بلند ریختن شمع هستیت

چندانکه سر فراخته عمق چاه گیر

آزادگان که دام تعلق گسسته اند — نقشی ز کارگاه من و ما نبسته اند

هستند و نیستند اسیر نظر رسته اند — آنسوی عالمند و به پشت نشسته اند

در خانهای چشم نگاه باغ گیر

نه جرأت بریکه سری بر هوا کشیم — یا وحشتی که انجمن پاس پا کشیم

وامانده ایم نیست مکانیکه وا کشیم — ای باغبان خجالت عدم تا کجا کشیم

ما را بسایهٔ مژه های گیاه گیر

جاییکه

جاییکه وصف لعل تو تمهید مدعاست — شوخی ز طور معنی اهل سخن خطاست

انجا خیال دعوی طبع روان کجاست — آیینه تأمل موج گهر حیاست

گر نظم یا بسکته رسد عذر خواه گیر

بیدل شباب رفت بعبرت مقابلیت — سقف سپهر خم شد و دیوار مایلیت

بنیاد عمر بر طپش بال بسملیت — دعوی گرین زمان همه عجز است باطلیت

در سجدهٔ شکر قد دوتا را گواه گیر

نکته چشم پوشیده هر چند فردوس در قفس دارد آیینه دار کوریست و مژگان خوابیده اگر همه آفتابش زیر دامن باشد دلیل بی نوری اگر بخیه های مژگان از هم نمیتوانی گسیخت نمک گریه برین زخمها باید ریخت و اگر باین پنبهٔ افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت لطمگی داغ وزغن باید فروخت

غزل

چشم خواب آلوده گلفتخانه در بست — سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد نیست

ور همه آیینه دار گوهر از دست

یک کف خاک کن در رهگذار باد ریز — زنده کی پیداست ای رنج هلاک کن

صورت هر کست رنگی خواب احباب ریز — رنگها در پردهٔ تحریک مژگان خفته اند

هر چه میخواهد دلت زین خانه بهزاد ریز — مدعا اینست کز سعی نظر غافل مباش

بر اثرهای تماشا هر چه باد ابادریز

عبث ای دشمن تحقیق هرزه روی سوخته — تو همین آینه بودی که بامید شکستی

چه خیالست بقید جهد آزاد نشستن — امل آشفته و غش تو شد زغره رستی

مثل موج گهر آیینه داریست درینجا — گره دام تو گردید کمندیکه گسستی

تماشا که فرصت نشوی محو فسردن — نفس آیینه غباریست درین کوچه هستی

نگهی صرف تأمل ننمودی چه کند کس — قدح ناز تو لبریز دد است ای تو مستی

هر زانداز تو افسون تغافل بپسندد — بهوس چشمک نازی تو که آیینه بدستی

چون نفس مغتنم انگار پر افشانی وحشت — که بگردد و جهان ای تب دیگر تو نشستی

نم لمعهٔ تحقیق نشاید مژه بستن — خبر از چهره کی چشم نخورشید پرستی

نگاه است چو همت ز اوج نزولت — همه گر عرش بنایی مژه تا هم زده پستی

من

من اگر با همه کوشش بکنار رسیدم — تو هم ای موج درین بحر چه بستی چه شکستی

نفسی چند غنیمت شمر از همرهی گذشتن — چقدر مرحله طی شد که تو آبله دستی

مژه بیهوده درین خم کشودم بیدل — بعدم راند چو شمع عرق خجلت هستی

نکته آینهٔ تحقیق مخبر است که هر چه از عالم غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و آثار او مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل جزوی بحث اکتساب علوم امکانی مملوست از امتیاز مراتب شک و یقین و تحاشا بعبارات اوهام شبهه تلقین در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه شماریست و در انکشاف رموز یقین بی اختیار ارتیاب اشتباه نگار اگر رهی بخلوت اسرار میکافتی حلقهٔ در تعبیه نمیکرد و اگر عقدهٔ شهادت میکشود بر رشته

تقدیر نمی تیند پس تو آنکه جمع حقایق بواسطه عقل بر تو
مکشوف ست و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرایی
مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزویست که
از اطوار یکدیگر کسب نموده نه عقل کلی که بر کیفیت آن اصلا
چشم نگشوده **رباعی** فریاد که دوکان ستم وا کردیم
خورشید بخاک تیره سودا کردیم   کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود
آیینه شدیم و عکس پیدا کردیم

هر کس دامن فطرتت که بیرون من آمدی   تو بهار عالم دیگر ز کجا بانجمن آمدی
سحر خنده اگر ستمست حسب جنون درد   چه هوا پرده زد آتشت که برون بهمن آمدی
هوس تعلق صورتت ز چه رو فتاده ضرورت   ز میده آنهمه از صمد که بملک بدن آمدی
ز عدم چه افتاده قدم دگرت نگشاده   مگر اینکه پیش خیال خود بخیال آلهی آمدی
ز سفر بهانه طراز شد نه قدم [illegible] تاز شد   بحود است همینقدر بار شد که بغربت از وطن آمدی
ز لب ترنم مرهم چنگ شد نه نفس در [illegible]   عدم آینه است به یک [illegible] تو و قابل سخن آمدی

چقدر

چه قدر تجرد معنیست بدر تصنع لفظ آرد   که چو تار سبحه ز رنگ بیان بطواف صد دهن آمدی
چه شد اطلس فلک قبا در یده اینک ردا   تو در این تنزیه بامکده فنائی یکدو کفن آمدی
ز چه دوش عنبر تمر دو زنیز به پاییز اید سخن   که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سوختن آمدی
ز مزاج سایه آفتاب اثری دو [illegible] نشکافتم   من اگر نه جا ننموده ام تو چه سان بجای من آمدی
بهوس حوصله دل بحر دار عنبار جهان [illegible]   چه بلا ذوق گهر شده که چو موج خود شکن آمدی

نکته نوبهاری طرز اعتبارات تا بعرض آمد کهنه گی دمیده است
و تازه گیهای درس ما و من تا بتکرار رسید افسرده گی سر کشیده
از وحشت انجامی انداز عبارات سر اسر این دیوان یکمقطعت
مفت بید ماغان طریقه خاموشی و از کم فرصتیهای زمان تامل
جمیع اجزای این نسخه بکنقطه سهوست غنیمت تغافل ادابان
کتب فراموش اینجا معنی در ذهن صورت نیست که تا بفهمش
دارسند ورق بزنگ داند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا مژه
برهم زنند صفحه بحکم نرسد **غزل** هرچه دارد جهان بی بنیاد

مشت خاکیست در قلمرو باد   بی ثباتی بامتحان وقار
محملی میکشد بدوش غبار   بسکه رنگ ثبات پرواز است
کوه با ناله همعنان تا زست   روشنست از حقیقت مبهم
شمع اندیشه وجود و عدم   همه جهدیم مدعا مجهول
همه هوشیم اگر معزول   جهد ما حرکت طبیعی ماست
مدعای غبار نا پیداست   هرچه از خلق عرض زشت نکوست
عکس آیینه حقیقت اوست   خلق موهوم را چه علم چه فن
شخص معدوم را چه باد و چه من   گر فکندی نظر بمعنی خویش
ناز فطرت نبرد آنهمه پیش   شخص جاییکه کل کند معدوم
عکس معلوم و حکم آن معلوم   هستی گر ز دل عدم گل کرد
هم عدم بایدش تخیل کرد   در عدم تاز هستی است اینجا
در صهباک مستی است اینجا **مخمس**
یاران هوس عشق فسونکار نماند   ننگ آب شنود عاقبت عار نماند

اقبال

اقبال جهان بگذرد ادبار نماند   آخر الم عیش و گل و خار نماند
رنگیست درین باغ که بسیار نماند
هر دیده که آیینه این معرکه گردید   از سیر هوس غیر تغافل نپسندید
بیخودی آراست بهار تجدید   بر گردش آنهمه فرصت نتوان چید
امسال همانست که چون پار نماند
تا تخم هوس ریشه گر علم و عمل نیست   در گلشن آزادیت آثار خلل نیست
جاییکه ابد پرده وهمست ازل نیست   جز غفلت هیچ مایه ایجاد عمل نیست
این عقل اگر وا شود آن بار نماند
هر گز آرام گرفتست نفس را   گل باغ طرب میشمرد چاک قفس را
زنگ آینه پرداخته اینجا همه کس را   بی مایه غفلت چه فروغست هوس را
شمعست سیاهی چو شب تار نماند
گر صبح کشد بال نیاید مژه پست   در شام دمد موی ز باد مژه پست
هر سو فکنی چشم سود مژه پست   رمز دو جهان بستن و کشاد مژه است

صحرا دمد از خانه چو دیوار نماند

ببندند ز اسباب ستم های درویش   تا نافه ز بار زر و سیمت نشود ریش
آهنگ گذارت بچه راهست بیندیش   ای خواجه الم میکشی و میبری از خویش

ز آن پیش سبک شو که خر و بار نماند

تا چند کشی زحمت کر و فر دنیا   تا کی روی از هوش بافسانهٔ عقبی
ختم هوس اوج کن از خویش برون آ   فرصت شمر است چه امروز چه فردا

هر که تو نماندی همه یکبار نماند

گر خانه شماری نفسها تو دو است   در بیضه تصور کنی افتادن بالست
اندیشهٔ آرام درین ورطه محالست   در عالم نیرنگ اقامت چه خیالست

اینجا چو صدا صورت کهسار نماند

این وادی عشقست مقام دگری نیست   تا منزل او هر و همه جز سار پر نیست
اینجاست که کس را ره مقام دگری نیست   در طور ز موسی گر امروز اثری نیست

فرداست که از طور هم آثار نماند

نقدیکه

نقدیکه یقین داشت بغارتگه شک رفت   گنجینهٔ زر انباشت بتشویش محک رفت
هر نقش که گل کرد ازین صفحه بحک رفت   افسانه شد آن زور که عیسی بفلک رفت

این قصه هم آخر شود ادوار نماند

گر گل نبود محرم ادبار شکفتن   بلبل تو خود آسوده شو از زحمت شیون
گو سدره چه قمری همه چین بسته بدامن   پرواز کمینست چه طایر چه نشیمن

منصور نماندست سر دار نماند

ای گرد خیالات هوس ساخته خرمن   بر فهم جنون فطرت خویش اینهمه مشکن
بر آتش ما غیرت دیگر زده دامن   باید همه زینجو دازین کوچه گذشتن

هشدار که در میکده هشیار نماند

هر جاست نشیب آینه پرداز فرازست   هر جا حقیقت طرفش گرد مجازست
کو تا کنم سلسلهٔ وهم درازست   اضداد تأمل کدهٔ ناز و نیازست

کو یار چه دلدار چه اغیار نماند

تا ساز نفس داد سطر شور جهانست   تا وضع جبین آینهٔ الفت جانست

جمعیت ما الم بال فشانست   بی ریشه پراکنده کی دانه عیانست

از سبحه مجو رابطه چون تار نماند

جز قید درین انجمن آسوده صبر کیست   شیرازهٔ اجزای تو از ضبط نفس چیست
شوریست درین سلسله تا سلسله باقیست   تا محرم اسرار تعلق نتوان زیست

سر باد حبابست چو دستار نماند

تا رنگ بنای تو نیاورده شکستی   تا از گل جام تو نخندیده شکستی
مفتست ز سعی نفسی بی دستی   کار دگرت گر نبود سود برستی

در عالم بیکاره که بیکار نماند

تا حسن تعلق نشود آینه پرداز   شکلی که بتشویش دماغ تو کند باز
تا من بانجام گریستم در آغاز   دیگر بچه امید کشد منت پرواز

مرغیکه بدام قفسش کار نماند

ای در نظر صورت اثبات تعین باق   آنکه هوس حیرت آیینه مشتاق
مصنوع بدان کار که عالم اطلاق   غافل مشو از منظر کیفیت آفاق

این

این نیست بنایی که بمعمار نماند

ای رنگ بنای گل تسلیم سلامت   ای سکهٔ بی مایگی عجز بنامت
نقدیکه تو بازی نسزد وقف ندامت   گر رفت صد از کف سر دلدار سلامت

دریا تهی از گوهر شهوار نماند

گردید غبار نظر بال فشان رفت   هر که بتأمل زده آن جلوه نشان رفت
حیرت همه سو قافلهٔ ناز روان رفت   در قلزم تحقیق محالست توان رفت

موجیکه بآن شوخی رفتار نماند

تا دم زدهٔ ناز تو مصروف نیازست   تا چشم گشای مژه بار فرازست
عمریست تجدد چمن آرای نیازست   افسانهٔ بی باد سر عشق درازست

بگذر ز حدیثی که بتکرار نماند

شوقیست درین عرصهٔ نیرنگ بافغان   شوریست درین انجمن انگیخته طوفان
دارد همه سو گرد جنون جیب و دامان   بیدل بتماشا کدهٔ حیرت امکان

ما و گل رنگیکه بگلزار نماند

نکته کل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دلست که هرچه شکافته این پرده ست مجهولست و باطل همان حرکت بی نشان بر زبان ها بیانست و در دیده ها شناسایی و همان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در پنجه ها گیرایی بقدر جنبش انفاس که شامل حرکات نبض امکانند و باند تائل نظر خواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی سیر بدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا ادوار سپهر منحصر احاطت و سرایت او سلسلهٔ قدرتش چون بجوهر آینهٔ افعال و آثار پیچیده و رشتهٔ تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دمیده چه غفلت و چه آگاهی چه کونی و چه آلهی بهر جا طبعی را آینهٔ تمثال حقایق یافته اند جز انجا جلوهٔ حقیقت خود پرداخته ست و هر کجا از تحقیق بیخبرش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نینداخته جمعیکه نقاب امور

امکان

امکان از پردهٔ تحقیق دل کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهریست نسخهٔ حقیقت هر را از بر هم زدگی چاره نیست و اگر نه همچنانکه نگاه محرم اشارهٔ نگاهست و دست از مساس دست آگاه و دلها نیز آینهٔ ارادهٔ هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم   خورشید عیان بود و شب تار گرفتیم
از غفلت هر جلوه در آینه نهان ماند   صد معنی نیرنگ بزنگار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم بتقلید   اینها همه رنگیست که دیوار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور   حکی بود که با کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود ست   غفلت چه فسون خواند که انکار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را   یعنی نه تامل نه گفتار گرفتیم

سودای وهمت تخیل چه تو انگرد   از تنگی دل خانه ببازار گرفتیم

چه شد آستان حضور دلگه نو بیخ و برز حرم گرفتی   بحر بلند سبق و فا زدی رقم تا قلم گرفتی
بتقبل صورت بی اثر بکش انفعال فسرده   جهد مصور عبرتی تا چو شنگ بار صنم گرفتی
نفسی ست فرصت مغتنم بهوس فسون امل بدم   چو حباب سعی کمی بدار که نفس به بیکرهم گرفتی
کسی انی بر که بکش کشد زچه تنگ دام قفس کشد   غم سانو یکه هوس کشد بدماغ سوختهٔ کم گرفتی
نگیا غبت و هم ظن مپسند دو ریت از وطن   عوقست حاصل علم و فن که خمار باده عدم گرفتی
اگرت دلیلهٔ وفا بمروتی کند آشنا   نزنی بیفکنی از حیا بره یکه خار قدم گرفتی
بیقین معرفت اگهان نتی تفکرت بنرم گمان   چو کشف بکر بخیال نان همه وی سنگم گرفتی
ببرت زجوهر آینه و رقیت نسخهٔ طراز دل   ستنامه اگر همه نفسی بجای رقم گرفتی
اگر از تردد دلی اثر نرسی بمنصب اوج بر   چو نهاصبر کنی آنقدر که ز پای خفته علم گرفتی
ندمید صبح از انجمن که به لب صورت شبنمی   چه شد انتظار تامل آمده دیکه نفس گلی از بیم گرفتی
من از آینه نالوان نیم آنقدر بدلت گران   که چو بوی گل ز دم امتحان تبر از دی نفسم گرفتی

نکته

نکته تا کمر بر شکست خود نبسته در راه جنگ عالمی بر روی کشاده و تا پنجهٔ طاقت در آستین نشکسته خراش هزار ناخن برشتن و جگر آماده ضعف اختیاری سر لیست در دفع بلیات اضطرار و شکنجه هشیاری حصار لیست از سنگباران آفتکده خمار بیت

همه از شوخی بیباکی جولان برخواست   هر غباریکه ازین عرصه طوفان برخواست
هدف خار شدن آن پاکه ز دامان برخواست   دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست
گرد هر گاه که برخواست پریشان برخواست   امتحان چند زه وا دار غفلت نبرد
این یک گردنت آخر بچه سامان برخواست   مشت خاکی زکمال تو بسجود است انجا
ورنه آفاق غبارست چو مژگان برخواست   چشم پوشیده ایم صافی آینه ات
ای با شعله که ما از کر بیابان برخواست   غیر در محفل تحقیق ندارد سر و شی
علم فتح همانست که نتوان برخواست   نیزه دار فلک تا تو سر افراخته
من پریشانی خیر یکه گمشت مقصد بسملش   ز صدای خون پر بسمل بر زبان خنجر قاتلش

ستمست ذوق گذشتن ز غبار کعبه جا جز — نمی اگر گذشت بخون ز شکست آبله گلش
بهار یاس ستم کشی ندیده ایم بر در عافیت — چو سفینه که شکسته گل فکند بدامن ساحلش
خوشست آنکه خط الفسون کسی سر عقل غره بکو نهی — که مبادا نک حنجر کشتن ز تو هم حق و باطلش
بشهید تیغ وفا کرا رسد این هوس که دم همسری — که بسخت مسقط فلک ز شکوه زخم حمایلش
هر ذره تب جستجو سر مهر گرم آرزو — چه هوس که تحفه نمیکشد بنگاه آینه مایلش
بخیال آینه هر زده جهان شمکش خجلتم — بچه جلوه ها بشبیخون برم که نفس کشم بمقابلش
بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه واکشم از نفس — که ز چاک پیرهن حباب عوقیت در دم ساحلش
نه بسر گشته جستجو کنم نه دلیکه بالم خون کنم — من بینوا چه فسون کنم که رود فرامشی از دلش
کسی از حقیقتی اثر بجز آگهی دهدت خبر — بخلیکه واثر سه نظر ز طلب بنامه پیدا نشش

نکته آدمی بعلت افسون آمال در جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منزلست فضولی هوای سفرش بیابان مرگ دور از وطن میدارد و اگر در سفر خار خار سودای وطن دامنش نمیگذارد نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت سفر است و نه در حالت وطن

از

از جمعیت وطن با خبر عالمی در تلاش بیحاصلی نفس گداخته و میگدازد و خلقی بنرد بیفایده رنگ هستی باخته و میبازد و نقد عافیت مفت قدردانیکه هر جا جای گرم کرد از مغتنمات ذوق وطن شمرد و هر کجا پهلوی راحت گذاشت قدم خورسندی بمسکن مالوف افشرد

رباعی

مقصد آرامست اگر کوشش کمین آزارها — بیدماغان طلب را جاده هم سر منزلست
شعله کار از انجا کستر قناعت کردنست — هرکجا عشقست دهقان سوختن هم حاصلست

نه زرگری نه تیشه حداد میکنم — نی بام و در نه کر فر ایجاد میکنم
باری بهیچ خاطر خود شاد میکنم — تضمین مصرعیکه خوش افتاده میکنم
حرفی از ان میان دهان یاد میکنم

زین گلشنم نه الفت کیفیت سنبلیست — نی التفات قمری نی یاد بلبلیست
روزی دو در بهار خیالم تاملیست — آغوش دام چاک قفس غنچه گلیست
سیر چمن طره ازصیاد میکنم

خلقی بذوق فرصت هنگامه هوس — دارد ز شغل جان کنی آرایش قفس
نیستم مقلد احوال هیچکس — جهدم همین بس است که این طایر نفس
چندانکه بال میزند آزاد میکنم

صبح نفس سپهر کمندی نمیکند — شخص عدم غرور پسندی نمیکند
دل داغ حسرتست سپندی نمیکند — از خاک جز غبار بلندی نمیکند
بالیده است سرمه که فریاد میکنم

تاکی برم بدشت پیام رم غزال — تاکی شوم بحر عرق پر انفعال
زین شعله های غفلت بیحاصلی مآل — دامن بشمع هرزه ام لیک در خیال
پندارم آتشست منش باد میکنم

گفتم درین هوسکده ما و من سود — کارم بسیر عبرت احوال خود فتاد
چندی بسر برم بخیالات طبع شاد — دل داد دستگاه تمنای من بباد
آیینه خانه دیگر ایجاد میکنم

آخر خموشیم بگردش جنون کشید — تا آسمان غبار دلم جای ناله چید

زین

زین بیش هیچکس ستم جان کنی ندید — دی بوی گل بپرده سازم نمیرسید
امروز کار تیشه فرهاد میکنم

رنگ بهار آتش ماتم کشیده پیش — بوی سمن بناله گرد و قف ریش
از لاله داغ میکشم از سبزه زخم نیش — یارب درین چمن چقدر رفته ام زخویش
خود را بهر گلیکه رسم یاد میکنم

عمریست غرق موج پریشانی خودم — محو شکست ذوق طوفانی خودم
صبح نفس غبار پر افشانی خودم — حیران سحر کاری ویرانی خودم
معمورۀ خیال که آباد میکنم

بیدل مقلد شک و اقرار نیستم — زین باغ شبهه چین گل خار نیستم
بیگانه مراتب اظهار نیستم — نا قدردان معنی اسرار نیستم
بهرچه چشم میفکنم صاد میکنم

نکته زبان لاف با آنقدر آب ندهیکه طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن تری آویزد و کردن دعوی آنهمه بیفراز که

تنگی گریبان طاقت چاک رسوایی انگیزد و قماش آشنایان
کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاه انکار که بر مأثوره
جولاه نبسته اند و وقوف سررشتهٔ تار و پود بسینه زوری
محض چون ماکو چپ و راست نجسته اند یعنی در هر امر که عجز
قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب بجرأت
نگشوده اند خودفروشان این بازار را بر حرف هیچ مغز نچیدن
دکان بجوز پوچ آراستن نیست و مدعی این عرصه را بالقوت
عبارت بیرون تاختن با نام بی تیغ مبارز خواستن رباعی

کرم دربی ز طبع خود کام برا | از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ
ای منکر کیفیت پرواز مگس | بی زینهٔ تو نیز تا سر بام برآ

مطبوع

که محیط القدس مکن ابرو حیا سبک | چو حباب حیف اگر شود غرور سر هوا سبک
نرسد رسیم زر بوقار غره شستن | که زبانه میکشد آتش چو کلیم از ته پا سبک

زترنم

ز ترنم نی ارغنونم بدل کرفته مخوان فسون | تا ز دامن بیستون نکند کسی بصدا سبک
همه کر بناله علم کشی و کر اشک کرد ز نم کشی | بتر از ویکه ستم کشی نشود بغیر جفا سبک
بعلاج تنگ فسرکی نفسی ز تنگی صبر برا | تا چو سنگ رنج کرانیت نشود مگر بجلا سبک
کند احتیاج اگر مدد ز بکشا لب مفر از کف | تا دو فا کو هر صدف نکنی بدست دعا سبک
غم ماسوا کار ز همه کرد بر صبر با کران | بکجاست جنس ازین دکان که شود بپا کدا سبک
بخروش خواجه بکر فر که ندارد اینهمه آنقدر | دو سه کام اگر از این کنج رتو کران قدم زن ما سبک
اگرت بمنظر بی نشان دم همتی بکشد عنان | چو سحر بجنبش یکنفس ز هزار زینه برآ سبک
ز گرانی شرر زده شد خلق غره بار سبو | تو اگر تهی کنی این کدو شود اتفاق صدا سبک
نکشید بیدل از انجمن عرق خجالت تر زدن | چو غبار نام هر زه فن نشود چرا همه جا سبک

نکته آدمی ریشهٔ استعدادیست بآبیاری اتفاق عناصر
قابل اعتبار نشو و نما معنی ادراک بترکیب اختلاط امزجه
مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشأ شیونات
ذاتیه تا افعال و آثار اسماء و صفات ابداً مراتب شمار ترقی

تنزلست ولا یزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار دور
و تسلسل مقید آن عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان ظهور را
بازاده کان جهان وحدتگه اصول ثمرهٔ شعور ند انقطاع مناسبت
در کمال جدایی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت
محرمان گلشن جان دلیل انفصال مواصلتی در نهایت بیمعرفتی
و ناشناسایی جهل عوام در عالم حقایق بعلت نارسایی
و ناتوانیست و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر بی توجهی
نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست
و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بآستان
نپردازد بی نیاز بهایی منصب عزتست و مقیم آستان از دوری
نسبت از نارسایی همت قصور فطرت طایفهٔ که محرم
حقایق موجوداتند عین حقایقند و فرقهٔ متعلق صور کونیه اند
محض صورپس هر فردی از افراد دفتر آگهی و کونی محیط اسرار

خودست

خودست که بکنه غیر وقتی رسد که از خود بر آید و این نثر که از خود
برآمده بدیگری تواند رسید نشاید

کز زر جوش شبنمست اسرار گل
چون تو بینی بر زرست بلبل ست | ور همه از ریشه ست ایجاد گل
ریشه یکسر ریشه ست گل گل ست | گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
هیئت مجموعهٔ اینها گل ست | هیچکس محرم نوای غیر نیست
هر یکی در گلشن خود بلبل ست | سخت بی پرده است حسن از یکدگر
مدابر و بی نیاز از کاکل ست

ز نه هوس تپ بکی سم نفسی نخود ز مینهٔ من | همه چیز میکجا ر دم بر بهت میز رکشیده من
بچه بر نشاط بر کنم ز چه جام نشاطه کنم | گل باغ شعله بچیده من می داغ صهر بخشیده من
بچه جز آن که نسخه صد چمن ز تبسم جلوه گشوده تو | چو قمر از آنکه بعشرت عالمی نزدگی از خود طپیده من
چه بلا کشی غم آنکه چقدر نشانه حسرتم | که شهید خنجر ناز تو شده عالمی طپیده من
تو بمحفلی ننموده رنگ ز بس شعلهٔ غیرتش | همه اشک گشته برنگ شمع ز چشم خود چکیده من
مرا جام ناز تو نیاز بانجام اگر نکشد چرا | ز سر جفا نگذشته تو ز در وفا نرمیده من

چو نگاه کرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو   چو سحر که لخته اریخته به کاشک دیده من
تو و صد چمن طرب نمو من و شبنم نگه آرزو   ز بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
بجنون شکسته دمید نی نه فسون مشق طپید نی   بسواد درد تو کی رسم الف از ناله کشیده من
چو سحر نیافتم در نظرم فرصت نفس آنقدر   که برم تب شکفتگی بطراوت گهر چیده من
بکدام نغمه هوس زنوا کشانم شمع محفلی   چو جرس بغیر شکست سخنی نخود شنیده من
من بیدل از غم غفلتی که ز چشم بند فسونگر   همه جا ز جلوه او پر است بهیچ جا نرسیده من

بطراز دامن ناز او چه ز خاکسار نیاز رسد   بره از نم زره بلند بکه ز گرد سیه دعا رسد
نگشوده ام بکفی دری که در انفعال هوس زند   بمحیط میرسدم شنا عرقی اگر بحیا رسد
بفشار تنگی این نفس چو حباب غنچه نشسته ایم   بر صبح میکشم از بغل همه گر نفس بهوا رسد
ز غبار فرصت فشانی من باد دیدم نه چراغ من   همه جا شکست نشاط آنکه دنها بوفا رسد
نه زمین بساط عنا ما نه فلک دلیل بخار ما   بسراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد
بگشاد دست کرم قسم که درین بساط بمانده ام   ز شکست تهمت کی نی در یکه نان بگدا رسد

هر

هر بینوا بکجا برد غم تنگدستی مفلسی   مژه برهم آورم از حیا که بریشه نقب بار رسد
نکند ز خاصیت سخا که سحاب مزرعه وفا   بفتاده کی شکند عصا که نفتاده بعصا رسد
بدعا از لب عاجزان نگشوده در امتحان   که ز آبیاری یک نفس سحری بنشو نما رسد
بکمین جهد تو خفته است ندامت عاجز   مدو آنقدر به هوس که تو بآبله پا رسد
بقبول کف ناز تو کم کند شفاعت منی   در صبر میزنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد
سر ریشه طرب آگهی بهار به نیست از چمن   تو خیال بیدل اگر کنی ز تو بگذرد بخدا رسد

نکته حکم الفقراء کنفس واحدة بمناسبت محرمیت جهان کلیت
یعنی حضورش وحدت در انمقام ساز اعتبار رنگ مغایرت
نیافته ست و توهم دوی پردهٔ ناموس یکتایی نشکافته بحسب
لطافت آشنایی آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم
کوشیده اند فی الحقیقه خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند
و اگر باز آرایش عبارتی پرداخته اند جز طرح استعارات شهود معنی
نینداخته و بیگانه طبایع عوام از یکدیگر باعتبار تشخصات جزئیت

یعنی امور عالم کثرت که درین چهارسو جز اجناس مخالفت
اشکال و الوان برهم نچیده اند و غیر از اسباب تمیز سود و زیان
بمعرض اظهار نرسیده بسبب کثافت نمایی این موقع اگر چشم
بر صورت خود میگشایند چون عکس آینه غیر از نقش دوی
مشاهده نمینمایند و هر چند سر بجیب خود فرو میبرند چون شعله
قدم جز بکام اژدها نمیسپرند اینجا متحقق است که ناقص طبیعتان
دبستان کونی از فهم تجلیات درگاه الهی دورند و پست
فطرتان طبایع ادنی در درک حقایق اعلی معذور کثیف معین
از لطیف مطلق چه وانماید و زنگ مکدر از صفای آینه چه پرده گشاید

حال عالی نشئگان از مردم ادنی مپرس   بر زمین گیر است خاک از عالم بالا مپرس
محرمان خاصم در بزم حال آسوده اند   وحشت احوال مجنون دیده‌ای از لیلی مپرس
آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند   زین دل افسرده طبعان هوس معنی مپرس
فکر شو تا یابی از بیرنگی معنی نشان   از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس

هرکس

هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر   جز حدیث کاو خر از مردم دنیا مپرس

چه اراده این گنج دارد هستی که از صدمه نام نمک خوردن   شکست آینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن
خوش است از رنگ خود نمایی دمی ز رشک سوختن   بکشور ریش دوستان ز شانه تا چند چنگ خوردن
شرر تا نیست خود برد نه زور بیند نه شب شمارد   دماغ کم فرصتان ندارد دم غم نشستن درنگ خوردن
فراغ همت نیست گنبد سیاه بجلش نظر فریبد   بصد فلک دست نیست زیبد فشار یک چشم تنگ خوردن
کم تلاش موش میشمردم بکعبهٔ امن راه بردم   قدم بنقش طلب فشردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن
چه ساز تدبیر فکر خامت خمار حسرت رود ز جامت   بدر نگین هم بقدر نامت فرود خمیازه سنگ خوردن
اگر حباب جمله لقمه ناید ز فکر جوع تو بر نیاید   نکرده آماج لک شاید ز عضو عضوت خدنگ خوردن
بظلمت آباد ملک صورت ز دست سرمایه کدورت   ندارد ای نسخه ضرورت بذوق آینه زنگ خوردن
بسعی تحقیق دیده‌ای بقا هزار خط که شته   نه او سدی نه خود رسیده چه زحمت بود دنگ خوردن
طمع بهر قسمت دندان ز نقش نیست پاک خدا   با شبیه‌ها غرض نشد از بیان تفنگ خوردن
بکیش آنچنین فتنه مایل تفوق آن نگاه قاتل   بحل گرفته خون بسمل حرامی بی‌درنگ خوردن

نکته آنچه از نسخهٔ هستی فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک ظرف تمام
از جا نمیبرد و هر چه از خارج جسم جمع نمایی هر چند دفترهاست
در چشم کشودنی چون مژه بر هم میخورد زنهار با گفتگوی
مبحث عالم خونگیر تا همچو عوام در شکنجهٔ رسم زنده نمیر محیط
بی نیازی از آن منزه ست که قطرهای بی سر و پا احرام
جمعیت گوهر بندد با موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض بیت‌نمایی
پیوندد و بحسب وقوع اتفاق موجیکه سر از موافقت امثال خود
پیچید صدارایی دستگاه گوهرش مسلم گردید و قطره قدر تنهایی
نشناخته اجزای جمعیت خود را پامال هجوم موجها ساخت بیت

چشم حق‌بین نیز تهمت اندیشهٔ باطل نبرد | محرم لیلی برات شوق بر محمل نبرد
سیر معنی از رقم و هیچ عبارت فارغست | قاصد ملک تقدس پیچ آب و گل نبرد
سعیها در منزل از غفلت سامان رک ماند | شش جهت طی کرد آما سر بحث دل نبرد
نشه انکه شعلهٔ وحشتی بدل فسرده فسون کند | بزمین طپیم بفلک دوم جنون کنم که جنون کنند

بفساد هوس طرب تهی از خودیم به آه طلب | چه دمد ز صنعت صفر تهی بجز اینکه ناله فروکنند
نگهیا کردش چشم او چمنست صرف غبار من | ها ز دور اگر نظر کنی مژه کار تو قلمو کنند
ز جراحت هنر ناتوان نگهیا اوند هم ناله | همه مبتدا که انگشت زمین بفسوس سایه جون کنند
بجنین بونی دست هنر ز صیقل الم تجلی | همه سر جیبی کس دو هم بهار خامه سو کنند
کف پای موج حسین شود بن خاک عرش سر شود | ره وانگهیا چنین شود که علاج همت دو کنند
نه فسانهٔ حلاوتی نه ترانه مایهٔ عشرتی | بفسون زیر دهٔ کوش ما چه امید بیدو کنند
نه دم تقسیمت خشک نه تبر ده هوس دگر | همه نهال تحت سیا اگر گلی آورد نشو کنند
چمن بخیر سیلم ما سحاب نسخهٔ خامه آتش | بتأمل کهر او فقد سر قطرهٔ که نکون کنند

نکته روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع
اشیا محیط هرگاه نقش تعلق اعتباری می بندد و بترکیب
کیفیات عنصری می پیوندد و بمشاهدهٔ نقصان دستگاه اصلی
سعی توجهش او را مصروف این اندیشه میدارد که هر چه از
مراتب اعتبار کونیست باحاطهٔ تصرف آورد تا جا خود را

محتاج جمیع اشیا میباید و بی اختیار بطلب حصول آن
میشتابد خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد چون معلومات
حقایق و معانی و خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه
امکانی دوست داشتن هر چه نشان دلیل احتیاجست محتاج
هر چه بدست میآرد مفت خود میشمارد و اما رفع احتیاج جنس
در هیچ حالی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام
بساطت کلی نمیتوان بست تا کثافت جسمانی متصورست
بلطافت روحانی نمیتوان پیوست ازینجا معلوم شد که این
جوهر مقدس جمعیت از دست دادهٔ خود را در صورت
فراهم آوردن اسباب میجوید و تا بسر منزل تنزه پیوستن
همان بجادهٔ اضطراب میپوید | چه نقشها که نشد جلوه گر ز پردهٔ ذوق
چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ شوق | همین نفس که غبار تعلق همیست
هزار پیچ و خم آورد و شد بگردن طوق | سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین

نوای زیر و بم آرزو چه تحت چه فوق مخمس

یاد باد ابد که جا بیکرانی داشتم | ملک استغنای بی نام و نشانی داشتم
نور بی ظلمت یقین بی گمانی داشتم | منظر قدر تنزه نردبانی داشتم
بی زمین بر عالم ناز آسمانی داشتم

آفتابم تا فشنها داشت بی ننگ زوال | سال و ماهم موج میزد بی غبار ماه و سال
نی ز دوران زیانم یاد تمییز خیال | نی ز گردشهای گردون انقلاب رنگ حال
مرکز پرگار خود بودم جهانی داشتم

نافهٔ صبح از نسیم من نفس در بار داشت | محمل گل بوی من در پردهٔ اسرار داشت
ذره تا خورشید وجد حضورم کار داشت | شش جهت گرد خیالم شوخی رفتار داشت
خلق میرفت از خود من کامرانی داشتم

موج دریا فروغ شمعها در انجمن | گرد در صحرا جنون رنگبو باد چمن
فرصت اندر روزگار نالها اندر دهن | عالمی در شأن بالم پرافشانی دمن
در خیال آباد عنقا آشیانی داشتم

میسرود م نغمه یکنغمه با سازم نبود   میفشاندم بال و با آن آگاه پروازم نبود
باد و عالم شور هر کس محرم رازم نبود   کوش منهم قابل تحقیق آوازم نبود
دم مزن تقریر بوی گل بیانی داشتم

امتحان غیب میکردم شهود آمد به پیش   بی نشانی نقش می بستم نمود آمد به پیش
از تأمل آنچه در وهم نبود آمد به پیش   آخر از سیر گریبانم سجود آمد به پیش
در جبین شوق مایل آستانی داشتم

سعی مضرابم نفس شد بر چه آهنگم بلند   گر از این دم بم و زیر من ناساز بد
شیشه همت رسانم غبار تهمت اوهام زد   اینقدر پایم نبود اندیشه جان حسد
خاک بر فرق تعین امتحانی داشتم

آن همای فطرتم کز آشیان اتحاد   تا پر افشاندم سر برگ غنایم برد باد
نشأ اقبال جامی داشت از دستم فتاد   ذوق آگاهی بکامم طعمهٔ ادبار داد
در کمین مغز تحقیق استخوانی داشتم

همت از پستی عروج جوهر ادراک دید   نشأ ابر و مستی در زمین تاک دید

آینه بر داخت جسم قبال جان پاک دید   خاک تا گردید نتوان رفعت افلاک دید
عجز تا بی پرده شد دیدم که شانی داشتم

بی سبب بار به تکلف نصیب گیستیم   شیشهٔ ساعت نیم تا خاک بر سرم بجستیم
تیره کردم عالمی بر ذره خود نگریستیم   دهر بود آیینه تا من بی نفس بنشستیم
عرصه صیقل میزدم ضبط عنانی داشتم

ذوق جرأت هر قدر در حسرت اظهار کاست   انفعال از ربای شکوه فطرت نخواست
از سپند بزم حیرت دم زدن تنگ خطاست   داد رس اینجا بغیر از شرم آگاهی کجاست
ورنه من تا سرمه گردیدن فغانی داشتم

بنده آزادم ز دام اعتبار آب و گل   بی نیازم از امتیاز فرق وهم متصل
نسبت اطلاق تقییدم نمیسازد دو دل   از عدم گر شاد گشتم یار هستی منفعل
هستم هوس دل آتش نهانی داشتم

نکته ساز حقیقت از دست مجاز تراشان بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک

غبار آلود یک عالم بیداد بیت   دیده را که کشود نذیر بری تحقیق
خلق اگر جمله غبار است وهم اهم نکند   انس یکتایی اگر عرصه دهد رنگ وفاق
طبعها از اثر وهم دوی رم نکند   گر ز محراب یقین بوی حضوری دارم
تا بنی تار چرا گردن باخم نکند   ذات دانستن و انکار صفت نادانیست
آشنایی تو چرا سجدهٔ بت هم نکند   با مبر نام وفا با همه راس انکار
عشق مژگان بفسونهای هوس نم نکند

من سنگدل چه اثر برم ز جفوه ذکر دوام   چو نگین نشد که فرو دوم بخود از جهان نشانه‌ام
سخن آب گشت عبارتی نشکافت دم تبسمش   نگه ناز حسرت موج من سینه خط جام او
نه بنگه سجده بنا کند نه لبی که برگ ثنا کند   بکدام مایه دوا کند برم ستمزده دام او
نه خاک اگر بهوا رسد چو نظر کنی ته پا رسد   ز رسیدم لبعارتیکه ببام ازدزد بام او
به پیام آنطرف سخن تبتامل آنسوی وهم و ظن   نه جهان علم چه زمن پیمن سیه غیر پیام او
نیکبوی بیهوده یافتم بهزار کوچه شتافتم   دری از نفس نشکافتم چه رسم بگرد خرام او
بهوس نگشیده‌ام نه شبنمی نرسیده‌ام   نه بشکسته تنیده‌ام بخیال حلقهٔ دام او

نه دماغ دیدهٔ کشوده نه سر فغان شنوده   همه ربوده غنوده بکنار رحمت عام او
ز جهد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت سدم   تو معلم ملکوت شوکه نه حریف کلام او

نکته عالمی بوضع خود خورسند است از احتساب نادانی مخل اوقات کسی مباش جهانی سرگرم آتش سوداست بوعظ دم سردی آب تکلیف مباش اگر لغت ازی دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم هرزه درانباشنی اگر ناخنت رساست بگشاد عقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست که ناقص طینتان را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معانی کمال محالست یعنی هلال ابرو در صد سال ماه نتوان گردید و کودن طبیعت را بگردش سال سواد حاصل

نشأ بزرگی اشکال که طفل اشک در هزار قران به پیری نخواهد رسید بیت

تو کار خویش کن اینجا تو در من نمیگنجد   گریبان عالمی دارد که در دامن نمیگنجد
بیکتا لطف نیست یاری بود بی نیاز را   مادر آغوش خاک اینجا سر سوزن نمیگنجد

تکتاز بیهوده تا کی بکشاد دلها بار ای از نفس | سر رشته وقف گره کنم دلی آورم بدر از نفس
بهار کوچه شتافتم چه تماشاها که نیافتم | رگ از آن نشگافتم که رسد بنیشتر از نفس
غم زنده کی بکجا برم ستم هوس بکه بشمرم | چو حباب هرزه نشسته‌ام بفشار چشم تر از نفس
نه بکار فطرت منفعل بخیال میکنم خجل | بچراغ بار که از دهن نگرفت شیشه گر از نفس
ز جنون فرصت فشان نزده دود دم آینه وفا | چو شرار دم از آتشی که نکشت صرفه بر از نفس
نگشاد عرصهٔ بی نشان بخیال میبرم کشان | بهوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس
بفنای عالم وهم و ظن نرسیده که کنی وطن | عبث آشنای عدم مده ثبات بیشتر از نفس
بدو دم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم خجل | که نشاط خانهٔ آینه نبرد غم سفر از نفس
ز ترانهٔ نی نوحه گر بخروش هرزه کم مبر | همه را بعالم بی اثر اثریست در نظر از نفس
کلف تصور زندگی مفکن بگردن آگهی | چقدر رسیده شود آینه که بیاد هد خبر از نفس
مکشا چو بید بجبر در بهر ترانهٔ بی اثر | بفشار لب نفسم آنقدر که هنوز دود بدر از نفس

نکته مقصود از سیر گریبان بفکر تحقیق خود افتادنست
نه از سر گرانیهای بیحسی در دست زانو دادن و مدعای تامل

بکنه

بکنه معنی وارسیدنست نه غبار مژگان بفرق بینش پاشیدن
معنی تفکر غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا بقدر
عرض صور چهره گشا درین تماشاکدهٔ بفسون تخیل خواب بر طبیعت
نباید گماشت و بفریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت
نباید گذاشت جلوهٔ بی نقاب را بخیال مشاهده نمودن از
نارسائیهای محرومی نگاهست و از معنی مکشوف
معما تراشیدن دلیل دقتهای فطرت کوتاه بیت
دیده را ترک هوسها غنودن بهترست | ورنه اینجا رگ خوابست مژه نزدیکترست
غیر افسرده ولی غنچه ندارد در باغ | وضع گل آینهٔ داد بهار دگرست
غافل از حال نهان آفاق نباید بودن | آخر ای بیخبر این بزم طلسم دگرست

فرد تلاشم ره بهانه دیده ندارد که می | آبله کو که نهم در قدم خویش سری
اندکی از یکدو نفس اینهمه پرواز هوس | کاغذ آتش زده‌ای سرخوش سیر شرری

نیست درین هفت چمن خفته‌تر از غنچه‌ای | گلبن نیرنگ گلی هر قیامت ثمری
به هوس نشو و نما مفت خیالست بقا | ورنه در اقلیم فنا پاس نفس اژدهری
آه درین دشت هوس نیست بکام هرکس | مشت غباری که بچینند نمی از چشم تری
با تو چو شمعم همه تن سوخته پاس وطنم | داغی و آهیست زمن گر طلبی یاد سری
در بر هر زیر و بمی خفته فسون علمی | در همه سازست می ما همه رنگست سری
قابل آگاهی او نیست خیال من و تو | حسن خدائی نشود آینه دارش دگری
جوش حباب انجمنی شوکت دریا نشود | ما همه صیقل زده‌ایم آینهٔ بی جگری
نیست ز هم فرق نما انجمن خلوتها | آینه دار دهمه جا خانه برون دری
پردهٔ صد رنگ در بن باغ چمن راه بری | خفته ته بال پری کارگهی شیشه گری
بیدل خونین جگرم بلبل بی بال و پرم | نیست درین غمکده‌ها نالهٔ من بی اثری
نیست اقامت که کشی وادی جولان هوس | دامن عجزست سا آبله پایان سفری
هست امل پرور لازم اقبال حباب | بی تری مغز بلندی نکند مو بسری
همنفسی همچو سحر میکنم از خون جگر | آینه‌ام بعدم گر نفس آرم خبری

لذت

لذت انجمن دمی بر نیها خواند فسون | داغ شو ای ناله که نیست ره زانفس دو شکری
بیدل از آغاز گذر زحمت انجام مبر | برزخ فرصت چقدر آینه بندد سحری
نکته طینت آدمی بحکم الناس نیام محو اثبات غفلتست و اطلاق
بیداری بر حقیقت غنودنش آنجا منشا آثار کذب و تهمت اینجا
تا مژگان فهم لغزشی سپرد آگاهیها بسر منزل تحیر آسوده است
و تا نگاه آغوش تأملی می افشرد هوشها بمهد بیخودی غنوده بس
در باطنیکه قافیهٔ شعور باین تنگیست و ساز شهود باین غیبت
آهنگی مفت چشمیکه بجهد منصوبهٔ بیداری پردازد تا سرمایه
تماشائیکه ندارد رایگان درنبازد فرصت شناسان ذوق
حضور را درین انجمن التیام جراحت دیده‌ها سخت المیست
و پریشانها کردن جمع مژگان صعب تالمی بیت
سبکتازست عمر ای بیدل ترک سر گرانی کن | بکه از اندکی روش سلود جلوه خوانی کن
کند تا کی فسون خوابت پس از مرگ در کورت | به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن

درین بیضه جز افسرده کی دیگر چه میبافند   جنونها وقف پرواز است سعی پرفشانی کن

سر طره بهوا فشان ختنی ز مشک تر آفرین   مژه بر آینه باز کن چمن عالم دگر آفرین
نفس لف عربده شانه کن نگهی بفتنه فسانه کن   ره دشت جنون بهانه کن ز غبار من سحر آفرین
ز سحر انجمنم مگو بگذر ز عشوه رنگ و بو   بتو التماس کریم ام دو سه خنده جگر اثر آفرین
ز حضور عشرت بیش کم نه بهشت خواهم نه ارم   بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین
بکمال خاتم انس جان تو نه زمین رسید نه آسمان   بصدف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین
خط از فضولی وهم طی تو چه میکنی بجهان زمین   دل اهل هوس من آن دو چشم بیک نظر آفرین
منشین چو مطلب دیگران بغبار منت قاصدان   رقم حقیقت رنگ شو ز شکست نامه بر آفرین
چه نشست عالم بی بری ز نظر شکاری عافیت   چو غبار رو ز کف تهی همه بهله بکم آفرین
سر بر کراحت انجمن بخیال ما بکند وطن   چو غبار نم زده کو فلک تا بزیر پر آفرین
بکلام بیدل اگر رسی بگذر ز جاده منصفی   چه کسی نمیطلبد ز تو صله دگر اگر آفرین

نکته اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر تا سر پا منتهی میگردد آتش بی

هرزه

هرزه نگاهی با قیست و تا سر اندیشه ساغر بزانو نمیرساند کدام
کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی میبردند عبارت اینهمه رنگ
نمیریخت واگر باطل کار رازی می شکافتند شاخ و برگ اینقدر
غبار نمی انگیخت ساحل گزینان پوسته موج و کف میشمارند
و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند نامحرمی گریبان
بصد دامن درد التجا میبرد و نا آشنایی خویش هزار بیگانه
در خیال می پرورد بیت   تو گر خود را نه بینی نیست عالم غیر دیدارش
خود آیینه دار جام محو و مست اظهارش   چه لازم با یل لب بلند چرخ گردیدن
تو خود اینجا نه تا باید فهمید مقدارش   کمانی تر چو گوی با نقد اعتبار خود
ها بر هر جنس می پیچی میکردی خریدارش   نبودی اینقدرها کد خدای مجمع امکان
ها افتاد بخندیدن جهد ذکر خرد باتش   دکان صبح چندین جنس خجلت در نظر دارد
نفس تخود فروشی افتاده آتش زن بنا زارش   شرارت فرصت نگاه ذوق هر ذره پروانه
با این هستی حیا کن از خیال چرخ ادوارش   بحق تسلیم شو دار بها از این و آن بیدل

بدریا قطره چون گم گشت دریا داند کارش

نکته با همه بی تعینی غیر عبارت تعین ما ست یعنی حصول
تو هم بیدایی و عین اصطلاح بی صفتی یعنی تغافل اوضاع خود نمایی
صفت بی ذات معدوم ست تأملی باید فرمود ذات بی صفت
موهوم چیزی نمیتوان نمود هر جا موسم صفات نیستم ذاتیم
و اگر همه ذات باسم صفات آمده باشیم صفاتیم نامطبوع

گهر محیط تو هم نه سفر گزین نه اقامتی   قدم حدوث تخیلی نه شکستنی نه سلامتی
چه حقیقت است نیز آن دو طنطنه بکه جاده ان   المی بجود نبری بکلمه تو عشرتی نه ندامتی
بفلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر   بچمن سحاب و بکل ثمر بهمه جا ظهور کرامتی
چو ز خود بخود نظری کنی بدر از خود دگر انجمنی   تو مگر چنین هنری کنی که بگو بهیچ علامتی
به بیان بیدل کمال شهر یعنی بعمل نکوه طریقتی   بجیا حشر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی

نکته معنی کرم در جمیع احوال بسر در طبایع کوشیده است
و در هر اوقات بر رضای دلها جوشیده بینوایان را بدرهم

و دینار

و دینار نواختن و بیماران را بعیادت و مداوا خورسند ساختن
امداد نابینایان بدستگیری عصایی و اعانت کمگشتگان
بتحریک درای آبله پایان از التکلیف رفتار نمودن و بید ماغان را
بصحبت دعوت نفرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانایی
و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خود آرایی بر قبور تکبیر و فاتحه
خواندن و در زمینهای خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن
غایبان را بنیکی یاد و حاضران را بمدارا امداد فی القصه
بقدر طاقت زبان جز بعرض فواید نیاراستن و بوسع
امکان از هیچکس غیر از عذر نخواستن از این عالم هر چه
بردارند از شعبه های جود و سخاست و ازین دشت
آنچه بر ارند از شیوه های مروت و وفا رباعی
بیدل ار در طبع اهل همت   آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بیخبران پند و بمحتاجان سیم   برخوردان لطف و با بزرگان خدمت

نکته تمثال ظهور احوال آئینهٔ خیال دیدن کیفیت صور در هیولی
مشاهده نمودنست و نقاب آتش در طبع سنگ گشودن
چون مدرک را پیچ حس و قوای اکثر معاملهٔ امتحانست در عالم
بیداری تخیل تعبیر شود و زبان بحکم تقابل دو نشاء که یکی در نهایت
مرتبهٔ ضعیفست و دیگری در کمال درجهٔ قوی نتیجهٔ معتدلی
بحصول می پیوندد و بحسب اتفاق کیفیتی نقش می بندد که گاه
موافق ارادهٔ معبر و گاه مخالف از اینجاست که اختلاف
احکام تعبیر در خواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طایفه را
در عین مثال ظهور رموز صور که ختم تجلیات کماهی ست
مشهودست و در جلوه گاه کیفیات صور همچنان اسرار
مثال که قرب لطافت حقیقتست آینه از نمود صور مثالی
کیفیتی ست که به تفتیش چشم گشودن زنگ اثری از آن
در نمیتوان یافت جز همان بستهٔ مژگان نقاب تماشایش

نمیتوان

نمیتوان نکاشت صورت وقوع از آن احوال از غرایب
وقایع فهمیدنست و ظهور آثار آن معانی از نوادر اتفاق
اندیشیدن **بیت**

شاهد قدرتکه اخفا نمود او یکیست
در جهان غیب و یکی در شهادت دیگریست   از ورق گردانی تجدید نیرنگی بپرس
لطف یکمعنی بعرض هر عبارت دیگریست   بی نیازیهاست اینجا اختصاص جلوه نیست
شاهها در انجمن دیگر بخلوت دیگریست   جلوه ها دارد مقام اعتبار اوج
رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگریست

مخمس

شکست شیشه نیز رنگ خمار ندارد   می هوس نشین بی تجلی خمار ندارد
اگر دماغ تو سودای گیرودار نماند   وداع کلفت امکان بطبع بار نماند
گذشتن از سر این خاکدان غبار ندارد
چه لازمست بجمعیت چو اهل تمکین   غبار گشتن دامن بسعی هرزه نچینند
ز مقصدی که نبود از گذشتن است رسیدن   که هرچه صرفه بود از عنان بموج کشیدن
محیط نیز بضبط خود اختیار ندارد

قدم ز ریشه گشود بر بطبع خاک دویدن   نفس بصبح رساند ز اوج چرخ دمیدن
بعالمیکه رسیدن رهی نه است رسیدن   بهشت دیدن گلزار دید آینه دیدن
ولی چه سود که صبر با خودت دوچار ندارد
خمار وعدهٔ زاهد فکند نیاز ز نعمتش   وعید ساغر عشاق زند بطرف حمیمش
امید کو که شود چاره ساز رحمت عمیمش   بطاق منظر نسیان گذارد جلد جحیمش
اسیر عشق خیالات نور و نار ندارد
بعافیت طلبی تا کی از امن گریزی   غبار گرد ز طوفان بفرق حوصله ریزی
کهی بناز تنی گاه بر نیاز ستیزی   نفس بکم عرق آید که زنگ آینه ریزی
وگرنه تا شده شبنم هوا قرار ندارد
بر رفع خفت مجهولی خجالت کارست   قضا ز عالم بیدانشی کدورت شمارست
درین جا که معرفت غفلت آینه دارست   اگر بمحکمهٔ آگهی کنند دوچارست
شهادت تو حرامگر زنهار ندارد
ندارد انجمن معرفت غرور پرستی   تو بر کدام تعین کلاه ناز شکستی

خمار

خمار شیشهٔ تحقیق شور فتنه دارد و مستی   اگر عرق نکند انفعال دعوی هستی
بهار عالم تحقیق اعتبار ندارد
هر شکسته نفسی بکدام سعی گدازد   به هر بکار که اعتبار صنع فرازد
حباب نقش چه بندد غبار دست که نازد   خیال باقی اوهام اگر جنون نطرازد
کسی درین هوس آباد هیچکار ندارد
خوش آنکه گشت ز اسیر بخاک فروشی   نفس صلای جنون بند دمی که روشی
محیط فطرت ای بی کنار از چه بجوشی   حقیقت از تو که پوشیده تا تو هم بپوشی
برهنگی بجهان برهنه عار ندارد
کراست چشم که من نقش کن فکان نمایم   کجاست آئینه تا زنگ این و آن بزدایم
حریم نغمهٔ تحقیق کیست تا بسرایم   جهان همه عدمست از عدم چه پرده گشایم
حقیقتیکه نهان نیست آشکار ندارد
درین بساط که فرصت جنون کمین خرامست   شرار برق تسلسل فروش گردش جامست
نه غم ضمان لقا بی طرب کفیل دوامست   بنیم چشم زدن دور وصل و هجر تمامست

تو هم دماغ اگر داری انتظار ندارد

چه سحر مشربی ای اهل انتظار بدیع نگار — قیامت انجمنی‌ها بیاد رفته غباری
هزار رنگ در پرده تا گلی بر آری — ز ساز قلقل یک شیشه دلی که نداری

بطبع تست خروشی که کوهسار ندارد

نکته در عنصرآباد کیفیات ظهور بعضی سنگ محض اند بحکم طبیعت افسرده‌دلی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبایع نتیجهٔ رفع حجابست یعنی کسب وداع اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقابست یعنی تعلق دامگاه صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خاراشنبان خاک بر روی آب نشسته لاجرم آنجا هرچند خامهٔ نقش کشش آهن باشد اثر نقش بصفحهٔ شهود منقوش است و اینجا اگر همه رقم خنجر و سنانست بر لوح بی‌صفا مغشوش **بیت** غفلت تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هرطرف اندیشه میتازد دو چار آئینه است — گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست
گر بهم آورده مژگان غبار آئینه است — در جهان بی‌دماغی یأس مطلب بوده است
در نگارستان امید انتظار آئینه است — خوب و زشت اعتبار خلق تکرار اینست

جلوه درکارست اینجا صد هزار آئینه است

رخ شرمگین تو هیچکه بخیال ما نگند عرق — همه از طپش نگداز دو نگه از حیا نکند عرق
به نیاز تحفهٔ یکدلی ستمی نبرده ام از وفا — جز از کرم جو منی خون من بگفت حنا نکند عرق
بلبم ز حاجت نارسا اگر همتیم نزده حیا — سر رشته گله وانکنم اگر آشنا نکند عرق
بغبار رنگ هوای جنون نگه ستم زده اشک شد — کسی اینقدر که بی‌هوس بدود جز انکند عرق
تب بیت منفعل سر شمع بسته و شی من — نکشاید از دم تشنهم گره سیکه وا نکند عرق
الم تردد سر کوی تو چه ستم حیا ز دم برون — چو قلم بسر نمی‌کشان با نکند عرق
چو سحا بمعبد آرزو دهدم نوید که برد — اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق
چقدر کوشش ناتوان برد انتظار حجابتم — چه کنم نه سیم جوانسک اگرم وفا نکند عرق
بنفس رسیده از عدم چو سحر تهیهٔ شبنمی — خجل زنده کی کسی کم دین هوا نکند عرق

ز نیاز بیدل ناز او ندمد تفاوت ما و تو — اگر از طبیعت منفعل خود دم جدا نکند عرق
نکته در چهارسوی کیفیات ظهور که هر فرد از افراد انسانی بحقیقت خود بلند سود اهیت پنهانی و معامله ایست وجدانی با همه زبانکاری نقد انفاس را در جیب هر معامله نفعیست متمکن و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله بتعمیر رواج نرسید تا قیمت هر نقصان شکست نبرد و نگاهی دکان تحیر نچید تا قماش جمعیت مژگان بر هم نخورد بکرد ش رسیدن هر ساغر مقدمهٔ ظهور کیفیتی است و بانقلاب جوش رسیدن هر وضعی تمهید وقوع حالتی

هر صفیر ناله بهار اثری میخواهد — ریشه پیرایی هر تخم بری میخواهد
قطره هرگاه کشد سر بهوای نیسان — شوق جمعیت وضع گهری میخواهد
هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ درد — نیست پوشیده که از خود سفری میخواهد
هر کجا چشم پر از مژدهٔ دیدار رسست — هر کجا صبح طپش آمد خبری میخواهد
اضطراب پر بال آئینه پرواز رسست — باز گر دیده مژگان نظری میخواهد

برق هر جلوه نقاب خیال ناز دگر است — عوض خورشید عیار سحری میخواهد
نکته تأثیر در طبایع ارباب کرم چون موج در آب بجیده است وار طینت اهل خست چون ملایمت از سنگ رسیده طبع کریم از فرط نزاکت زبان سایل انیشتر میداند تغافل شکر تاب زخم آورد نست و مزاج لئیم از جوش خشونت پروای مساس ندارد توجه تابع رنگ اثر بود **رباعی** — سرمایهٔ هر خمار دستی کم مست
پیرایهٔ هر بلند و پستی کم مست — گویند که مرگ انقلاب هستیست

اینست دلیل آنکه هستی کم مست

نکته گفتگوی ارواح و امثال بیرون اعتبارات جسمانی مهملست و گیرودار عالم اجسام بی مادهٔ امثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدایی و حقیقت روح مخفی فهمید نیست چون کیفیت کوزه در گل روح را بعد از نشأ ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن جز خیال دهی تا صور بعرض جلوه نماید معنی هیولی

موهوم و نا هیولی نقاب سوار نکشاید عبارت صور نامفهوم
هیولی را در جهان صور باطن اشکال بود لست و صورت را
در مرتبهٔ هیولی معمای همان کیفیت کشودن اگر هیولی بی صورتی
متصف است صور از کجا میجوشد و اگر صورت از لباس قدرت
عاریست هیولی را که میپوشد **بیت**

هر چند خاک هیولای ما مکررست | هر ذره تا دمید هیولای خاک شد
رمز صفای آینه ها و اشکال فهم | اسم کدورتیست که از رنگ پاک شد
چون یافت عرض لغزش نگاه در رسید | آینه از رنگ هیولی اشتراک شد
خورشید اگرچه شب لیک بال میزند | روزانه دیده دیده به اوج سماک شد
یکرشته بود یاوه اعتبار دهر | خلق به پیچ و تاب توهم هلاک شد

نکته تا نسخهٔ اندیشه از هستی ما و من رقم توهمی دارد با هر ذره سودای
مکتب اعتبار ها همسبق بودن ناچاریست و خانهٔ هستی از نقش
سطر خیالی هنگامه دهم سبق اطفال این دبستان فرسودن

بی اختیاری در آب افتاده را هوای دست از غرق شستن
نزی فطرتست و در آتش نشسته را دعوی دامن از دود
کشیدن داغ خجلت **رباعی** هستی جز جان کنی و خون خوردن نیست
از عالم عبث مرگ آن جا بردن نیست | در خلق بر دن خلق بودن غلطست
صحبت با زنده کیست با مردن نیست

نکته عالم ایجاد سیرگاه جلوهٔ اضداد است و تماشاخانهٔ
بوقلمون نیهال مراتب استعداد تا العبارات پرنیان نکوشی
وصول جمعیت موهوم است و تا تأمل عیش تجوشی فایدهٔ
ماحصل گریبان نامفهوم عمرها بیهوده باید تاختن تا برات
پای در دامن کشیدن تمکان رسید و با عالمی صحبت باید
داشتن تا قدر تنهای باید فهمید بی تجربه سود و زیان و کیفیت
اختیار یکی با دیگری عرض مراتب جهل است و بی امتحان نفع
و ضرر بالتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل بر کراست صحبتهای

مخالف متنبه نمود ندابواب جمعیت بر رویش نگشودند هر کرا
در راه نشانند از زحمتهای تردد دشنه ها ندند اگرچه صحبت
بهزار رنگ فواید بستن است اما خلاصهٔ مجمع قدر انزوا داشتن

هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد | رنگ شمشیر سلامت در غبار آفت است
تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن | طینت بیمار یکسر قدردان صحت است
چون نگه یکعمر باید دید عرض خوب و زشت | تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است
قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف | گوشه گیریهای خلق از انفعال صحبت است
عالمی چشم از تماشای جهان پوشیده رفت | زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است

نکته از بزرگی پرسیدند که بحکم ان مع العسر یسرا گشاد
هر عقدهٔ بناخن تدبیری بار بسته است و حل هر مشکلی در کمین
چاره نشسته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت نپیوندد
و دشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی نبندد فرمود
بکسب ایثار باید دانست که زنده کی قوت اندیشه است

مصروف تعلق اسبابست چون بجوش موج موجد دایرهٔ گرداب
هرگاه اندیشه از توجه علایق برید واصل بی تعینی عالم اطلاق
گردید موج از حباب گسیخت نقد توهم بجیب هموار محیط ریخت

در عالم کون رنگ فطرت دگرست | خلق مغرور ناز و همت دگرست
زین جنس توهم که مجازش خوانند | گر دست فشانی تنه حقیقت دگرست

نکته کیفیت سخا را بنزاکتی سر رشته که تا کریم سایل الممنون
تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا با ذل خود را مصدر
احسان کمان برد معنی حیا سوخته از انجاست ابر بر گل و خار
یکسان میبارد تا از تخلیهای بار و رخجلت امداد نبرد دارد
و آفتاب بر سنگ و گل یکدست میتابد تا بر لعل و یاقوت
منت تربیت نگذارد **رباعی** شخص کرم از بسکه وفاکیش برست
زاندیشهٔ آب و خود درویش برست | رسوایی احتیاج کس نتوان دید
آنرا که بنخشش حیا بیشترست

همه راست نیم‌جوش آتش زده که بکام شعله برسد   من و به فشانی حسرتی که زنامه‌ای بسر رسد

چقدر زمنت فاصله از نگه اندوزم هر ناتوانم   ببر تو نامه به خودم اگرم چو نکهتی به بر رسد

نگه نکرده زخود سفر زکمال خود چه برد اثر   بردیم در پیت آنقدر که بجاز نامه خبر رسد

نه طبیعت عاشقان نفسرده که نهد نشان   تب موج ما نبرد کنار کی بشکند که گهر رسد

بکلام آینه چو هر کشم التفات اثر این بر   مگر انفعال کلام من بقبول شیشه گری رسد

بتلاش معنی نازکم که بدیر قلم و امتحان   نرسم اگر من ناتوان سخنم بموکمر رسد

ز معاملات جهانیم که بد اگر این همه دام و دد   عفف سگی بسگی خورد لگدخر بخر رسد

بجبین سجده‌کده ستم زتظلم تو گرانست غم   بهار خون طبیعه زالم که رگی به نیشتر رسد

همه جا بست شمع طرب بکمین و داغ غنچه آوردن   تو اگر زخود در انجمن تنو از تو خوبتر رسد

نکته شیرازهٔ اجزای حواس لب از حرف فروبستن است و آشوب

نسخهٔ جمعیت دامن نقد برشکستن غنچه ها در فصل خموشی بهار خیال الله

وهنگام لب گشودن به فشانی تمثال موج تا خروشی دارد از بحر جداست

چون زبان بکام دزدید عین دریا توجه سخن با غیرست و معامله خموشی

باخوش

باخویش از اینجاست که خوامشان وحدت آئین آینه اند و زبان

آوران کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهور است

جمعیت خموشی بالتفات باطن محصور غزل

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست   جنبش لب بی کف بر دست بهم سوده نیست

راحت آباد یکه مردم خفتنش نامیده اند   بی تکلف بی سخن غیر از لب نکشوده نیست

کز زبانی شوخی اظهار او دزدد نفس   صافی آینهٔ مطلب غبار اندوده نیست

باش نامحرم سخن و بی زبانی رو شست   هیچ مضمونی دریسوز نفس بیهوده نیست

قطره‌ها از ضبط موج آینه دار گوهر اند   تا نشود در رو بش کج سع خوامشی بیهوده نیست

گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست   تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

بکمین دعوی راستیم که چو شمع تن ز نظر افکنم   ز غبار هوس آینه تا کشم رگ گردنی ابسر افکنم

ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم چه فکر زر   اثر بخته ام آنقدر که بروبم و بدر افکنم

بسواد داد حرص و کد چه امید محمل من کشد   فلک اطلس نکرآورد که جلی بشب خر افکنم

اگرم دهد طلب وفا به تبسم داغ غمت رضا   دو جهان بآتش حسرت کدام طرح بجگر افکنم

تنوانی شبی بوفا قرین نگه از سجود دب کمین   چو شرر بیک گشتم چنین بر مکان کند افکنم

الم که بر جگر آورم بکجا زسینه بر آورم   چه بکوه اگر کند آورم بصد آتش از نظر افکنم

چقدر بعرضهٔ آب گل کنم مصاف هوس خجل   مژه از گرد شکست دل بهم آرم و سپر افکنم

برهی که محمل نیک بدهٔ هوس سجود تو میکشد   نخورشیم از ره پا خورد چو به پیش پا نظر افکنم

چو سحر میرم از تن به هوای منصب محوری   مگر انفعال بسکسر عرقی کند که بر افکنم

بخیال صافی شعله زن منم بیدل آغم سوختن   به چو شمع در بر انجمن شرری اگر کمر افکنم

نکته معنی بیانان نسخهٔ اسرار از معمای تامل لطیفه و اشکال زاند

و از تعبیر تفکر معنی خاص دریافته که حصول ماهیت و عدم لفظ

معیت و مراد از معنی معیت امتیاز رب و مربوب یعنی

فهم مرتبهٔ دوئی و ادراک حقیقت منی و تو بیت بحکم ثمر این مرتبه

غیب مطلق را باشارهٔ احدیت منسوب کرده اند وبواسطهٔ

ظهور این نتیجه از شهادت اضافی عبارت و احدیت بر آورده رباعی

حق

حق میگوید من ازلی ابدم   آنسوی شمار لاتعین احدم

یکتایی من کرد خیال دو عالم   جوشید مع از میانه بعوض عدم

مستزاد

دی فطرتم آشفته جنون کار بر آمد   آیینهٔ ادراکی زنگار بر آمد

صبح از جیب شب تار بر آمد   نیرنگ پس پرده بیکبار بر آمد

آفاق عیان شد

هر درس بهار کل این باغ بهم خواند   تنزیه بتمکین زده تشبیه بخم ماند

حادثه بخیال آمد افسون قدم خواند   آن آینه قلزم زنگار بر آمد

این رفت دگر آن شد

سودای خیال من و ما گشت مصور   به یکجهتی چهار سوی کرد مقرر

گردید هوس مشتری ظاهر مظهر   تمثال متاع سر بازار بر آمد

آئینه دکان شد

یاران خبر جلوهٔ بی پرده شنیدند   پروانه صفت در طلب شمع دویدند

بیرون نقاب آنچه شنیدند ندیدند   خورشید دمی گر پس دیوار برآید

در سایه نهان شد

آن ساز تحیر که بشور نو من زد   صد صور بهر نغمه نمایان شدن زد

در پرده تحریک نفس بال سخن زد   هر گاه ز لب نیم قدم وار برآید

بی نام و نشان شد

هر ریشه بصد گل بدر آمد چمن اقبال   هر بیضه بصد رنگ پر افشاند پر و بال

چشمی که نه آینه به بر داشت تمثال   در یکسره شوخی بچه آثار برآمد

وین جمله چه سان شد

با اینهمه گل کردن آثار کدورت   در عین سوی فرق نیفتاد ضرورت

جز معنی مطلق مکن اندیشه صورت   شیطان همین وهم گرفتار برآید

مردود جهان شد

اندیشه ادبار تنزل مکن اکنون   غیرت بتکالیف حمایت شده افسون

آنها که خرد میشمرد اطلس گردون   تا پرده در خلق تنک کار برآمد

بالله

بالله خزان شد

نی عقل بکدر شد نی میل گنه کرد   بیدردی خصلت این کار تبه کرد

اینجا همه کس صفحه ناموس سیه کرد   تا نور دمید همه تن نار برآمد

آن نار دخان شد

هر چند ادب سرمه عشق غیور است   یعنی که فریب دم گستاخ نفور است

هم نسبتی نشأ اسباب ضرور است   آهی که اثر قابل منقار برآید

ناچار فغان شد

بالغ نظران رقم صنع نگاه   گردند درین پرده هوس تجربه پیدا

بی نقطه نشد معنی نیرنگ نموده   جایی که پری بال الهام برآمد

از شیشه گران شد

شوقی که بیش انگیخت خرد عرض فسون داد   صبحی چمن آراست کی آینه بجون داد

دریا گهر آورد کف موج برون داد   گر فخر عیان گشت دگر عار برآید

سود دگر زیان شد

آن سبزه درین باغ نه نام و نه نشان داشت   چون بوی گل آینه تحقیق نهان داشت

دی در قلم نرگس ما رشته بیان داشت   امروز که خار سر دیوار برآید

مژگان بنان شد

رنگست چه بوییم بهارست چه گوییم   مطلوب کسی دور نرفته است چه جوییم

آن معنی باریک که پیوسته اوییم   ما در صفت رشته زنار برآید

با موی میان شد

خلقی بتحیر کده محفل آثار   آیینه بکف میپرد از خلوت اسرار

سحر دگر آنیست که در حسرت دیدار   هر چند تو انصورت دلدار برآید

محرم نتوان شد

تحقیق کمالی که رسیدند بتفهیم   جز سر بگریبان نرساندند بتقدیم

صد سده دو جهان گنج در خم گردن تسلیم   آفاق نگار از خط پرکار برآید

تیر یکه کمان شد

مفت است دو روزی که هوس غوطه نخورده   پیدا شدنی تا تعین نفشرده

اینجا

اینجا همه جمعیت خلقت نفشرده   هر قطره کزین بحر گهروار برآمد

هر کشت گران شد

نکته روح انسانی شاهدیست لاریبی که جمال استعداد آن
از بی نقابی بهار جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان
از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا عقل سرچشمه ایست
از تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آیینه از حقیقت ایمان
چهره گشا اگر عقل در عرصه فهم ربوبیت نمیتاخت هیچکس سر تسلیم
عبودیت نمی انداخت بیت   هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش

بیهوده بعبرت نرسانند نظرش   از هستی ذات یار معدومی خویش

چیزی نفهمید دلکه خون شد جگرش

جوشش گهری بیم پا بیم قدمی زند بهوا تو   صد هزار آبله در عرق بگداختم ز حیا تو

بخرام فتنه علم شد که مباد جلوه هر شعله   تبرنگ شیشه زند جهان ز شکست رنگ حنا تو

خجلت همت بر کشا که بغرضتی بود التجا   هر جا که میکشد از نفس سحر انتظار دعا تو

چمن وفا که اگرم نکند خجالت این هم …… تا چو غنچه کاسه بهم بکف زهی شکسته گدا بتو
بثبات اگر همه عمر رسد ز نقش ما بطرح علم رسد …… نبرد کلک که بهم رسد لب من ز حرف ثنا بتو
ز سحر خموش تو جلوه گر ز خموشی آه تو پرده در …… بلدام زمزمه سر کند متحیر من و ما بتو
ز فسانه منی تو بی چه فروشم آینه دوی …… بتاملی نشد آگه که نبود بنده قبا بتو
اگر از توام چه طلب کنم و گر این منم چه طرب کنم …… همه انفعال فضولیم چه فنا من و چه بقا بتو
چه عجب جنون نگشاد من چو خطات شیب فراز من …… چو جحیم خجلت ساز من چو بهشت یاد لقا بتو
بچه رنگ صورت خود منش نبرد زنقاب چون من …… تاباب آینه شسته اثر حنا کف پا بتو
نه بدل ز عجز رسانیم بکجا رسم که بجا رسم …… نه بر فرا آینه وارسم من غافل از همه جا بتو
چو سحر بعالم جلوه اثر حجلم ز تهمت زنده گی …… نفسی که داشتم آب شد ز حجاب آینه ها بتو
من بیدل صف انس جا دل بی کجا تا سر آسمان …… بفدا بتو بفدا بتو بفدا بتو بفدا بتو

نکته کمال آنکه جامع حقیقت جلال و جمالست در مجارستان عالم کون هر جا به نشا ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی ازین هر دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند باسمی خاص ممتاز گردیده یعنی

درمرتبه که فروغ بدایتی بانجمن آرایی نسق اعیان پرداخته ست جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویست موسومش ساخت و در مقامیکه لمعه قدرتی با وجود استعداد هدایت مایل بی یعنی افتاده ست معمار امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقی و اکشاده در آینه انوار نبوت صورت جذبه یعنی قدرت جلال مضمر ست بی توهم موهومی و در نسخه آثار ولایت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر بی شایبه معدومی شخص استعداد نبوت تا مامور دعوت خلق نیست نشاء ولایت دارد و شاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت میپوشد سر از جیب نبوت بر میآرد پس ولایت را در حالت اخفا جمال لفظ معنی نبوت تصور کردنی ست و نبوت را در معرض استتار جلال همچنین عرض ولایت بخیال آوردن تصرف اند و کیفیت برنگ صورت و معنی لاانزال در مزاج اعیان سارست

و قدرت ابنه و موج چون حقیقت روز و شب بی تعین بی تعطیل و توقف در محیط امکان جاریست ازین دفتر بغور هر نقطه که پرداز ند سواد اعظمی ست دقیق و ازین ساغر بتبه هر قطره که وارسند محیط حیرانی ست عمیق در دبستان تحقیق بی تامل مطلع و مقطع جهل و آگاهی سواد خط یکار روشنست و در درسگاه تعین بملاحظه پشت و روی رنگ و صفا مضمون صفحه عینک مبرهن هست

بیت

در بهار غنچه گیها رنگ مضمون گلست …… چون شگفتن موج زد گل زیر مشق رنگ شد
شوخی رنگ گر چه پرده رو صفاست …… چون بروی پوشید صافی پرده دار رنگ شد
آن سخن اگر خموشی محو نقاب ناز بود …… ناگهان ازین پیرهن بیرون زد آیینه ها شکست شد
دیده پوشیده با خود داشت سیر و حدتی …… تا مژه واکرد کثرت خانه نیرنگ شد
پر افشانی نه تنها بیضه تنگی میکند …… بال پر هم بر هجوم بیضه جوانهٔ تنگ شد
ظاهر اینجا باطنست باطن اینجا ظاهرست …… هوش حیرانم چرا در فهم معنی دنگ شد
هیچ سنگی در ره جولان آگاهی نبود …… کوشش ما پای در دامن کشید و لنگ شد

گران خروش بعملی یکتا سر باین انجمن آرد …… جنونی انشا کند تحیر که عالمی از من بر آرد
خیال هر چند پر فشاند ز عالم هر برون نماند …… چه ممکنست اینکه سعی وحشت بفرق تیغم از وطن بر آرد
نرسته تخمی در این گلستان که نو بهاری نگرد سامان …… هوای رنگ گلت ز خاکم اگر برآرد چمن بر آرد
ندارد از لمع افسردن بغیر ویرانه پس دادن …… که رنگ عاشق چو بیکه صبح بر بی نقدر شکستن بر آرد
ز پهلوی جاه محبت قویست امید ناتوانان …… سزد که چون اشک دلو ماهم ز چاه غم بی رسن بر آرد
هر شمع پدید عمرها شد ندارد از سوختن رهایی …… بلغزش پای کاش خود را چو شمع زین انجمن بر آرد
ز خاک و فا ناله غبار هنگامه تعین …… دلیل صبح قیامت اشکی مرده از کفن بر آرد
بابن سرک مغتنم گیر رنگ اندیشه فضولی …… بنا چون بخیه خود نمایی سر زد لوکس بر آرد
قدم بآهنگ کین فشردن ز عافیت صد ره بر آ …… تفنگ قالب تهی نماید دمیکه دود از دهن بر آرد
دماغ اهل صفا چه چیند لب اندازد خودستایی …… سحر محالست اگر نفس را بدستگاه سخن بر آرد
غبار اسباب چند پوشد صفای آیینه تجرد …… کجاست عریانیی که ما را ز خجلت پیرهن بر آرد
بآن صفا نجسته ست نکم که مانی کارگاه فطرت …… قلم بآیینه پاک سازد دمیکه تصویر من بر آرد
تجرد اضطرار رنگی ندارد از اعتبار همت …… چه عبرتست اینکه غیر خود را ز جر گهم دزدن بر آرد

نفس صید پاس میکند از مکر عالم ابر خیال   چو شمع جمعیت ناسپر که مژگان از شوخی پر زد

نکته ورود سخن بدل ملائکه ایست از عرش حقیقت بسر بطهور
آباد عالم تصرف وتدبیر وکارفرمایی اعیان ممکنات بحکم کمال
قدرت وتأثیر هرجا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت
وهرکجا از حسن ادا نمود آئینه خانهٔ تحیر پرداخت بافسون
صیادی فطرتش عنقای غیب آشیان معنی رشته بر پای تحریک
نفس وبایمای جرس آهنگی قدرتش قافلهٔ اسرار تقدس جادهٔ
پیمایی مطالب عشق وهوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری
افشاند دم اژدها بیست مردم خوار وزلال چشمهٔ التفاتش تا پهلوی
موج گرداند طوفان آتشیست بی زینهار مساس عبارات طعن
از اثر درشتیش خشن کارگاه دلگیر تفتیش معانی خلق الطهور
ملایمتش حریر کسوت آفاق تسخیر با نثار گوهر نویدش گوشها
گنج خانهٔ ودیعت اسرار وباحساس پرتو وعده اش دیدها

انتظار

انتظار آباد مطلع دیدار اگر انجمنست بحضورش از آینه
داران عالم تصویر واگر خلوت بی خیالش از خوابهای
اوهام تعبیر هرچه نه منقوش اشارت اوست از صفحهٔ هستی
بیرونست وآنچه نه موسوم عبارت او یکقلم عدم مضمون همایکه
مملکت کبر ودار امکان از سایه پرورده گان وسعت بال
اوست وغنچه لبیکه زنگبور بهار اعیان از گلفروشان
کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصدش ارادهٔ حقیقی بی نشان
وشوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان بیت

چیست انسان حرف شوقی فارغ از طی بیان   جلوه پرگرد ده حیرت نهان
یکنفس موج از آهنگش زبیتابی علم   یکقدم جولان عرش لی تبنگی تا نشان
شوخی مضمونها وحرف عبارتها جمع   غیب در صد روح ذکر مثال اندر زبان
زین صفت امثال بال افشان دو عالم زیر وبم   زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا ونهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر برهم زنی   جز سخن جز معنی محضش نیابی در میان

آتش اندیشه زین افسون پرنگی میرسد   سوخت یکتایی ازین افسانه حیرت مخولان
از طلسم خاک طوفان سخن سحر است   نیست جز اعجاز هر جا سرمه بردارد فغان

مخمس

بی یقینی داشت عمری در گمان بیدلم   عشق کرد امروز آگاه از نشان بیدلم
سجده فرسای حضور آستان بیدلم   بعد ازین بی زنگ ام از بی نشان بیدلم
عرش اگر باشم زمین وآسمان بیدلم

در خرابات خود آرایی چه مخمور وچه مست   عشق بی پرواست هر نقشیکه اندیشید بست
گردش جام دگر شد رنگ اگر مینا شکست   خونیکه نیر گرداند پهلو نام بر جا نشست
گرد خالی کردن از خود آشیان بیدلم

موج با آن وضع آزادی اسیر گوهر است   با چنان شوق پر افشان صبح شبنم پرورست
ساز نیرنگ تعلق اینقدر افسونگرست   عالم آیینه داران محبت دیگرست
گرچه بی پروای خویشم پاسبان بیدلم

سرسر زنون گذشت از نظم حیرت زار من   بی تأمل نیست ممکن فهم معنیهای من

دقتی

دقتی میخواند افسون بر لب گویای من   گوهر آبیست وقف موجهٔ دریای من
سکته بسیارست در حرف زبان بیدلم

آرزوی تشنگی یأس خونم گشت فسرد   تشنه کامیها گلوی حسرت از خشکی فشرد
زندگی زین خوان عبرت بی فنا سیری نبرد   آخر از طمع فضولی افسوس باید خورد مرد
بر بساط دهر مفلس میهمان بیدلم

خلق بیخود میدود راهیکه اینجا راه نیست   شام غیر از گرد صبح روز جز بیگاه نیست
با چنین هنگامه شبگیر طلب کوتاه نیست   هیچکس از مقصد جولان خود آگاه نیست
زنگها گردانده ام منهم عنان بیدلم

گرد کاران صبح واگردم هر طپش شد بی نقاب   در قماش بوی رنگ گشتم هوایم برد تاب
قیدهای رشته بر دوشیم دو عالم اضطراب   چون نفس آگه نیم از سود وسودای حباب
اینقدر دانم که جنس کاروان بیدلم

موبموی جنس خامه کی میکشد تصویر من   سر برشته نفس زن تا دهد تقریر من
سخت نایابست شوق عالمگیر من   بیصدایی میکشد چون بوی گل زنجیر من

عالمی دارم جنون ناتوانی بیدلم

لب بجیب واکشیدم جام طرب خمیازه ایست … میکشایم چشم ربط عیش بی شیرازه ایست

دستگاه اعتبار ناله بی اندازه ایست … هر کجا باشم دماغ ناامیدی تازه ایست

زینده و صفر در دهر افزا جهانم بیدلم

دادرس عشق ستمگر عشق تسکین خواه عشق … بر که بشمارم تظلم تا شود آگاه عشق

از تحیر شسته ست بهتمت بر من آه عشق … چند گویم آه عشق و آه عشق و آه عشق

ماجرای بیکسی مشنو دعاهم بیدلم

لفظ حیرت نقشم از مضمون عنانم مپرس … بال معذورم ز شوخیهای پروازم مپرس

ماهیچو نارسا از تحقیق آوازم مپرس … بر تو رمزی میسرایم بشنو و بازم مپرس

بیکسی در پرده دارم ترجمان عالم

نکته از بزرگی پرسیدند که خواب افضل است یا بیداری فرمود
افضلیت بمعنی فوقیت و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت
نسخه وجود که منقوش رموز این دو حقیقت است بمطالعه امتحان درآید

وتأمل

وتأمل حسی بخیال درس تحقیق آراید عبارت ناتوانائیهای معلوم
بی تأمل روشن است و معنی قوت غالبی بی گفتگو مبرهن

بیداری میل و دو خواب استیم … گرد تخیل و سراب هستیم

از لطمه دو موج حبابی دمیده است … یعنی طلسم نقش بر آب هستیم

مغلوب آفتاب چه بندد سایه سایه است … اندیشه که در چه حساب هستیم

روشن نشد ز نسخه صبح سواد وهم … مضمون حیرت چه کتاب هستیم

سرمایه وقف غارت امید محو یاس … یارب بجیب خانه خراب هستیم

هر آینه بجوش تکلف ز فسون رنگ دار گل … ستم است غنچه انجمن شده واکند بصدای گل

بحدیقه که تبسمت نکشد لب شکفتگی … نگر از حیا عرق کند که رسد بخنده دعای گل

بفروغ شمع صد انجمن سحر است مایل انجمن … چو کلیم زیر ردوش من تکسیبد به یاد برگ گل

چه نیست عالم کبریا برسر اکد در ما سوی … نشود تهی بکمین ما ز هجوم رنگ تو جای گل

ز بلندی پست طبع ما رنگ اثر نزند در کهی … چه بافت سبزه کلاه سر چه دو حسن غنچه قبای گل

چمن از نظر نهان بما اثر که کشد عنان … ز بهار مطلبی نشد نگذرد آینه بار گل

قدح شکست و بیعت چقدر نشر انغشش … بخمیه طیب شکستم زده ام آب بقای گل

تو بدستگاه ابرو نظر طرب وفا کنی آرزو … که انساخت کاسه نگیو مزاج خنده گداز گل

بخیال غنچه نشسته ام بهوای آینه بسته ام … ز هر شکسته کجا روم چو بهار آبله پای گل

بگذشت خلق از انجمن نگوئی قدح طرب … تو هم آنکه بینه بجا که نه که خمست طاق نیاز گل

ندر جولان بخبر دم بیر اذنی گرد فر … که تهیت قافله سحر ز متاع رنگ دار گل

نکته عالم از درشتیهای طبایع کهساریست آنچه بر لب میبندد
بدالکوبی باز میگردد و هرچه شوق میکشتر اند انفعال در می نوردد
اینجا بیکدورت دلیکه بیمن اقبالش او بار ناپسندی گرد سخن
نکرده است و بیغبار آئینه که بفیض تقابلش نفس متهم
سیاهکاری نباید کجا گرد کلفت ناقبولیهای سخن را درخاک
می نشاند و عرق خجالت بی اثریهای ناله را در اشک میغلطاند
اگر افهام خلایق جاده کجی نمی پیمود خاموشی را بر سخن ترجیحی نبود

واگر

واگر اعراض طبایع مخالفت نمیگماشت عزلت بر صحبت
تفضیلی نداشت شکایت اینده ره دیگر باید برد والم این
اندوه بر که باید شمرد

رباعی

عندلیبی بهمنوای دگر … شکوه سر گرد کاری نوا پرور

شور زاغشم در انجمن با رست … گفت خاموش داغ بسیار است

جهان جنون بهار غفلت زنکس مستی ساس دارد … ز هر بن موی نجوانانی بیم محمل ما قماش دارد

اگر هم بوی شکوه بیرون زرنگ تقریر میچکد خون … مپرس از حال یاس مجنون بباغ گفتن … دارد

خط زند وریزه هاکنیشان مخور فریب صفای … وضو نکرده انجام … هزار … دارد

جوشید فراهم زخاک … ساحتم … فلک دوری غبار ماهم … تنو کاش دارد

گشا بند نقاب … کلام بسعی … آسمان … رنگ … تحیر دور باش دارد

بکه صد دشت … که قدر عجز رسانیده … نفس سوختن بجود … رسیده … تلاش دارد

نشسته ام از لباس … نقطه … مضمون … نجوشی … هزار آهنگ فاش دارد

سحر … مراد … نمود … وضع … نمود … عرق … نمودن کلاه … معاش دارد

خجالت میدان رنگ هستی انگار ندیدم الم ریخت   چو کاسه هر کس نگون از هستی دهش گشوده است داغ

نکته زمین تا آسمان یکدر نفس تصور کن که باز بودن از تسلیم
حلقه اش ابدا بسته نخواهد گردید و فراز نمودن هر گز بر امن خیالش
نتواند گردید تا بشنگی این دلیل وسعت آغوش شخص رحمتست
و کشاده گی این بارگاه حجت دستگاه فضل کرامت مغفرت
پر بهانه جوست و کرم سخت التفات خوانجا عقدهای غفلت
بیک آه ندامت نقاب دل آگاه میکشاید و رگ خواب بیک مژه
باز کردن مدنگاه بر می آید تار عونت سری در پیش افکنده ادا بست
و تا سر کشی فال خمیدن نمی زند محراب   **فرد** بر خود از غفلت بهشت بسته را جهنم کرده ایم

گر حیا از شرم معاصی آب گردد کوثر است

از نگاه هم دور نگی بقدح ریخته ایم   حسن هر رنگ دمن بهر آینه بختیم
شوخیم جز عرق شرم درین باغ چه دارد   همچو شبنم همه حیرت چمن آینه رنگیم
تهمت آلوده هوسهای دوی نیست محبت   عکس اوییم از آینه زدوده چو رنگیم

شیشه بشکند دم لیک ز سنگینی غفلت   چشم نگشوده درین نوم رگ خواب نه نگیم
زین بیابان بچه بندد پر شوق رام نیاکی   هست هر ذره جنون جسمکی از داغ پلنگیم
طرف از شوق نبستیم چه بندیم به یعقبی   بجهان دگر افکنده فشار دل تنگیم
نتوانگرد بلین عجز مگر صید تحیر   جوهر آیینه دارد بر بیه واز خدنگیم
در رهت تا نشوم منفعل سایه فسردن   چون نفس کاش برآهیکه عیان نیست بلنگیم
عالمی شد چو سحر بی سپر نیخود زمن   دامن ناز که دارد چمن آرایی رنگیم
بی نیازم ز صنعی نه بزنگ دو عالم   کلک تصویر توم درین هر مو فرنگیم
شور موج خطر افسانه تشویش که دارد   عافیت دور قی آراسته از کام نهنگیم
میکنی محمل بیطاقتی شمع تحیر   بیدل آینه صد رنگ شتاب درنگیم

نکته حسن اگر بستایش آیینه پرداز در خور جلوه خود دشمن باید
ستود و معنی چون بتوصیف لفظ کوشد همان رنگینی بهانه خود
خواهد نمود تا نشکر توجه کمال در پرده منظور کلفت نقصان جا بر
داشتنست ز شرم میلان آگاهی دامن مرغوب تحرا سی قصور

انباشتن ذره موهوم بغبار نیستی جبهه تسلیم تا پدید امیبود
گرمی آفتابش چشمک آیینه عروج میزد و قطره معدوم در قعر
ناکسی رشحه نمی پیوست بر گزیدن اقبال محیط کلاه گوهر ارائی
نمی شکست پس ذره را که آفتاب در آغوش پر تو جا دهد کم
از ماهش نباید شمردن و قطره را که محیط سامان گوهر گر کی
بخشد جز بدجله کی نام نتوان بردن **بیت**
ای لب آینه گرد دو نفا فلهای حسن   خاک شد در زیر رنگ و جوهری پیدا نکرد
از لب نخمینکه از بی التفاتیهای او   ریشه وار از زمین یاس سر بالا نکرد
شیشه ها در محفل افسوس لکان جوش حباب   خود بخود در هم شکست و پای سودا نکرد
گر همه رنگ موقوف بهار جلوه است   در همه بو بیت کل یا بال شوخی وا نکرد
همچنان گر حسرت دیدار میبالد نگاه   ناله را هم جز هوای قامتی رعنا نکرد

نیکلفت بند در شبنم مهر آشنا   یک منظور تو شد کز عالم استغنا نکرد

نبرد کملی فسرد کی بغبار بی سر و پایم   به بحرخ میشکند نفس چو سحر زمین میوایم
ز تعلقم نه بری نشد که گذشته ام من ازین کن   بخیال سلسله جهل گریبی نخورده سیاهیم
بدماغ موج کهر ز دم جنون نشان حبر   انکشته دهوس سری که نکوفت آبله پایم
ز خیال ناهره بسته قدح بهانه شکسته ام   خوش است آنکه سیر پر کنی ز طلسم شیشه نمایم
هوسم ز نالی اثر بچه مدعا شکنند نظر   نهد است خوانیه تو مگر بنشانه تیر سوایم
نه نشیمنی که کنم مکان نه یکه بر برم از آن مسافتی   نگنی بعشوه امتحان هوس آشیان رسایم
بکجاست فتنه آمدنکه بغربتم کشد از وطن   ز فنون صنعت وهم طن بهو آن نیازم طلایم
بجهان جلوه رسیده ام ز هزار پرده دمیده ام   ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدایم
سر کعبه گرم فسون نمی دمیده جوش حیرتی   نگذر ز سیر جنون من که قیامتیست همه جا یم
بکجا حیرت کالم بخیال عقل مشکلم   ز جهان فطرت بیدلم نه زمینیم نه سمایم

نکته غیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار نا مفهوم مجاز حقیقت
الحقایق اش نامیده اند و غیب اضافی آنست که بحجب لطافت
نام ارواحش متعین کردانیده و غیب ممثل لطافتیکه موسوم

مثال بحکم میلان کثافت آرائی و مصور غیب کیفیتیکه منقوش
اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبهٔ پیدایی پس غیب مطلق
یعنی حقیقت الحقایق خفای محض ست منقطع الاشارة مشعر
حقیقت ذات و غیب اضافی خفای متعین یعنی اشارت
مطلق اسما و صفات و غیب ممثل اشباه ثبوت ظهور
و غیبت متصور شهود یقینی حس و شعور بیت

همه غیبست شهود اینجا نیست　　جمله اخفاست نمود اینجا نیست
وصل هر سو سر دو کل نیست　　جز همین سنج و کجو اینجا نیست
شعله خاکستر محض ست آخر　　جز دمی گرم دود اینجا نیست
نتوان جلوهٔ مطلق دیدن　　انکه این پرده کشود اینجا نیست
اعتبارات همه اوهامند　　تو عدم باش وجود اینجا نیست

صبحی اگر خنده زد بال عدم پیداست　　شام اگر جلوه کرد دود چراغ فناست

ظلمت

ظلمت نور جهات بار رکاب هواست　　ساز جهان وحشتی ست مایهٔ یکرنگی ست
صورت این گوهر ساز طرز شکست صداست
هر که درین انجمن رونق اوهام دید　　باید از آغاز شمع رونق انجام دید
فطرت ازین انقلاب کار هوس خام دید　　تا سحر چشم دوخت آینه شام دید
روز بهار بی سر ست آنکه شب زیر پاست
صبح طرب یک نفس جهلک بی یقین　　نوبر باغ امید یاس ندامت قرین
گرده ز هر گوشه حسرت دیگر کمین　　سیر هوس ختم گیر بنگه واپسین
شاهد این انجمن آینه دار حس وفاست
عشق بگوشش خروش خواند ز عبرت فسون　　تا تو نیایی ازین ورطهٔ حیرت برون
میدمد از ششجهت نغمهٔ بی چند و چون　　ضبط نفس یا نخست سلسلهٔ کاف و نون
رنج قیامت مبر طرهٔ معنی رساست
تا چمن اعتبار رست گهر سنبلی ست　　نغمه صفت نوحه نیز زمزمهٔ بلبلی
شیشهٔ بی باده را سنگ زدن قلقلی ست　　کشمکش یاس هم موج رنگ گلی ست

دامن افسوس گیر دست اگر بیجاست
رفعت طبع دنیست در نفس پیچ و تاب　　رونق بزم حیاست از چراغ خموش
غنچه تسلیم باش با گل اقبال جوش　　دعوی طاقت بهل با ثر عجز کوش
آبله چون شد بلند پا کف دست دعاست
زیر و بم حاجتت نی در صد مکر و فن　　گرد خروشت گران گوش هزار انجمن
نغمه بی درد سیر نیست به از تن زدن　　مطرب ساز غرض آنهمه سوز انشدن
ای ز حیا بی خبر ساز غرض بی صداست
عمری از افسوس سعی سوخت دماغ امتحان　　تا ز مروت دهد شخص وفاقش نشان
گوشه چشمی ندید آخر از اهل زمان　　کرد بحیرت سوال از همه عمر بیان
گفته بطا غرض آنچه ندارد حیاست
حرص دنی هر کجا کام تحمل دهد　　هر طپشش خون کند تا قدح مل دهد
گر دو تا نازچند عرض تحمل دهد　　بستن چشمی اگر داد تغافل دهد
یکمژه بر ششجهت سایهٔ بال هماست

آه که

آه که اقبال عجز غیر تنزل نکرد　　طاقت پیدست ما شعله کمندی نکرد
سوختم و همتم وجد سپندی نکرد　　دود دلی هم ز من فکر بلندی نکرد
بسکه نگون طالعم ناله نی بوریاست
از عدم دور داشت هستی ما ننگ عار　　بست نقابم بچشم جسم توهم غبار
سنگ نبود اینقدر عقدهٔ بال شرار　　سد ره کس مباد بام در اعتبار
زین دو نشه خشت هوس خانهٔ صحرا جداست
بیدل از آتشکده جلوه کون و مکان　　موج جنون میزند شوخی مطلق عیان
شعله اسرار شوق داغ فسرده دلان　　گر گهی در نظر داری این نیستان
بر رخم دیگر مپیچ عشق تامل نواست
نکته جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند کامروایی
همه حقیقت کرمی که از آتینه هر فرد بظهور پیوسته و بذوق
اشتغال شوق در یکمین امداد دیگر نشسته زبان مطلب محتاج
هوای وصول جمعیت خود سایل و سعی اجل منعم همان بموقع و نوع

خاصیت مایل سنگ گل محتاج آفتاب در کسب کمالات
آب و رنگ آفتاب بی غرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ
بایع نقد را از اجناس سود میشمارد و مشتری جنس را غنیمت
از نقد می‌پندارد نقدها مصروف جنس شماریست و جنسها متوقع
نقد انتظار یعنی تا بکار نیائی چشم بر وصول مراد بکشائی
بس کریم در وجود ناچارست و محتاج در طلب اختیار رباعی

آواز کریم رهنما میخواهند   سایل چو در زند دعا میخواهند
یکنغمه شوخ است چه فقر و چه غنا   گر پرده بهر ساز جدا میخواهند

نقش پا بلند رسید از شکوه خرام او   تا هلال خط زمین کشید تبسم لب بام او
اگر از زمین سراسیم و گر از سماک بستام‌ام   بدل زمین بکجا رسم که رسم بفهم مقام او
ز شکوه جلوه ندانستم سر برگ آینهٔ طلب   نزبان موج گهر زدم در التماس خرام او
بدو نیک شاهد آرزو بجز این رهم میطپد انقدر   که هنوز تیغ تبسمی نکشید سر زنیام او

زبرای

زبرای غنچه مگر لبی ز نسیم چه اثر برد تنک ناز دل   که بهر قدم نبسته پکنه خوش نفس باثر در کام او
نفس شکسته بیه در جنبش مژه شبه   نشود که دم کند از نظر چه نگاه وحشی رام او
بجز اینکه خاک عدم زنبر فکند دگر چه کند کسی   ز رسیده دیده جلوه‌ش آه چو زلف بحر کشت بام او
همه دست فسون مکن بخیال آینه خوش مکن   ز نیاز ناجنون مکن چه دعا با چه سلام او
بسواد انجمن ادب مژه باز کردن بیدلم   ناز دو نفس بچراغ شب سحر آفرینی شام او

نکته اینکه عالم میخوانیم صفحهٔ دلی مطالعه کرده ایم و آنچه اشیا مینامیم
سطر نگاهی بتحریر آورده ایم هر اجتماع کیفیات علوم ست
و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه از خود تراشیدهٔ ماهم
صنعتی ست و اوهام بخود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور
تلاش ما کسب غیر نیست نه اظهار عینیت هر قدر توانائی
در لباس کوشش تا مکنت خود را در خود بپوشش بیت

با شوخی لباس عیان سر بجیب باش   در عالم شهود زمردان غیب باش
ناز حقیقت ست نیاز مجاز ما   بگلچین شوق مویی در نشه عیب باش

هنگامهٔ خیال دو یی گرم کرده‌ایم   تا هم غرض متین آینه کو جلوه عیب باش

فسرده کیست کز امکان ترانه‌ام زغلط نگیرد   حدیث طوفان نوا رغم خموشی از زمین بلند نگیرد
سماحت انیکه عالمی زنبر فکندست خاک ذلت   بسکه نگردد بچشم مردم کسی خود را کم اگر نگیرد
زدست رفته امتیازم بتار سایه رسیده کارم   بنا دو شش بی‌نیاز رکم دهنم آشنا نگیرد
بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور نیرنگ اندیشه ام   زهیر مطلب باغ کم اگر دلت نیرنجه نگیرد
متاع مایهٔ تعین که کاروانی متاع همت   بجای ریشه خود فروشی فوج دارد دکان نگیرد
زخود برآ تا رسی که منزل یکنکر قصر بی‌نیازی   نه در دیار بجا چنین دامن کسی آسمان نگیرد
اگر بعزم کشاد کار زنی کوششی کیر امساک غافلی   چه تیر پرواز ز شاید میکمان از کمان نگیرد
بجنب طوبی ناعالم تو نیز سر کن بهیچ ادائی   چو شمع وضع راستی نای چو حلقه از راستان نگیرد
در آتش عشق تا نسوزی ز نظر بلند و فاند ...   چو از چراغ هوس فروزی تو نو فسرده نام نگیرد
فتاده‌ام از خاک پای دریا بنام استطاعت   کسی چه گیرد زنیستی که دست وانماند کمان نگیرد
اگر ز دار ستگان شوقی بفکر هستی مسیح بالی   تا به همت آینه تعلق بدست دامن کسان نگیرد

نکته

نکته غافلی از معنی میکفت سخن در من اثر ندارد گفتند اثر باشی
سخن نیست مدعای سخن اینست که از نیم معنی حیرت بدرس تغافل نباید ساخت
و ازین نسخه نیز تنک مطالعهٔ بی تأملی نباید پرداخت رباعی

نه همین صوت صد پرده سازی سخن است   خوامشی نیز اثر پرور راز سخن است
کوشش کو تا تأمل نظر باز کند   که حقیقت اسرار همه مجاز سخن است

نشئه زر جوهر فطرت تخنی بر شبهه نیک زدن   چو نفس چه پنه تا من به هوس نشستن چاک زدن
به لب عجز کرک ان تو غم نقل باده که میخورد   که توان حرف تبسمت نماز نمک به دهن زدن
نوشته قلم و غزنی چه جنون ز طبع نوش زد   که در بدحیب تعینت غم بنبه برکشک زدن
بجهان تکی فنا اثر غم امتحان دگر مبر   بر مجرمان ستم ست اگر زر گل سر بچک زدن
زمزاج بیخش خلق دوران جلب طعنه گرفتن   نشود بجز حدت امرزه ای هوس آن های نمک زدن
اثر دماغ رعونت شش تنکه اشتپه ای آینت   بکجا گوشهٔ زانو بکه توان علم بفلک زدن
مکدر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بقا   چمنیست سینه زخم ما کل انتظار کرک زدن

بی وهم هنر عشنه مدّ بسر آغوش کمند مشو   رو تیستانی بحر کمند مشو نجایا باطل حکم زدن
خنده انجو و جنون طلب که بحکم آگهی طلب   شکی که پله ماز مند تو نیست کم ز کمکی زدن

نکته حصول نعمت کمال بی وساطت کرسنکی محالست و سیرابی
زلال جمعیت بی وسیلهٔ تشنه لبی سیراب خیال محال تا از خود تهی
نکردید با تبشه آفتاب نرسید و صدف تا بجنکی سفال نرسیاید
تم آشفتکی از موج کوهر نخید حباب در یکنفس تشنه کی استعداد
دریاکشی بهم رساند و آتشه باندک پرواز باطن آسمانرا لقمه
میکرداند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن و جاجهای لبریز یکدست
آمادهٔ فرو ریختن کر اینهای جسم اگر بپایه سبکروحی رسد از استغنائیست
ریاضتست و کدورتهای دل اگر آئینه دار صفا کردد از صیقل
کاری خراش محنت بی فیض دست از رغبت طعام در کشیدن
ممکن نیست که آدمی ملک بر نیاید و بی یمن از غبار اثقال جیدن
پستی فطرت بال عروج نکشاید سنک را از پر در کذشتن نشاءٔ

نکاهان انجمن قصور نظم ست و اکر جمال معنی از کیفیت اصلی رنک
نکرداند بر لفظ آشنایانه عالم صورت ستم در نیصورت
علم درس حال ابجد دبستان قیل و قال منزه باید فهمید و مونس
خلوتکدهٔ یقین از حرف و صوت محفل وهم وکمان مبرا باید اندیشید

همین نه مشک عرض فریب بزر نیست اینجا   نکاه بوالهوس غبار عاشق بار می بیند
همان آئینه می بینی طراوت مایهٔ کلها   جو بر آئینه باشی کلفت نی نکاهی بیند
مهی هر قطره کرد هست غواص حقیقت را   تامل در بن هر مو کریبان وار می بیند
صدا از کوه هم دستی بجولان نکاه ار داد   شرنک از نارسائی دشت را کوهسار می بیند
یکی از صد طبیبان بوی وحشت در نمی یابد   یکی در نقش پاهم صورت رفتار می بیند
حقیقت سطح نزدیکی ست کی نقص اکل خود   یکی اسرار میخواند یکی الحمد می بیند
تفاوت کر نباشد مقتضای نظرها   چرا شکل دو بیکر چشم احول جار می بیند
نفس تا می خط الفت بسیست عاشق را   بر همین جاده تا منزل همان تو نار می بیند
تو هم سامان حیرت کن که در وحشت کده صد   خیال آئینه می آرد و دیدار می بیند

نکاه شوق بیدا کن تماشا باتماشا کن   دو عالم جلوه ست بی بصر دشوار می بیند

کی تا جشن شد نصیبم بسر نبیر این بستان   نکه بحیرت کداخت اما نکرد ره در بستن شوق و مژکان
نمیتوان کشت شمع بزم نکه بهتنه زنیم آتش   چه طاقت آئینه تو بود از نیکه داریم چشم حیران
خود کمند هوس سکارت و کرنه در چشم شوق مجنون   نجز غبار خیال لیلی کجاست آهوی در بیابان
عدم زبی نشانی رنک کلشنی داشت کم هوس   جو بالهای هوس مژه دیدم ز بیضه رست شهپر ایمان
خیال آشفتکی تحمل اکر نشود صرف یکتا بل   دلی غبار صد جمن همچو نکاه مور صد چراغان
نکشت سحاب صلی که حاصل نمیتوان آخر یاد داد   هوس جمع قدر کرده چو غنچه نشیم که از لب
حصول ظرف اوج عزت یاد غیر عرض شوکت همت   کز فهم رتو به بار کجاست کیف سلیمان
ز تخیل سوکردن ننجد فتنه فرو ساد امن   جو آبای کی بلند رفتن عرق کن این غبار نشان
هوای لعلش کرا سد اکه با چنین فهم یکنا   بیو کله بنا کردن دور لب میکند دندان

نکته ارادهٔ حق جز بظهور نمی پیوندد مکر خلق حیرت آیات
از شیونات ذات مثالی مرئی نمیکرد و الا صفات قدرت

علامات با آنکه ارادهٔ خلق حقیقت و مراد مقید مطلق **رباعی**
در جامه و دلق نیست جز نیته نهان   وین جامه و دلق نیست از نیته عیان
ذات صفت اینست که کردیم بیان   زین بیشتر از خلق حق افسانه مخوان

رنک بهار ربا لبید کل چین زده کیایم   شور جشم نه وزن ریخت مرکه افکنده ایم
بر دستکاه نازت عمر لیست خود ستایم   کرمحو انجبا لیم با مست آن لقایم
آئینه دید باشی ما آنقدر بجاییم
هر چند دارد این باغ هنکامه کل   بر نامیه هیچ جز نشهٔ تغافل
نی قابل بلاشیم نی مصدر توکل   لوبی ز حرف هستی نغمت اکر کند کل
دیکر چه رو بد از ما خاک نفس کیاییم
در دستکاه تسلیم با هر فسرده جانی   بر طبع ما کران نیست مضمون سرکرانی
وا مانده هم دارم صیاد معانی   کز فکر بر نیاید از عهدهٔ روانی
همطرح موج کوهر در سکته رسایم

یاران فکر ادوار نه یاد ماه و سالست — از خویشتن رفته کانجم ابنها چه حجابست
تکرار درسش سبق در عشق انفعالست — رنگی که زین چمن رفت برگشتنش محالست

ای فصل گل تو هم پیش آی کو یاد کرده‌ایم

تو همچنین که فطرت بر پهنه سر ما کمار دارد — تا شرم نیستی با عذر ما بر عرصه دارد
سعی مخاطب اینجا اوهام منتها دارد — تمثال غیر حیرت در آینه چه دارد

بر ما نفس مسوزید کس نیست در سراییم

محروم هستی‌ایم تا کی نظر فریبی — دوریم از تماشا تا چند دیده زیبی
در خانه توجه دارد بر حال ما غریبی — از حاصل این بر بیم از ما ربی نصیبی

با ما دست افسوس چون یاد رفته‌ایم

بازار یاس گرمست زین دوستان بی‌مهر — بر خرمن توقع برقی شو و فرو ریز
کس دستگیر کس نیست ای شعله آه برخیز — ساز قیامتی کن یا فتنه برانگیز

تا گرد ما نشسته است ناحرم عصاییم

تنگست با فقیرم از خود گسسته جانی — افسرده‌ایم داریم پرواز آسمانی

سامان

سامان راحت آنکه اظهار ناتوانی — این گرد تا نگیرد دامان بی‌نشانی

پهلو خراش همت چون نقش بوریاییم

عمری بسعی باطل دادیم فرصت از دست — گردیکه داشت همت با دامنی نپیوست
اکنون خیال دیگر برهم نمی‌توان بست — در صورت ندامت رنگ تلافی هست

پایی به ره نسودیم دستی بسر کشاییم

زان فتنه‌ها که در سر بسیار باد داشت — جز انقلاب همت دیگر چه مدعا داشت
در هر صفت که دیدیم محرومی عناد داشت — دیروز حرص پیری از دست ما عصا داشت

اکنون ز پیکر خم کچکول این گداییم

عمری درین خرابه زاربی‌ها دویدیم — گرد شکست هر جا داشت در بر کشیدیم
آخر بنا امیدی از مدعا بریدیم — آیینه در بغل بود با غافلان ندیدیم

حیف از دلیکه با ماست آه از کسی که ماییم

در فهم معنی ما خوبند نکته‌دانان — وقف نیاز فکریم چون آن بی‌زبانان
گوش هوس بپرداز از خوش‌بیانان — بوی گلست بیدل تقریر ناتوانان

در ساز ما نوا نیست کز غنچه مبرا ایم

نکته توجه خاطر بالفت فقر از علامات لطافت طبیعیست یعنی دماغ خلقت درین نشاه بحسب فطرت نزاکت تاب کدورتها اسباب نمی‌آرد و تعلق ضمایر بمحبت جاه از دلایل آن تا رکثافتیکه بار کلفت کبر دارد غیر از دوش خشونت برنمی‌دارد اما بی توهم لطافت تشخص و کثافت حقیقت را در هر صفت جز پاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار که در حجاب آرایش باطن عظمتش در پیش است و از اوضاع رغبت فقر مدعا وصول سرمنزل خویش

بیت
حقیقت هر کجا آهنگ آزادی است منظورش
بهرجا داغ میجوشد فراغی گرد مسرورش — غرور عجز اینجا بی‌نیاز غیر میباشد
سلیمانی بخود مینازد از جمعیت مورش — نظر بر خویش واکرد دست بنشیند پیدا نیست
بجیب خود فرو رفته‌ست اگر باشد مستورش — نگه شوق حبابان بنیش تغافل ذوق تنگیش
ادبهای تمکینش جنون پیمانه شورش — حبابی لامی سنجد حضوری دارد ایمایی

سرابی

سرابی هم که می‌بینی سبها میکند شورش **مطبوع**

همه شوخی باخته که زفسون موسی طور تو — بکنارت از تو شنیده‌ام همه جا فسانه دور تو
چه فلک چه ذره ناتوان همه ای شوق تو فشان — تو بهار عالم رنگ و بو همه اشتیاق ظهور تو
نتوان شدن ز چمن اثر متحیر عجب دگر — مگر آنکه ریشه نازده گلی از بسر غرور تو
همه غوص ناکسی خودیم کز آفتاب و کز آسمان — بکمال ما چه کمال تو ز قصور ما چه قصور تو
هر صورتی که ندیده‌ام بمعنی تخشیده‌ام — بخود آنقدر نرسیده‌ام که رسیم عالم طور تو
بلو دمغ بیکران نکنیم تحمل امتحان — هر تنگ قافله شبنمی چه کند سنان بحور تو
رقم سفید سیاه من نتوان بیک نگه شکست — چه من و چه قدر گناه من خجلم ز نام غفور تو
خم نارسد که هم رگ ملالی از کنهم رسد — کلفی اگر چو هم رگ شده‌ام بعالم نور تو
ستمست حرص جنون هم خشم کنم بذوق غالم — زده اند حلقه جام جم بدر قناعت نور تو
همه با بعالم علم و فن ز ریشه علم زدن — چو قلم سر من بیدل و قدم نقاط سطور تو

نکته صعب‌ترین حالیکه هیچ متصدی تسیم خیالش مباد برباید انتظار ذوق فضولیست و دشوارترین قیامیکه هیچ متوقع

غبار کمینش مبینا در وعده گاه امید اندیشه تا قبولی رباعی

آنجا که صیقل آینه دار تغافلست   پیداست تیره روزی اجزای آینه
عمریست کز امید دلی نقش بسته ایم   گر حسن در کمینگه فند ای آینه

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه نخوانیم   در دیگری بنما که من بکجا روم چو برانیم
کسی از محیط عدم گران چه ز قطره واطلبد نشان   ز خودم نبرده آنچنان که دگر بجود رسانیم
بکجاست آنقدرم بقا که تأملی کنم و فا   عرق خجالت فرصتم ز انفعال بنشانیم
نفسرده ام همه تن الم نبرد دو آبله در قدم   چو غبار داغ نشسته ام چو سرشک تنگ روانیم
سحر طلسم هوا نفس همه جاست منفعل هوس   چقدر عرق کنم از نفس چه شبنمی نشانیم
ز کدورت من و یار پیم غم بار هی بکه بشنیم   شکست شیشه رنگ از وی که نفس کشید بکار ایم
ز حضور پیرم آنقدر اثر آشنای قبول رد   چه رسد بر در نیستی خم پشت پای چو دانیم
نه نفس تیشه نه شیشه ام نه بحرف ساخته خموشیم   نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت است چه معانیم
همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام   من اگر بحلقه نشسته ام تو برون در بنشانیم

ز طینش

ز طینتش نشه بی نفس خجلت سوال ایجکس   بکجاام چه ام کیم که تو جستجو بنمانیم

می نغمه مسلم حوصله که قدح کشی سر نشود   بحل است یکسر آنقدرت که دماغ خنبه زده نشود
اگر اهل قبول اثر نشوی بتوقع سود بازی   چه مرده بفیض نفس نرسد که شمع سحر نشود
بتعین خود اگر خود شیر بکسب طلبی که جرات نشود   چه شود تماشا گداگری که محبت حاصل زر نشود
ترانه اطلس سو فتوحش نشود بر افکن زانفس   تن هیچ همه تو شش حال تو بس لباس غنا خبر نشود
بد و نیک تعین خیره سر زده جام کشاکش دید   تو چه تماشا گزینی دو عالم زیر و زبر نشود
ز جنون مشاغل حرص هوا اگر شغل کشی کالفی   خم گوشه زانو اگر آینه کنی شغل دگر نشود
تب تلاش جنون ضعف زده راه تأمل عافیت   همه گر بپای بهشت رسد سر مرغ هوش بپر نشود
بحدیث نهفته زبان مگشا که عیب هنر فلک گلا   در پرده شب نگشوده پرده تو چند سحر نشود
بتصور وعده وصل قدم هوسی که تحفه بحال عدم   بغبار هوا طلبان وفا ستمیست قیامت اگر نشود

هر خسته سرای تو چه سازد تبسم لعل تو ماند جدا   در شاه فغان زنند چه کند شهر بزند که شکر نشود

در لاف حلقه زلفم نزند تنها نشان کج   همه با خط و خال شود لب دعوی زبان کج
ز غرور دعوی سروری بفلک نمیرسد سر   سر تیغ اگر بدر آورد یکه خم نشد قلم کج
ز غبار جاه معصیت نشود بم محرم عافیت   بکجاست منزل غافلیکه قدم بره نزد کج
شمست خط مسطر از خم و پیچ نقوش تخت   ره راست مبهم کجی نکنی ز سعی عنان کج
خلل طبیعت راستان نشود کس آسمان   ز خدنگ هیچ بهر راستی نبرد تلاش کمان کج
من بیدل از طرف تو ادب بکرند بدم ز ره دامنی   جهان بلغزش آبله راه شود قدم و لبان کمان کج

سحر طلوع گل دعا که مراد اهل هم رسد   دل سرد مرده حرص را همه دود داه الم رسد
هوس علاوه حرص و کرد سحر گل دگر آورد   که دم وداع حواس کس کم کلاه علم رسد
سر حرص و مصلحت در دسر اگر گل کهر دگر   که هلاک حاصل مال را همه گر بهلال دوم رسد
دل طامع کله عطا دم کرم سرد سوالها   که دهد مراد که اگر بمدد دوام کرم رسد
سر و کار عالم مرده دم هوس مطالع کرده ام   که علو کرد هوا علم همه در سلو دعلم رسد
دل ساده هوس همه ابهام رسد مدعا   ره دور کرد امل اگر گره آوردم کهم رسد

که دهد

که دهد مصالح کام هر که دلد گر گل طاعم   سحر از رمد رمد آورد عسل از دهد همه هم رسد
ره وهم علم و عمل کسل کسل علاوه درد هم   که مراد اگر همه دل رسد ز درد چو سلم رسد
رم دور مصرع بیدلم دم دود سلسلام   کمک دو عالم امل دهد که سراسرم علم رسد

بیدل بتعین چه فشانم دامن   نی الفت دانه دارم و نی خرمن
بر فلاشم   بر ف فاشم
هر چند رهم بخلوت او ندهند   من باشم و من باشم و من باشم من
از غیرت عشق   گر من باشم
رشتی دارای اگر طنابش گیرند   صد طول امل بشیم حسابش گیرند
بر خرسی اگر رسد حساب مویی   خرسان همه صاحب نصابش گیرند

پشمیکه فقیر موی میشش نامید   منعم سنجاب و دانه کیشش نامید
دیوانه ما بکند بر بادش داد   زاهد همه جمع کرد و ریشش نامید

دی روز طینت پشه داغ غم ساختست هنگامه سحر — گر ذره که بصد نالش باز شناختست تفتیش نظر

گفتم چقدر رحمت پسندید قضا در خلقت جسم — گفت آن باریکه باید از دوش فکند کمتر بهتر

گر طالب صادقی زنایافت منال پیدا گردد — وانعقده که بست و همت بخیال هم وا گردد

گر آبله گشت پای طلبت زنهار مایست — شاید که ازین بیضه بال و پر بال عنقا گردد

آیینه بزم دلکشای تو رسید ای جان نگاه — همشانه بزلف مشکبار تو رسید ما را چه گناه

دل خون شود و حنا بپای تو رسید داغیم ز رشک — ما خاک شویم و سرمه منظور آمد سبحان الله

تمت الکتاب الکبار میرزا عبدالقادر بیدل قدس سره بخط اضعف العباد محمد جان عفی عنه

فی مدینه المنوره ۱۲۷۳

نکات بسم الله الرحمن الرحیم

اکر منکر نبوت نه با حضرات جز بتعظیم پیش میا و اکر بر تجلی
ایمان داری بهیچ جانب بی ادبانه چشم مکشا رباعی
از کوش تو قلقل زمینا نخورد کاندیشه پیغام پری
وانخورد چشمیکه کشا بی تامل بکشا تا از مژه رنک جلوه
با نخورد نکته تنخص ظاهر را المظهریت مستا تا فضولی انجمن
تحقیق نباشی آسمان را مفتخر مپسندیش تا برای خود
بستی فطرت نتراشی رباعی کر یافتی اسرار قدم بشنو چو منی
ور فهمیدی ز لفظ معنیش مکوی تا طبع تو تهمت فضولی نکشد

کلهت

کلهت درین بهار می بین مبوی مطبوع نرسیدی
بفهم خود ره عزم دکر کشا بجهانی که نیستی مژه
بر بند و در کشا زکرانجا نیت مباذ که شو د ناله منفعل
بجنونی مبند زن نی منقار بر کشا طپش خلق
پیش پس نه ره عشق است نی هوس شرر کاغذست لب تو هم
اندک نظر کشا زفسرده تکسی تری بفسونهای عافیت
همه کر موج کوهری برسیدکمر کشا بچه فرصت کند و قافل
تمکین فروشیت بتماشای چشمکی ره سنک شرر کشا
سحر نشاه فطرت نه خاک از چه غفلتی نفس صرف جوش کن
زخم چرخ سر کشا هوس جوع شهوت شده دام مذلتت
اکر از نوع آدمی ز خود افسار خر کشا ادب آموز محرمان
لب خشک لت بی بیان بمحیط آشنا نه رک موج کهر کشا
ادبی که پس تسلسلت کمند شیشه بی ملت که بانداز

قلعقلت پری هست برگشت دل دوستی نبسته بجه
غم در شکسته تو برآسی نشسته اگر آشنای
بیدلست زحقیقت نشان ده شقر از خامه طرح کن در مصر
شکرگشت **نکته** با بدگویان آشنایی مکن تا از صحبت
نیکان بیگانه کی نگردی با قفای آیینه متوجه مباش
تا هیئت خود را منقلب نبینی **رباعی** حیف از تو در روزی
مقیم باغی از بلبل غافلی حریف زاغی صحبت آنجا
مؤثرست اگه باش در آب روی تری در آتش داغی
نامطبوع بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما
که هزار میکده میدود بر کاب گردش رنگ ما بحضور زاویه
عدم زده ایم بر در عافیت که زمنت نفسی کشی نگدازد
آتش سنگ ما بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال
گذشتنی که شتاب اگر همه خون شود نرسد بگرد درنگ ما
کی

کسی از طبیعت منفعل بکدام شکوه طرف شود نفس
آبیار عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما بفسون هستی
بیخبر ز شکست شیشه دلان حذر شبیخون بخواب
پری مبر زفسانهای ترنگ ما کهری زهر دو جهان
گران شده خاک نسبت جسم جان سبکیم
آنهمه کاین زمان به تراز و آمده سنگ ما ز دل فسرده
بناله نرسیده تاب و تب نفس ببرید ناخن مطربی ز
گره بریشم چنگ ما سخن غرور جنون اثر
بزبان جرئت ماست تر مژه بس کنی به نظر بر
اگر و هی بخند نگ ما حرف ازل و ابد چه امل طرازی
حرص کند بهزار سلسله سکه شد سر طره نور چنگ ما
زغبار بیدل ناتوان دل ما زکت نشود گران که رود
زیاد تو خود بخود چو نفس آیینه زنگ ما **نکته** اگر

طبیعت کسی را مایل خبث نفاق ببینی یقین شناس که
صحبت اکابر در نیافته و پرتو حسن آداب از طینت او
بر نتافته **رباعی** گر طبع نه از اهل آدم میداشت میدان
بیقین که سرکشی کم میداشت از سجده هیچکس نکرد ابا
گر شیطان صحبت با آدم میداشت **نامطبوع** شور جنون
در قفس ما همه بیگانه برا یکدو نفس ناله شو از دل دیوانه برآ
تاب تب سبحه بهل رشته زنار گسل قطره می جوش زن
از خط پیمانه برآ اشک گشد تا بکجا ساغر ناموس حیا شیشه
ببازار شکست آمده کی از خانه برآ چون نفس از الفت دل
های تو افسرده بگل ریشه وحشت نخری از قفس دانه برآ
چرخ کلید در دل وقف جهالت نکنم از ره صفت کردم تنعت
همه دندانه برآ بیت خرابات جنون عرصه جولان فسون
لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برآ کرد فسون نفست غره
عشق

عشق موهبت دود چراغیکه نه از دل پیمانه برآ ما من عالم
دون جمله فریب فسون رو بدر خواب زن از کلفت
افشا برآ بیدل از افسون گریست خر حرص **ضرح** چو آدم نشود جنگ
بهر رئیس مزن از هوس شانه برآ **نکته** کوه را قوه جسم
آدمیست در اداب شرایط عبادت و شاهد قوت عقل
توجه بر اکتساب علوم و حکمت دلیل قوه روح بر واهب
بعروج نسبت وحدت باده این هر سه مقدار اعتدال
غذاست که به تقویت این هر سه کشاید توانا شود و بر قدرت
اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح
بال کشاید بفضای محبت ذو الجلال اگر اسباب غذا مفقود
باشد تن و جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادت
و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم از کسب حکمت
و تحیر روح از تشویش حلاوت نیاز رجوع بسر منزل جمعیت

باخشک تری مایه لیل نهار قانع شو جمعیت دل آن نعمت اکثر
آن دولت جاوید که خلدش خوانند رزقیست که بی
ترد آید بکنار مطبوع بوصول مقصد عافیت نه دلیل جو
نه عصا طلب تو زاشک اینهم کم نه قدم زآبله پا طلب
ز مراد عالم آب کل بدر جنون زن و اکسل از ایجاب
منفعل نشکست دست دعا طلب بکجاست صد ره آستان
که گذشته تو ازین و آن چو نگاه حیرت ازین مکان
همه خیر و رو بقفا طلب زهوای کبر سر تهی همه راست ننگ فرو تنی
تو بذوق منصب المنیز نشکسته پا طلب دل ذره کم
خون کند زکم آوری چه فزون کند عملی کر از تو جنون کند
بعدم فرست جزا طلب کف پای حجله نشین ما بخیال کرد
کمین ما بی آرزوی جبین ما بچراغ رنگ حیا طلب
شده رمز جلوه بی نشان بغبار آینه نهان نفس بصیقل

امتحان

امتحان بر و ازمیان صفا طلب طلب تو بس بود اینقدر
که ز معنی بهری خبر بجودت اگر نرسد نظر بخیال هیچ خدا
طلب خوشت آنکه ترک سبب کنی بیقین رسی طرب کنی
ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق بیدل ما طلب نکته
اگر حصول رزق از عالم غیب نمی بود زحمت جز باغ
ثمر برداخت و متوکلانرا فاقه میکشت و مجرمانرا نا امیدی
میگداخت رباعی کر حاصل ما بکام تقوی میرست از
خشکی برگ تاک مینا میرست ور روزی کس عرض
تردد میبود از بیضه زاغ جمله عنقا میرست نکته تجربه
کاران امتحانکده شعور متفقند که سخن بموقع خموشیست
و خاموشی هم محل هرزه خروشی لیس سخن جز بقدر ضرورت
نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید سفتن بی صرفه
گویی سخن یاوه خر جیبان مایه شعورست و تضیع آب گوهر

بینش در نگاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن
خطائیست که بهزار عرق انفعال بخیه علاج نتوان دوخت
وبرهم زدن نسخه تامل و بالیست که باصد هزار لب
گزیدن صفحه خجالت لب شیرازه نمی توان آورد کفارت
این عصیان جز بآن نیست که هرچند بحال خود ستم اندیشیده
اما فایده کسی در نظر داشته باشی و بخاریکه دامن جمعیت
خود خراشیده کل نفعی در راه دیگران باشی یعنی در
صورتیکه از صفر رسیایی بر اعتبار کم بضاعتها بیفزایی
و در حالتیکه بر خود متکایی بر تهی مایگان مدد فرمایی که آواز
جرس راه دلیل سر منزل نباشد کلفت سراغ است و دود
سپند تا بدفع گزند نجوشد آشوب دماغ رباعی بخفلیکه
فواید حصول معنی نیست هزار باست حدیثیکه میخلد در گوش
ز چشمه که نجوشد علاج تشنه لبی فرو گریش خموشیست

بهترست

بهترست از جوش هزار کل زلب هرزه کوست رنگین تر
تبسم لب خم اگر شد آغوش مخمس کویند طرب نشیقه
عید صیام ست کل مایل رنگینی مرغ جامست این وسوسه
معتقد طبع عوام است عالم همه سودایی اندیشه خام است
ما روی تو دیدیم دگر عید کدام است خلق بتماشای کل لاله
محسوس ناموس حیا داده بباد کف افسوس لبیک نهان
مانده بزیر بم ناقوس چون رتو شمع که برون است زفانوس
از کوری این بابصران وصل همایم است کل کرده زحیرتکده
باغ تلون کلها همه بی برگ تجرما همه بی بن این است اگر
ساز خرابات تعین گم گشته معانی بعبارات تفنن
تمثال چه تدبیر کند آینه جام است ای خاک غبارت
چه جنون بر در جایت گر چرخ گذشته دماغت بهوا است
زحمت کش نازی نکونیست لوایت این است بلندیکه

کنند چند نهانیست ؛ دیوار شان قدم آتکه بام ست ؛ نی
قرعهٔ جان افکنی فال بدن گیر ؛ از کن فیکون نفس
خیال تو من گیر ؛ عالم همه گرد تنک تا زسخن گیر ؛ خواه انجمن
ایجاد کن خواه چمن گیر ؛ بر هر چه نظر میفکنی صورت نام ست ؛
خوبان که بشوخی دل عشاق ربودند ؛ از قامت رعنا
علم ناز گشودند ؛ با در کل این انجمن وهم نسودند ؛ هر گاه چو
تیغ آیینه عزم زدودند ؛ رفتند فرو در خود و گفتند خرا است
جاییکه عنان گیر رم ناز حیا نیست ؛ تمکین همه گر کوه بود غیر صدا
نیست ؛ در عشق سر و برگ تسلی همه رانیست ؛ زین گلبن ناز
قسمت ما بوی وفانیست ؛ معشوق برهمن بت سنگست که
رام ست ؛ ای موج غنا جوش خمستان الستت ؛ مخمور تو
مخمور تو هست تو که مستت ؛ جام ست زکیفیت تو چید
بدستت ؛ کو تشنه بمیرد هوس شهر بستت ؛ آب تو

زبر چشمه خورشید حرام ست ؛ هر چند که از عنصر توحید
جدا ایم ؛ زندانی تهمت کدهٔ وهم بقاییم ؛ حیران خیالیم
هر سید کجاییم ؛ عمریست گرفتار دل بی سر و پاییم ؛ تمثال
چه تدبیر کند آیینه جام ست ؛ آنجا که کند حکم ادب عشق
جنون کیش ؛ رعنایی طاقت مپسند از دل درویش ؛
ای منفعل هستی معذور مپندیش ؛ این معبد عجز ست تعین
ز دو دوش ؛ تسلیم اگر دست دهد سجده قیام ست ؛ ای ناقهٔ
ادراک ز وسواس تو در گل ؛ وهم تو جنون تاز خیال حق
باطل ؛ در وادی تحقیق نه راه ست نه منزل ؛ محمل کش تسلیم
بقدر طپش دل ؛ هر جا تب و تاب جرس آسوده مقام ست ؛
بیدل دلت افسرده کنون راه دگر زن ؛ دامان غباری که
نداری بکمر زن ؛ بر ضبط نفس چند نهی فال سحر زن ؛ خورشید
نهان نیست تو از سایه بدر زن ؛ چون آینه بی زنگ شو د

کار تمام ست نکته ریاضت صفای باطن میآرد بشرط
اعتدال ؛ و ضعف بر قوی همی گمارد بافراط کمال ؛ مدعا از تر
کیب مواد فاسد را باصلاح آوردن ست ؛ نه اجزای صالح را
نیز فاسد کردن ؛ بخار زنگار از طبیعت زدودن ست
نه آیینه را بمشق صیقل فرسودن ؛ بحکم قدردانی جمعیت
وجود هیچکس از انبیا بریاضت شاقه نساخت الا بقدر
اصلاح مزاج ؛ و به خواب و خور نه پرداخت مگر بقدر ضرور
احتیاج ؛ رباعی بنیاد جسد که کارگاه اسماست ؛ روز
دو زحکمت طبیعی برپاست ؛ بر صوم و صلوة هر سفرا کاینجا ؛
تعدیل بهر امر کمال عرفاست ؛ مطبوع چه خوش است اگر بود آنقدر
هوس بلندی منظرت ؛ که بر آن مکان چو قدم نهی خم
گردشی نخورد سرت ؛ بدو روزه مهلت این قفس دلت
آشیانهٔ صد هوس ؛ نه آگه از طپش نفس که چه بیضه میشکند سرت

جو گل از طبیعت بی نشان ؛ بخیال واری صد آشیان ؛
ببر هنه گزدی این زمان ؛ که دریده پیرهن از برت ؛ چو حباب
غیر لباس تو ؛ چه توقع چه هراس تو ؛ نه تو ماتی نه قیاس تو
چو گشند جامه زیب کرت ؛ نه عروج نغمه قدر لی نه دماغ
نشهٔ فطرتی ؛ چو غبار واعظ عبرتی ؛ چه هوا ست پایهٔ منبرت ؛
همه جاست جادهٔ بیخودی ؛ همه راست خجلت ار دوی ؛ تو چه ان
مروگز لغزشی ؛ بگجر زند خط مسطرت ؛ بدماغ افسرده عنب
مپسند اینهمه تاب تب ؛ که ز سیر انجمن ادب فکند
بعالم دیگرت ؛ زفسون مطرب چنگ آن ؛ مکش آنقدر اثر
فغان ؛ که بفهم نالهٔ عاجزان ؛ کند التفات هوس کرت
عنقدم بیهوده خوردنی ؛ همه سکته وار دو مردنی ؛
حذر از بلای فسردنی ؛ که رسد بمنصب نشترت ؛ طلبی
کراز تو بجا رسد ؛ بسر اوفتد چو بجا رسد ؛ سر آرزو بکجا رسید

زدماغ ابله ساغرت زسواد نسخهٔ خشک تر بکلام بیدل ما
نگر که بحیرت چمن اثر شود آب آینه رهبرت نکته از
فرط گرسنگی که حرارت غریزی بوداع قوی دامن می چیند
صاحب ریاضت اشکال غریبه می بینند یعنی بخارات
که مادهٔ متخیله است هرگاه بدماغ صعود مینماید تمثالهای
عالم خواب در عین بیداری نقاب میگشاید همچنان
هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبایع منکشف میگردد آن از
باقیات قوهٔ خیالست و گرنه در نفس الامر تحقیق آن دشوار است
و محال مثل شعلهٔ چراغ که چون روغنش کم میگردد سراپا
درمیگیرد و روشنتر میشود تا باندک فرصتی بمیرد چون غلبهٔ
جوع موجد صفراست و غلبهٔ صفرا مادهٔ ایجاد سودا جمعی را که
بامبداء توجهی است از صعود این بخارها سطور حقایق
و معانی میخوانند و فرقه را که از حقیقت بیخبر است اشکال

دیو و جن میدانند چه دودها که ازین آتش نا مشتعل
متصاعد نگردید و چه سوداها که ازین صفرای سوختهٔ بطوفان
نرسید اگر هوش است باید فهمید که از اشیاء محسوسه معین
هرچه در خیال بتواند از دوا[illegible]ت و خلاف
قاعده و آنچه در نظر با متشکل نمایند غبار دیدهٔ بیناست
رباعی خلق دزین جنون سرای نیرنگ زندانی اختراع
چندین فرهنگ من بندهٔ آنکه در ادبگاه ثبات چون
عشق ز مجنون نتازد در رنگ مطلع نشد درین درگاه
عبرت بفهم چندین رساله پیدا جنون سودا یکه کردم
امشب زسیر اوراق لاله پیدا صبا زگیسوی مشکبارت
اگر رساند پیام چینی چو شبنم از داغ لاله گردد عرق
زناف غزاله پیدا فلک ز صفر یکه میگشاید براعتبارات
خود میفزاید جلای یک شیشه مینماید پری ز چندین هیولا

چو موج پیدا هیچ سنگی نه بست بر شیشه ام ترنگی
شکست دارد دلم برنگی که رنگ من گرد ناله پیدا اگر بعید
رنگ برفتنم ز دام جستن نمیتوانم که گرد پرواز
بی نشانم ز بال طاوس باله پیدا چو جوش دافسرده گل
ز دوران حذر ز امداد اهل احسان که ابر در موسم زمستان
نمیکند غیر ژاله پیدا قبول نعام بد معاشان بخود گوارا
مگیر بیدل که میشوند این گلو خراشان چو استخوان از نواله
پیدا نکته کسب موقوف بر تکالیف حمالی و گلکاری نیست
بی تلاشی هم تکلم شی است و سیدهای نیز معاشی اما تقلید
موجب تصدیع است و بموضعی دیگری باعث تشنیع ریگی
آیینه به تقلید کمر می بندد چون نخل سپندار ثمر می بندد ای
قطره بجمعیت دل قانع باش آب دگر است آنچه گهر می بندد
مطلع ستمست اگر هوست کشد که بسیر سرو سمن درا

تو ز غنچه کم نه دمیدهٔ در دل کشا بچمن درا پی نافهای رمیدهٔ
مبند زحمت جستجو بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خورد
بختن درا نفست اگر بفسون دمد بتعلق هوس چند
زهی دامن تو که میکشد که درین رباط کهن درا هوس تو
نیک بد توشد نفس تو دام و دد توشد که باین جنون بلد
توشد که بعالم تو من درا غم انتظار تو برده ام بره خیال
تو مرده ام قدمی به پرسش من کشا نفسی چو جان به بدن
درا بهوای هستی مبهمی بتاملی زده ام خمی که حقیقتی شنیمی
بشکاف در دل من درا نه هوای اوج نه پستیت نه خمار
هوش نه مستیت چو سحر چه حاصل هستیت نفسی بسوی سخن درا
چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت به بهشت
عالم عافیت در جستجو بشکنی درا بکدام آینه مایلی
که ز فرصت اینهمه غافلی تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه وا کن و بکفن درا

زسروش عالم کبریا همه وقت میرسد این ندا که بخلوت
ادب و وفا ز در برون نشدن درا بخرام نازنمای
تو دل عاشقان منتظر کرمی بکن بمن بمن بهمان ادا
بچمن درا بدرای بیدل زین قفس اگر آن طرف
گشدت هوس تو بغربت اینهمه خوش نه که بکویت
بوطن درا لمعه در عالم آثار کثرت بنا آن نه بر دامن
سرمایهٔ فرصت درباختن اگر چراغ بینش قابلیت
نوای دارد دا انجمن میفروزد تا بافسون خیال از تجلی
کمای جسم نبوسی و در حضور آباد کرشمهٔ جمال بکیب حرمان
نکوشی رباعی فرصت داری جز آگهی کار مبند بر آینه آیات
تهمت زنگار مبند هر چند بود دیگری وا کردن چشم
باز است در حضور زنهار مبند مخمس عنقا انجمن است در
نظر نیست رنگست بهار جلوه گر نیست من میگویم کس دیگر نیست

اسرار

اسرار جهان بهت اثر نیست این طرفه که از خودم خبر نیست
خواه دریا و خواه نم گیر از غیب حبابیش کم گیر بیرنگی
رنگ سر بهم گیر تمکین بگرد غبار رم گیر جز سنگ ذخیره
شرر نیست عالم ز حقیقت نمایان گرده ست هزار پرده
سامان ای غافل کارگاه امکان در خانهٔ آفتاب
تابان یاران مژه بسته اند در نیست هستی اگر اعتبار
دارد خاکی بهوا بهار دارد چندانکه نفس شمار دارد صبح
آیینه در کنار دارد جوش عدم است گر فرنیست بر
غیرت جاه اعتبار چیدست جهان بساط خواری
زین چرک دمیکه سر براری بر هر که شعور وا کاری سر دارد
غیر در دسر نیست زین نسخه که قیل قال دارد پرواز جنون
مال دارد جمعیت دل کمال دارد آشفته کی انیقدر هنر است
تا هم نفس نفس شمار است صد رنگ هوس جنون غبار است

گر عرشی فرش آشکار است این است بلند اعتبار است
ای خانه خراب بام در نیست صحرا گرهی ست از دل تنگ
دریا عرقی چکیده از سنگ لختی بدر آ ز عالم تنگ یعنی که
زنگارگه نیرنگ هر نقشکه دیدی آنقدر نیست در عالم
انقلاب زنهار بر دل هوس ثبات مگمار جمعیت دل
مغتنم دار پرواز نما و خوابش انگار بالین کسی تهی ز سر نیست
آن وصل که اشتلط زاید شایستهٔ همت نشاید وقت
همه کس دو دم نباید رنگیکه رید باز ناید فرصت شرر است
نامه بر نیست ای موج ز وهم گسسته پیوندت تسکین خواهی
رطش بند با ترک خیال باش خرسند غوا صهای
وهم ظن چند گر بجر بته رسد گهر نیست تحقیق تحیر است خاموش
بیهوده بحرف صوت مخروش با آرزوی وصال کم کوش
مویی ست غبار دیدهٔ هوش چون دست رسا کنی

کمر نیست

آیینه

کمر نیست امروز که اعتبار ساقی ست مستی خماری
اتفاقی ست آیینه بصد چمن تلاقی ست تا دل باقی ست
جلوه باقی ست دیدار بعالم دیگر نیست یاران طلب محال کردند
کلچین انفعال کردند پرواز بدون بال کردند آنرا که پری خیال
کردند بیرون دکان شیشه گر نیست بیدل زین باغ پس
منزل خلق بفسون است محمل چون ریشه دویدنت
چه حاصل اینجاست زسعی های در گل هر چند بجو دری ثمر نیست
لمعه مجاز یعنی عالم اعتبار را نهالی تصور نمودن است که
تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبهٔ نهال ز تخم اصلا نشان
نتوان یافت و در مرتبهٔ تخم همچنان از شاخ برگ نتوان نشان یافت
رباعی ای آنکه گهی خلوت که انجمنی پیوسته بوهم غیر آتش مکنی
نیرنگ دویی بار ندارد آنجا من با توام چنانکه با من تویی
ناظم همه عمر با تو قدح زدیم نه برفت رنج خمار ما چه قیامتی که

زکنار ما بکنار ما چو غبار ناله نیستان زدیم کامی نرانتخان
که زخود گذشتن ما نشد بهزار کوچه دو چار ما چقدر زخجلت
مدعا زده ایم بار اثر غنا که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت رنگ شکار ما
همه را بعالم بیخودی قدحی ست از می عافیت سر برگ اگر کسی
رنگ کو که خط کشید بحصار ما دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی
که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما بسواد نسخه نیستی
نرسید مشق تأملت قلم بخاک سیاه زن بنویس خط
غبار ما صف رنگ لاله بهم شکن می جوش گل بزمین فکن
به بهار دامن ناززن زحنای دست نگار ما بر کاب عشرت
رفتگان زدیم دست تظلمی بغبار سیر و آرزو نکشید دامن
نازما نه بدامنی زحیا رسد نه بدستگاه دعا رسد چه شود
به نسبت مار سد کف دست آبله دار ما چه خوش ست عمر سبک
عنان گذرد زما و من آنچنان که چو صبح دردم امتحان نفسد

براتینه

برآئینه بار ما چمن طبیعت بیدلم ادب آبیار
شگفتگی زده ست ساغر رنگ بو بدماغ غنچه بهار ما
نکته از قلندری پرسیدند که معرفت حیست گفت
نتیجه بیکاری واگر شغل دیگری دست میداد هیچکس درین
خیال نمی افتاد رباعی کر قابل کسب علمی میزادیم دورطه
فکر خود نمی افتادیم دیدیم که دست ما بجای نرسید
از سعی جنون دادگریبان دادیم نامطبوع هنوز هستی
بی اثر چه نقاب مشق کنم از حیا تو بمن مگر نظری کنی که دمی
عرق کنم از حیا چو ز خاک لاله برون دمد قدح شکسته
بخون زند هوس گر از تو جنون کند بهمین نسق کنم از
حیا اگرم دهد خط امتحان ورق کتاب نه آسمان
مژه برهم ار رم من ازین آن همه یک ورق کنم از حیا
چه کنم زشوخی طبع دون قدحی نزد عرقم بخون که بنوش

آن لب لعل گون سحری شفق کنم از حیا زکمالم آنچه
بهم رسد نه زلوح نه رقم رسد خط نقش ما برقم رسد
که بمشق سبق کنم از حیا با میدوصل تو نازنین همه را
نثار دل ست و دین من بیدل عرق جبین چه دری طبق
کنم از حیا نکته قرب الهی جنون دارد قرب دنیا
هوش در انجا دانشها همه مصروف تعلق اسبابست
و آنجا همه غیر اوست فراموش پس معاملات اهل
دنیا با اهل الله راست نیاید و اطوار اصحاب شعور هم
نسبت وضع مجنون نشاید رباعی تنزیه خرابات
هوس بیمانیست جز بر همت در حضورش وانیست
ای خواجه مکن آرزوی دولت فقر سقف دیوار
زرنگار انجانیست نامطبوع ره مقصد یکه کم ست بیش بجای
می بری عبث تو بهیچ شعبه نمی رسی چه نشسته میکدری

عبث

عبث زفسانه سازی این آن که رسد بمعنی بی نشان
شکسته بال پریان بهوای او نه پری عبث چمن معانی
کدورتی می جام معنی صورتی همه ولی بخیال خود که
تو لی همین قدر عبث ز زبان شمع حیا لکن بخیت
عبرت انجمن که درین ستمکده خارها نکشید گل بسر عبث
هوس جهان تعلقی سر برگ حرص تملقی چو یقین زند در
امتحان بضرور شیری عبث نگهت بجو د چو فرار سد
بحقیقت همه وارسد دل شیشه گر بصفا رسد نه تند
بوهم پری عبث چه هوا زکثرت شبنم شکسته نه فراهمی
چقدر ستمکش مبهمی که جبین نه تری عبث نه حقیقت یقین تو
تونشان نه مجازت آئینه گمان چه تشخصی چه تعینی که
خودی غلط دیگری عبث بهوا مکش چو سحر علم بجیا فسون
عدم عدم عدمی عدم عدمی عدم عدمی چه پرده دری عبث

خجلم زننگ حقیقتی که چو حرف بیدل بی زبان بنظرم
نه بتو شمار فتاد ربدری عبث نکته اعتبارات حصر در
نوع انسانی ظهور نشائت هرچه مخطور باطنش گردد هر
آثار و قوعش ظاهر الفعل و نتر متعلق باشد تامل در اقدام
آن جایز ندارد و بی اختیار بحکم مقدور از قوة بفعل آورد
وشعار نبی کل کردن حقیقتیکه خطرات قلبی را بامور مروج
کونی موازنه نماید و آنچه مطابق خیر پسند کار فرماید
رباعی شخصی ست حقیقت تنزه مرآت گل کرد درین چمن
بصد رنگ صفات قول فعلی که مشعر خیر و شرست زان
شخص بدان غیر ظهور خطرات مطلع ای پر فشان چون
بوی گل بیرنگی از پیراهنت عنقا شوم تا از دمن یابد سراغ
دامنت با صد حدوث کیف کم از مزرع ناز قدم یک رشته
بر شوخی زند تخم دو عالم خرمنت تجدید ناز آشفته رنگ

لیس

لباس آرای بیت بی پرده کی دیوانه کی طرح نقاب
افکنده نت تنزیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو
جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف تنت در وادی
شوق یقین صد طور موسی آفرین خاکستر پروانه شمع
چراغ ایمنت در نوبهار لم یزل جوشیده از باغ ازل
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز از گلشنت دل را بجیر
گو خون بر عقل زد برق جنون شور دو عالم کاف
نون یک لب بحرف آورده نت هر جا برون جوشیده
خود را بخود پوشیده در نور شمع مضمحل فانوس از پیراهنت
جوش محیط کبریا بر قطره بست آئینه ها مارا بما کرد آشنا
هنگامه ما و منت بی عشق دانم بی هوس شوق توام
سرمایه بس ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل سکنت
چون دو عالم روبرو سعی فضول آئینه جو بیدل

چو پرداز و بگوای یافتن با جستنت نکته در اعتبارات آن
عالم نتایج عنصری حقیقت خود را یک شخص تصور باید نمود که
مرتبه جمادی طبیعت اوست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبه
نباتات هیولایی آن بحسب میلان نشو نما مرتبه حیوان عرض
نکر باظهار قدرت حس و حرکات در مرتبه آن شخص مصور عیار
فطرت جامع آیات گر بهت جماد آئینه ات در رنگ تست
ور نامه تو بعرض رنگ ست حیوان آثار ناشناسای تو ات
ای رمز عیان این چه بلا نیرنگ ست مخمس دامان خاک خوابگه
ناز بیدل ست آغوش چرخ شوخی انداز بیدل ست شور
جهات گرد رنگ ز بیدل ست این هفت پرده که پرده از
ساز بیدل ست بر هر چه گوش می نهی آواز بیدل ست مینا
عبث بنام پری فال میزند خلق غبار و هم بغربال میزند
در عالمیکه وحشت دل بال میزند عنقا شکسته پرواز بیدل ست

نرنگ

نی رنگ میکند گل ازین بی نشان چمن بی پرتوست
جوهر این شمع بی لگن نی ساز حرف صوت نه آهنگ ما و من
کس نیست که پی برد درین حیرت انجمن آئینه خیال که
غماز بیدل ست ای بی طراوت اثر از شبنم عدم از پیشه
غرور نگیری کم عدم هویت چه رمز واکشد از عالم عدم
ناگشته خاک کس نشود محرم عدم انجام هر چه وارسی
آغاز بیدل ست یاران وداع انجمن وهم کنید
روزی دو در قلمرو حیرت نظر کنید در بیخودی تهیه
سیر چمن کنید آئینه بشکنید تماشای گل کنید
رنگ شکسته پرده گلزار بیدل ست گر ربط نسخهای تعین بهم
زنید یا انتخاب لوح وجود و عدم زنید جز دل بهر چه در
نظر آید قلم زنید هر گاه بی نیازی همت رقم زنید
دل نیز نقطه قلم انداز بیدل ست حسن ازل نقاب

برست حجاب نیست ۞ باشب ره معامله آفتابی نیست ۞
گردیده یقین تو محجوب خواب نیست ۞ یکقطره زین محیط
تهی از حباب نیست ۞ هرجا دلست آیینه پرداز بیدلست
کوه شکوه عجز ادب کیش میبرد ۞ اقبال کز دو دستم کروان
بیش می برد ۞ صفر از ملاحظه جاریش می برد ۞ در
کاستن فزودن اعجاز بیدلست ۞ آنجا که سرمه سید مد
از ساز محرمی ۞ خاموشیست محرمی آواز محرمی ۞ بشکن
بر خیال زیر و از محرمی ۞ دیگر کسی چه میرسدش ناز محرمی ۞
بیدل هم از جنون نکده ناز بیدلست ۞ **نکته** در افراد
نوع انسانی بر طبایعیکه حکم اشیای کونی عالبست ۞
ناگزیرست ۞ از سامان تدبیر و تلاش ۞ و از امزجه که تاثیر
انجا الکثر تسلط دار دبی اختیار تحصیل معاش ۞ زیرا که
متعلق مستلزم تعلق تشبیه خود آراییست ۞ و خواهی نسبت

تنزیه

تنزیه وارستکی و بی پرواییست **رباعی** عالم مشغول فضل
هنر ۞ منعم سرگرم و سنتکاه کر فر ۞ بیکاری و ضع بیدلانم
افتادست ۞ یک پروه زساز این آن نازکتر ۞ **مطبوع** من آن
غبارم حکم نفسم بهیچ آیینه درنگیرد ۞ اگر سراپا سحر
برایم شکست رنگم به برنگیرد ۞ نشد نیازم بهیچ عنوان ۞ چونامه
خروش و بر پرافشان ۞ جز اینکه یارب درین نیستان ۞
ز نوایم شکر نگیرد ۞ براه یاس سعی کامم که کربلغزش رسد
خرامم ۞ کسی جز آغوش بی نشانی ۞ چو اشکم از خاک
برنگیرد ۞ دل از فسون امل طرازی ۞ بجد کرفتست هرزه تازی ۞
مباد شرمم نفس کدازی ۞ عنان این بیخبر نگیرد ۞ نگاه غفلت
کمین ما را ۞ کنار مژکان نشد میسر ۞ طپید بخون خفته خواب ۞
تا کیکه سایه اش زیر سر نگیرد ۞ چون موج عمر لبست بی سر و پا
ملایمشو قم از تقاضا ۞ چه ممکن است این که رشته ما چو عقده

کرد و کهر نگیرد ۞ اگر ز معمار دهر باشد بنای انصاف را نتاج
کمی که تعمیر رنگ دارد ۞ جز آتش و راب زر نگیرد ۞ دلیکه کرد به
آب نازش ۞ در عشق کن کدازش ۞ چو شیشه بر سنگ
خورد نازش کسش جز شیشه کر نگیرد ۞ گذشت مجنون بوضع
عریان ۞ چو لاله آزاد ازین گلستان ۞ تو هم بان رنک دامن
افشان ۞ که چاهن دامن کمر نگیرد ۞ قبول سرمایه تعین ۞
کمین آفت شدست بیدل ۞ چو شمع خاموش ترک سر گیر ۞
تا که هوا بت بسر نگیرد ۞ **نکته** نبوت امریست معین مکشوف
مراتب جمال ۞ و ولایت حقیقی مبهم مستتر پرده جلال
معین هر چه باشد زحمت تاویل بینپسند **رباعی** بیدل رقم
جلی خفی میخواهی ۞ اسرار نبی ز هر ولی میخواهی ۞ خلق آیینه
نور احمد دریاب ۞ حق فهم اگر فهم علی میخواهی ۞ **مطبوع** اگر خمارم
درین خمستان ۞ خمار شرم عدم نگیرد ۞ ز خشک ذره جام

کیرم

کیرم بان شکوه بیکه جم نگیرد ۞ دران دبستان که سعی
گردون ۞ بجک و بد خط اعتبارش ۞ کسی ز قدرت جواب
نکارد ۞ که دست خود را علم نگیرد ۞ درین قلمرو که کف غبارم ۞
بهیچ کس هم سری ندارم ۞ کمان میزان اعتبارم ۞
بس است اگر ذره کم نگیرد ۞ ز عرصه اعتبار کویی ۞ سر سلامت
توان ربودن ۞ که آمد و رفت این نفسها ۞ بیام تیغ
دوم نگیرد ۞ نفس بخمیازه میگذاری ۞ بساز نقش
نکین بیابی ۞ که نام اقبال بی نیازی ۞ کبی که باید بهم نگیرد ۞
نصیبی از عافیت ندارد ۞ حباب بحر غرور بودن ۞ حذر که
باد دماغت آخر ۞ برنج نفخ شکم نگیرد ۞ باین درشتی که طبع غافل
خطابت تاثیر انفعالش ۞ چو سنک در کارگاه مینا
راب کرد و که نم نگیرد ۞ رفته از خود ندارم امکان بمعنی
رفتگان رسیدن ۞ که خاک ناکشته کس درین ره

سراغ نقش قدم نگیرد خیال ناموم گریبان دواند ما را بعد
بیابان چه سازد آواره دردل که راه دیر حرم نگیرد گزیده
اقبال همت ما فروتنی عرصه نیازی که منت سربلندی
انجا کس بدوش علم نگیرد اگر بنازم ز زور همت نیم خجالت
کش غرامت کشیده ام باز هر دو عالم برشت پا بیکه
خم نگیرد دل است منظور بی نیازی ز غفلت آزرده اینقدر
نسازی کسی کزان جلوه نرم دارد شکست آینه کم نگیرد
نسازد این مکتب تعین کدورت انشای بی زبیدل
بصفحه کر نام او نویسم بجز غبارم از رقم نگیرد نامطبوع زهی
چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل جهر جویت ز بوی گل
تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت سحر نسیم در آمد از در
بهایم گلزار وصل در بر چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد
نثار بویت هوای سرمشق انتظارم ز خاک گشتن چه باک دارم

هنوز

هنوز دارد خط غبارم شکسته کلک آرزویت
بجستجو هر طرف شتابم بمان جنون دارد اضطرابم
ز زیر پایت مگر بیابم دلیکه گم کرده ام بکویت ز کاشتنت
ریشه نخندد که حرخش افسرده بندد چو ماهی تو نقش
بندد ولیکه پرشد باب جویت بعشق نازد دل هوسهم
بنالد از شعله خار و خس هم رسانت سررشته نفس هم
بقد افسون جستجویت بان ضعیفر که یار دردم
شکسته در طبع رنگ زردم نگرد نقاش شوق کردم
که هیکل شد حیرتم بسویت ز سجده خجلت آوری من چه
بار خرمن کند سر من که خواهد از جبهه تر من چو گل عرق
کرد خاک کویت اگر بهارم تو آبیاری وگر خزانم تو شعله کاری
ز حیرت من خبر نداری بیارم آینه رو برویت کجاست
مضمون اعتباری که بیدل آن کند نثاری بضاعتم

بیکر زاری که افکنم پس تار مویت نامطبوع اگر بگلشن
ز ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما ز نیکر سرو موج خجلت
شود نمایان چو می ز مینا ز چشم مست تو گر بیاید قبول
کیفیت نگاهی طپیده رستی بروی آینه نقش جوهر
چو موج صهبا نخوانده طفل جنون هرا بسم خطی ز بست
بلند هستی شوم فلاطون دانش اگر شناسم سر از
کف پا نبیچ صورت از دو گردون نصیب ما نیست
سربلندی ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد ببالا نه شام
ما را سحر نوید نه صبح ما را دم سفیدی چو حاصل ما است نا
امیدی غبار دنیا بغرق عقبا رمیدی از دیده تا تأمل
گذشتی آخر بعهد تغافل اگر ندیدی طپیدن دل شنیدنی
داشت ناله ما بهر کجا ناز سر برارد نیاز هم پای کم ندارد
تو خرامی صد تغافل سر نگاهی صد تماشا ز غنچه دمید

بیدل

بیدل بهار خطر نظر فریبی بعجز حسن گشت آخر زنگ
زمرد ز لعل سدا آنکه فطرت آدمی در توهم آباد عالم خیر و شر
آینه تفرقه پرداخته که تمثال جمعیت دو جهان تخلیلش
تواند نمود و در چارسوی معاملات نفع ضرر دو کان سودای
نیاراسته که بسودای از نقد و جنس عافیت چشم تواند
گشود اعانت فضل حق بصیقل حضور عرفان پرداز تا از
آینه زنگ نگار برداریم و امداد عنایت مطلق بیاطل
یقینی طرح نماید تا بروی این دو کان دریای اعتبار
براریم رباعی فردوس باعتبار ارباب علوم آن سوی
ثوابت بروج است نجوم یعنی این سعد نحس تا در نظر است
عیش نا ممکن است راحت معدوم نامطبوع بکدام فرصت
ازین چمن هوس فضولی اثر کشد شبیخون بعمر خضر
زنم که نفس شراب سحر گشته نشد آنکه از دل گرم کش

بتلاش گشدم هوس بطلبم در آیینه چون نفس که
ز جوهرم ته برگشد نگرفت گردنه آسمان سر راه هرزه خرامیم
نکرم تامل نقش پا مژه به پیش نظر گشد دل آرمیده بجنون
مکش ز تلاش منصب عزلتی که فلک برشته گوهرت بکشد
حقیقت اگر کشد ز لب فصیح وفا بیان بتجدد رنجشی کین ندهی
زبان بستم است حنظل اگر کشی بتر از وی که شکر کشد
مبتدای فلک نقدر خلل طبیعت وحشتم که چو موج
آبله های با غم انفعال گهر کشد ز کمال طینت منفعل
بچه رنگ اثر دهم نگر از حیا عرقی کنم که مرا ز پرده بدر کشد
بحدیقه که شهیداو کشد انتظار مراد دل چو سحر نفس و مدار کفن
که شکوفه بثمر کشد بسجود درس ای عرق تو زبان بیجا
تری که مباد سعی جبین من بغبار دامن تر کشد نظری
چو دانه در نجمن بخیال ریشه شکسته ام بنشینم آنهمه در

رهت

رهت که قدم ز آبله سر گشد سر رگ همت می کشد ز دماغ
بیدل ما طلب که چو شمع از همه عضو خود قدح آفرینید در کشد
نکته تقوی اهل دنیا منحصر است دامن از لوث مظاهر جسمانی
باحتیاط شرایط صوم و صلوات و تقوی اهل عقبی منع نفس از
شغل مناهی بطلب درجات مزد جنات و تقوی اهل الله
باز داشتن دل از خطرات اسما و صفات اسبابا بس
رباعی
ناموس تنزه ذات گر نشاد وسنگ فقر تو رساست
از هر چه جز اوست رنج مخمور نهیاست ای ذات هست از فضولی
بگذر اللهی را رحیم رحمن چه بلاست مطبوع مخمس
که نمو و هرزه معاشیت که تتبع من تو کنی که شکست ساز
تاملت که بهر بهانه غلو کنی ز هوای غفلت دون جست
چه بلاست اینکه تو خو کنی شکنی کلاه نه آسمان دمد از
سر یکه فرد کنی بخیال میگذرد زمان به بهار عالم بی خبر

توهم ار تخیل عبری است بکن خمار جنون اثر بکجاست
همت بی نیاز و صفای آیینه در نظر ز نهال مزرع علم
دل جمع میدهد ثمر بهمین قدر که تصور کف دست رستن
مو کنی تویی آنکه شوق تو میزند قدح یقین می گمان تویی
آنکه عرض تو میدهد بهزار علم جنون عیان تک
تاز فطرت خود و ببین سر کار قدرت خود بدان چه سواد
عالم جزو کل چه جهات محفل کن فکان همه و لکه دل بکجا
نهی بهر رو که رو بچه سو کنی عملیکه سرمه عبرتی تجرد نفس
چون جرا رسد ادبیکه بوی تاملی بدماغ سر بهوا رسد
سر برگ نشه معنوی بدماغ هرزه کجا رسد اثر قبول طبایعت
جولی از زمان بهوا رسد که بقدر بند جراحت مدد فنا
گلو کنی بخیال کعبه جنون مکن نه رهست پیش نه ره نما
بکجاست مقصد دیگرت بنشین ز پا و بسر درا گر از تلاش

هوس

هوس نشد بحصول کام دل آشنا ز سراب عرض تردی
بامید چشمه مدعا مگر انفعال حقیقتی عرقی کند که وضو کنی
کرهیکه بند قبای لبت اگر آگهی بگشاده المیکه راه
تو میزند بتصنع دل شاده خطا عتبا تعینت بغبار
رفته زیاده چو سحر جریده ما و من بخیال هیچ بباده
بکجاست رشته فرصتی که تو جیب پاره رفو کنی
نیم آنکه طبع سلیم را بر خلق موعظه خوان کنم نه فسون
نثار یقین برم نه فشاند رگمان کنم ز کمال کار که وفا
علیت بر تو بیان کنم بد کس مخواه گرین عمل همه کند بکه
نکو کنی چه شکوها که نمیدمد ز بهار عبرت آب گل بهوای
عالم نیستی همه رفتن عنان گسل ثمر شکفتنکش
نکون اثر طراوت آن خجل ز جبین زبانکده هوس که
تو کید و ناله نمو کنی نفتاد فطرت غنچه بخیال محرمی چمن

نکشید آیینه شمع هشتم بحضور معنی انجمن بکب نیرسید
از کسی از سرایت علم فن چه ترانه نوحه ساز من سخنی است
بشنو دم مزن نه توان خطیکه بخوانمت نه من آن
کلم که تو بو کنی زحضور آیینه یقین بغبار شبه مده
نظر طربت مقابل جستجو بهزار سلسله در بد زبیان خطاب
نهان مکن زنهان نقاب عیان مدر لی استعاره مدد
عبث چو خیال بیدل بیخبر تو زخود رفته آنقدر که مراتصور
او کنی نکته طبایع را تقلید اوضاع یکدیگر رهزن تحقیق است
وطبیعت را عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر
استعدادها در حجاب قوة از فعل محروم مانده یکی از آنها
عنان خیال بعرصه وقوع نگردانده فرصت سر زانوانقدر
دور داختة که بسعی دستهای برهم سوده آوازش توان
داد وکلفت تضییع اوقات بر روی حقیقت دیواری

برنیاورده که

برنیاورده که بجاک های گریبان آه ندامت راهی توان کشاد
جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر است اگر همصحبتان معذور
دارند ونسخه تسلی هرکس در بغل دارد اگر بهد رسان
بحال خود واگذارند آب در هر طبیعتیکه راه یافت مایل تکیف
تری نمودن است آتش بر هر مزاجیکه غالب آید سر گرم
دوکان حرارت کشودن بحکم تسلط رسوم سر از جیب برنیاورده
در خروش ناقوس غلط خوار است ومسجد باز احتیاج ادراک
نفس ناکردیده همان تعلق سبحه شمار است نه برهمن را از کشاکش
دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا تامل کوشد که ناقوس
دیرستان فطرت چه آهنگ دارد ونه شیخ را از آفات رجوع
خلق بحصار تنهایی گریختن که لبیک طپید نگاه کعبه دل
چه سبحه میشمارد ناچار نقدیکه در گره خویش نبسته اند
از کیسه غیر میشمارند وپیچ یکه بر خیال نه ز دیده انداز

گریبان دیگران بر میارند از غلغل آباد افتکده این آن مکرر
بناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توان فهمید
واز صد هزار غولستان وهم ظن بگری کوس التجاری
تا از پرده عافیت نوایی توان شنید بیت انکاری غیر
باش تصدیق انیست واگر دیگر دلکه توفیق انیست مطبوع
شده فهم مقصد عالمی زتلاش هرزه بهم غلط ته است
کعبه دیر اگر نکنیم راه عدم غلط بغبار مرحله هوس از هوس زرفت
گلبن بکجا رسید بی لشکری که کند نسخ علم غلط زسیده
محضر زنده تا بثبوت محکمه یقین که گواه دعوی باطل تو
دروغ بود فهم غلط ز صفای شیشه طلب بری که ره
گمان بیقین بری تو برآب میفکنی ترشی من تو است هردو بهم غلط
بنمود تشخص معینت در عکس زد دم امتحان چه خطیکه
شد ز تامل تو کتاب آیینه هم غلط ز تمیز جاده منزلت

الم تردد در

الم تردد دهنگ به خط ما بدایره میرسد سر اگر شود بقدم غلط
من ماه مکتب آب گل ستم است اگر کند م خجل بندهات
ابدی ملکش سبقیکه گشته دو دم غلط خط سر نوشت
من آب شد ز طراوت عرق حیا چو نقوش معنی
روشنی که سود بکاغذم غلط اگر آیم آب رخ گهر و گر
آتش آتش رنگ زر بتو آشنایم آنقدر که دویی کند
بخودم غلط من بیدل انیقدر از جنون بخیال هرزه
تنیده ام رقم جریده مدعا غلطاست اگر نکنم غلط
از بزرگی پرسیدند که چه مصلحت است که درویشان
باوریسیج حالتی بانیک بد خلایق کار ندارند وزبان با وجود
ریاضت دامن آزار مردم نمیگذارند فرمود موم بگرمی
نفس از هم گداخته است وآهن را در آتش تیز سود
نرمی ساختن درویشان درد دلی دارند که اگر نفس کشند

صرفه عافیت نمی بینند واگر مژه برهم زنند جز
که از جگر سوخته نمی چینند پای آبله دار هر چند مقیم در
دامن باشد اندیشهٔ خارش گریبان گیرست وپهلوی بیمار
آنکه بربستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانی
فیروزمندان از آه شان ممتاز نیست تا زحمت گوششی
توانند رسیدید وبسعی نالهایی غبار شان رصدا بجز نبیند
تا بکلفت بینشی توانند رسید صلح ودیعت عجزیست که
در طینت انسان کذاشته ومنازعت ریشهٔ رعونتی در مزاج
زهاد کاشته بزمیٔ طینت ورزک فضولی ناچارست
ودرشتیٔ طبیعت درخراش ولاابالی اختیار درویش
وضع طینتش مغلوبست چو نمو بمیان ضعیفش محجوبست
زاهد بهمه کر ذکر خدا ساز کند از طبع درشت سبحه اش
دلکوبست بی جوهر از غرور بجوهر نمیشود کس زخودسری
کس دیگر

بیجوهر از غرور بجوهر نمیشود ناکس زخودسری کس دیگر نمیشود
هر چند بالدا بر اف بر نمیشود اوج غنا بسفله میسر نمیشود
یا کر بیام چرخ رسد سر نمیشود
یاران حباب وار نفس وام کرده اند خود را حریف معرفت آشام کرده اند
آخر مرچه حوصله در جام کرده اند ظرف بهم رسانده دلش نام کرده اند
دریا کش از شیشه وساغر نمیشود
ایجوهر غرور تو یکتای آفرین تشویش غیر بر دل بیچاره مچین
حرف هوس مکو صور وهم ظن مبین نقد دویست شرط عبادتکه یقین
آیینه خانه مسجد ومنبر نمیشود
زاهد بفکر وسوسهٔ جنت قصور نی برگ هوش دار ونه مایهٔ شعور
خرس فتاده ورتله زجهت غرور زین بیش کیست از حساب اختیار دور
کاین خر کهٔ ادتش نکند خر نمیشود
در عشق همت کم علم فنون طلب وحشت زفید هر چه تواند فزون طلب.

بسمل شو وبسعی طپیدن جنون طلب طور بغل کشی زامواج خون طلب.
هر کس در آب تیغ شناور نمیشود
عمریست در طلاطم این بحر بی کنار دل تنگ هوش باخته طاقت اختیار
محو تحیرم زعمر نفس شمار بر ما مبند تهمت اندیشه وقار
کشتی شکسته غرهٔ لنگر نمیشود
صد شب گذشته است زامید مد سحر خندین شگوفه ریخته میرسد ثمر
ماهیچیان زصورت هنگامه بیخبر بحر تجدد تفرست اینکه در نظر
عالم مکررست مکرر نمیشود
آنجا که غیر عشق فروش خیال نیست بر هر چه رو کنی سبب انفعال نیست
در معبد حضور خطا احتمال نیست دل صاف دار صحبت خلقت وبال نیست
در دستگیر آینه کافر نمیشود
سبزه ایم پا بسر پا کز برماست در تحمل بسته ایم سر ز شمشیر برماست
وضع نیاز عجز رهستان بیک اداست از تیغ عجز گردن ما منحرف کجاست.
مو شکل

مو شکل موست فربه ولاغر نمیشود
خلقی در این محیط ز وهم گمان گذشت بعضی زسود طایفهٔ از زیان گذشت
مغرور جاه چه خیالست از آن گذشت سوی بکی که از سر عزت توان گذشت
بر خود بچیدنست زر و گوهر نمیشود
بیدل جنون حرص دنیا با خیال ساخت سرمایهٔ غنایم اوقات هرزه باخت
که بر در طمع زد گاهی بکریه باخت این مایهٔ عرق که مرا غیرتش گداخت
چون شیشه آب میشود تر نمیشود
نکته
افعال مردان را بر مقدمهٔ اقوالشان حکم شمشیر
نگاه میباید که تا بحریف مقابل نرسید مژگان دست
بر هوا نیاز دو چون ناوک شست صاف تا بنشان کرد
نکند گوشها امتیاز صدای زه نبرد از دمعنی این نسخه بیانیست
بهوس انشای قیل وقال ورق گردان آشوبش زبان مباش
وآهنگ این ساز زیر وبم نمیخواهد نفس آرایه وقف صوت

پرده های کلو مخراش بفتوی انصاف زمین گیران
امتحانکدهٔ طاقت اگر سراپا تسلیم نیستی نتوانند کردید باری
آنقدر خاک کردند که زبان دعوی در سرمه توانند خوابید
در عالم ناتوانی جرءت عبارت زاثر خائیست و در مقام
عاجزی شوخی عربده سر بجایی

انهاکه چشم بر گل تحقیق وا کنند ... از هرچه فهم رنگ بگیرد حیا کنند
در ... غیر خموشی علاج نیست ... بر هرزه است تکیه بجوش دعا کنند
عریانی تنان بمعرض انکار برهنه ... تشویر جامه که ندارند قبا کنند
شور غبار ما ز نفس هم فزونتر است ... چون سرمه خنده بر عروج صدا کنند
زینسان رسا بیکه بخود هم نمیرسند ... پرواز تا کی از طرف کبریا کنند
جولانگه خیال جهان جای خنده است ... لنگ آدمیکه تکیه بر عصا کنند
خلقی درین جنونکده دارد گمان و وهم ... نامحرم یقین بحقیقت کرا کنند

عالمیکه شرم هوا خم از همه سو کرت بدر آورد ... نه چو موج خون هزار سر قدم از نمرت بدر آورد
ببضاعت هوس آنقدر رک ... که چو رنگ باخته وسعت ... از نرت بدر آورد
بگذر ز عشوهٔ عالم ... که ز قید عالم وهم ظن بدو ساغرت بدر آورد
بقبول ورد طلب سبب که غرور ... به ریکه خواندت از ادب همه درت بدر آورد
ز خیال الفت ... نفس اگر دمدت امان دم دیگرت بدر آورد
بوفا اگر ... که مبادا خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
اثر وفا ... نگه که گردش رنگ ما خط ... بدر آورد
ز طواف کعبه که میرسد بجضور مقصد جستجو ... من سجده ... سر از درت بدر آورد
نه بهر ... مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از برت بدر آورد
من بیدل از خم طره ات ... سر خود بخاک علم نهد چو ز جنبرت بدر آورد

صحبت دانا در عالمیکه معمورهٔ سوادش بغبار غفلت است
عطیهٔ الیست غیبی و موانست عرفا در محفلیکه آرایش فروغش بکدورت
نسیانست غنیمتیست لاریب جا با نفکرتن رو ریها مرده است اندیشه

ما حصل زنده گیها کراست و عالم را شکنجهٔ خود پرستی افسرده
رهایی از جنگ طبیعت کجاست در انجمن از تاریکی دلها شمع
روشن نمیتوان کرد و از غلبهٔ با اتفاق طبایع مژکان بهم نمیتوان
آورد و انجا سودای خبث و عبث دود دماغ کمالست و سوءٔ
حرص خشک پیراهن خیالها چشم بالتفات هم نگشوده اند آبروی
مروتیکه ندارند در ریخته است و تالب بحدیث موافقت باز نکرده اند
شیرازهٔ اخلاصیکه نبسته اند گسیخته جمعیتها یش از
تفرقه دام اندوه کلفت اختلاطهاش از جدائیها مایه یاس
و ندامت سازگفتگوها مربوط شکوه عمر و زیر سمت جستجوها
مصروف حاصل مکر و کید برین تقدیر در جمعیکه اجتماع جمعیتی
توان یافت از ساز تفرقه آهنگ انضمام نباید اندیشید و در
صحبتیکه استشمام الفت توانکرد از نتایج و حسب حصول این انجمن
نمیتوان فهمید

در جهان خلق از بهر خلقت آدم کمست ... باز در اصناف آدم
آدم محرم کمست بوی انس در مزاج دهر نتوان یافتن انسوی
این انجمن کو باش در عالم کمست با چنین موجیکه عالم غرقهٔ
طوفان اوست در جبین های مروت احتمال نم کمست
بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند زخم چند انیکه
خواهی جمع کن مرهم کمست حرف نامنظور دل یکنقطه هم بیش است
بیش معنی دلخواه اگر صد نسخه هم باشد کمست از ازل این
بیش کم دارد خروش امروز نیست انیکه خواندم بیش بیش آنکه
گفتم کم کمست ... چه رسد ز نشئهٔ معنوی بدماغ بیحس بیخبر
ز بهر جام اگر بر بدکان شیشه گران گذر در اعتبار اگر ز نه مگذر
ز ساز فروتنی که بکام حاصل مده عاتبلا ... ریشه رسد ثمر بوداع
قافلهٔ هوس دل جمع ناقه کش تو بس نگذشت محمل موج کس
ز محیط جز به پل کهر نگهیکه در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتم

چو سحر ز چاک دل آبده بگلیکه خنده زند لبر چو سر رگ آتکشی
تری مگذر ز جادهٔ خودسری ستمت رنج قدم بری بخرام آبه
درنظر مشمار عیب گذشتگان مکشا ز تهمت تو زبان اگر
از حیا نگذشتهٔ بنفس بارده گس مدر سر برگ فرصت آگهی
همه سوخت غفلت گفتگو چو چراغ انجمن نفس بنفس شد
شب ما سحر غم بی‌تمیزی عافیت نشو ندامت هوس گس
بچه سنگ گوهم از آرزو سر ناکشیده بزیر پر هوس جلاوت
انجمن نسزد بحبه گره زدن بهوا چه خط که نمیکشد تری از
طبیعت نیشکر نرسید دامن همتی بتظلم غم بیکسی زده‌ایم
دست بریدهٔ زمین چو بهله بکمر بصفیکه تیغ اشارتش گند
امتحان جفاکشان فکند چون گذشته کی سر بیدل از هم
هشتر نفس رحمانیکه اصطلاح اهل تحقیق منشأ
الیٰ کلمتش نامیده‌اند و مصدر حقایق موجودات کلی و جزوی

متعین گردانیده فی‌الحقیقت حقیقت سخنست در غیب
ارواح و امثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست
دایر و لایزال در هر مرتبه باعتبار خاص شوخیهای تعینش
سایر عالم غیبش بمنزله جزو ناریست با نور هویت مطلق پیوسته که
مدرکه در استفهام آن کیفیتی محض توهم کردن است و از ارواح
یعنی جزو هواییش معنی بسیط با حافظه نقل آوردن و در امثال
بحکم جزو نامرادش امواج عبارات شنیدن و در اشباح
بغلبه جزو ترابی نقوش کماهیش محسوس دیدن تلاش تحقق
ظهور در هر مقام که قدم شوق میباید بقدر تفهیم مراتب خود را
باسم و امیستاید چه ارواح چه اجسام و چه عناصر آن
نغمه بانشانه پردهٔ راز کانسان ز نوای اوست مخرج
پرواز در آیینهٔ جماد موج نکهت در طبع نبات بو
بحیوان آواز آتش در طبیعت جماد برق آن

حقیقت است چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در
مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح
با نسبه وریب صدا در طینت حیوان نمود نمایش در
تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود
جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج بس آفاق
معمای سخن است اما نامفتوح و انشان عبارت آن در
کمال تصریح و وضوح هرگاه تامل انشانکه گریبان اسرار
موالید و عناصر است و زانوی خیال باطن و ظاهر بتحقیق
آن نفس توجه کما لعا نقاب جمع مراتبش از انفاس
موهومهٔ خود بر میدارد یعنی نفس رحمانی در جهان پرنگی
دل مادهٔ ظهور اسماست و در فضای ارادهٔ تکلم باطن نشأ
ارواح بال گشاید تا از کام زبان میل تراوش مینماید
کیفیت نشانش حاصلست و خون در صورت خطوط

وسطور مرئی میگردد و عالم اجسامش منزل
بهر رنگ آفاق حرفست بس نفس در عبارات مرقومست
حقیقت که آن سوی ما و من است چو با پرده شد حرف هر انجمنست
چه مقدار اظهار بیتاب شد که آخر در انسان نمودار شد در ابداع
نمودار گردیدنش بتحقیق خویشست بجیدنش درینجا
معانی چه گو صور خیالیست از خود بر آورده سر فینیست بجسم
نمودار حیبت خفا میزند موج اظهار حیبت ز بادی بادیست
عرض پیام توهم چون نفس بر نفس سنجرام نفس اصل توای
ز خود بیخبر ازین بیش حبیب توهم مدر بهر جا تجلی پیام خودی
همان در خفای دوام خودی فتاده است در شیشه وهم هیچ
چو هموار شد ظرف مظروف هیچ
حیفست کو میت ره خورشید رم گیر با دامن خیال سفید و سیاه گیر
لخت عیار وسعت این دام گیر مژگان گشا جهان ته بال نگاه گیر

صیدت بزیر پاست زشاهین کلاه گیر

کنج قناعت است چمن عیش بیکس است   بیدستگاهی انجمن ناز خرمن است

در بیسواد فقر دهن نسخه روشن است   بال هما ز شش جهت سایه افکن است

اقبال گو کلاغ بخت سیاه گیر

ننگ کمال نقص زمین و زمان تویی   تهمت کش خطای نهان و عیان تویی

اسلام کفر نیست یقین تا گمان تویی   ای غره تمیز وبال جهان تویی

آیینه بشکنی همه را بیگناه گیر

عالم جنون ترانه شوق قیامت است   هر سو نظر بلند کنی گرد آفت است

جاییکه جهد عاری قدرت ندامت است   آغوش بیخودی خط پرگار راحت است

رنگ بگردش آمده را پناه گیر

ای غافلیت غره بجمعیت دوام   ای گرد صبح از چمنستان زندگی وام

میسوزی نمیگذری از خیال خام   با دل چه الفت است نفس را در این مقام

منزل نشسته است تو برخیز راه گیر

ای دیگران

ای دشمن خموشی اگر خیر سر نه   از پیش راز عشق چرا حرف بر نه

هر چند در محیط تأمل گهر نه   آخر تو از حباب تنک مایه تر نه

خود را دمی عرق کن و بر روی راه گیر

کم آفت است دست که زیر دستیت   بلکه عجز گردن مینا بهمتیت

مغرور رفعتی جنون آدمیتیت   آه از بلند ریختن شمع همتیت

چندانکه سر فراخته عمق چاه گیر

آزادگان که دام تعلق گسسته اند   نقش نگارگاه من و ما نبسته اند

هستند و نیستند اسیر نذر رسته اند   آن سوی عالمند به پستی نشسته اند

در خانهای چشم سراغ نگاه گیر

نه جرأت پریکه سری بر هوا کشیم   یا وحشتی که زین چمن پا بسر کشیم

وامانده ایم نیست مکانی که وا کشیم   ای باغبان خمار عدم تا کجا کشیم

ما را به سایه مژه های گیاه گیر

جاییکه وصف لعل تو تمهید مدعاست   شوخی ز طور معنی اهل سخن خطاست

اینجا خیال دعوی طبع روان کراست   آیینه تأمل موج گهر حیاست

گر نظم ما شکسته رسد عذرخواه گیر

بیدل شباب رفت بعبرت مقابل است   سقف هوس خمیده دیوار مایل است

بنیاد عمر در طلب شر بال بسملت   دعوی گر این زمان همه عجز باطلیت

در سجده نیز قد دوتا را گواه گیر

چشم پوشیده هر چند فردوس در قفس دارد

آیینه دار کوریست و مژگان خوابیده اگر همه آفتابش زیر

دامن باشد دلیل بی نوری اگر بخیه های مژگان از هم

نمیتوان گسیخت نمک گریه برین زخمها باید ریخت و اگر

باین پنبه افسرده شمع نگاه نتوان افروخت بطلوع زاغ و زغن

باید فروخت   ع   چشم خواب آلوده گلفتی نه در بسته است

سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز   در همه آیینه دار گوهر راز دل است

یک کف خاکستری در رهگذار باد ریز   زنده ما بیدار است ایثار جان پاک کن

صورت

صورت مرکبست رنگ خراب اجبار ریز   رنگها در پرده تحریک فرو گار خفته اند

هر چه میخواهد دلت زین خامه بهزاد ریز   مدعا انست کز سعی نظر غافل مباش گر

باثرهای تماشا هر چه بادا باد ریز   عبث ای دشمن تحقیق

دل از وسوسه خستی   تو همین آینه بود بجه امید شکستی

چه خیال است ابقیه چه ازاد نشستن   امل شفقت دماغش تو شدی غره بستی

مثل موج گهر آیینه داریست درینجا   گره دام تو گردید کمندیکه گسستی

تماشا که فرصت نشوی محو فسردن   نفس آیینش غبار است درین کوچه که هستی

نکهی صرف تأمل ننمودی چه کند کس   قدح ناز تو لبریز و داعت تو نستی

دل انداز تو افسون تغافل نپسندد   بهوس چشمک بازی تو که آیینه بدستی

چو نفس مغتنم انکار برافشان تو و چشت   که بگرد دو جهان آب زدی گر تو نشستی

خم لمعه تحقیق نباید مژه بستن   حذر از خیره نگاه چشم تو گر شد پرستی

نگاهیست چو همت از اوج تنزلت   همه گر عرش بنای مژه تا خم زده بستی

من اگر با همه کوشش بکنار نرسیدم   تو هم امیوج درین بحر چه برجسته چه نشستی

نفس چند غنیمت شمر از دل گذشتن   چقدر مرحله طی شد که تو این آبله نیست
مژه بیهوده درین بزم گشودم بیدل   بعدم راند چو شمع عرق خجلت هستی
آیینه تحقیق مجبر است که هر چه از عالم غیب بشهادت
خواهد رسید و آنچه از خاطر ظهور خواهد انجامید حقیقت این سر
محیط اسرار اوست و مرآت علامات و آثار او مثل پریدن
چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور
اسباب نفع و ضرر جز عقل جزوی بحسب اکتساب علوم امکان
محلوست از امتیاز مراتب شک و یقین و محو عبارات اوهام
شبه تلقین در حکم تحقیق اگر ز اشتباه شمار است و در
انکشاف رموز یقین با اختیار ارتکاب اشتباه انکاری
اگر بهی بخلوت اسرار رسید کاشف حقیقت در تعبیر نمیکرد نه و اگر عقده
شهادت میکشود در رشته تقدیر نمی تنید بس تا آنکه جمع حقایق
بواسطه عقل بر تو مکشوف است و تو بعلت امتیاز در شکل حجاب

آرایی

آرایی مصروف این شهود حقیقت همین معلومات عقل جزو یست که
از اطوار یکدیگر کسب نمود و نه عقل کلی که بر کیفیت آن اصلا
چشم نمیشود ه   فریاد که دوکان شستم و اکردیم
خورشید بخاک تیره سودا کردیم   کثرت بشر از تمیز ما وحدت بود
آیینه شدیم عکس پیدا کردیم   که کشید دامن فطرت
که بساط من آمدی تو بهار عالم و دیگری ز کجا بانجمن آمدی سحر
حدیقه آگهی ست همت جیب جنون درد چه هوا به پرده زدن نشئت
که برون ز پیرهن آمدی هوس تعلق صورتت ز چه ره فتاده
ضرورتت ز نسیم آنچه ارصد که بملک ز من آمدی ز عدم
جدا نفتاده قدم دیگر گشاده گر آنکه بیش خیال خود بخیال
آمدن آمدی نه سفر بهانه طراز کس نه قدم جنون تک و تاز کس
بخودت همین مژه باز کن که بغربت از وطن آمدی نه لبی بمژده
جنگ زده نقب در دل تنگ زد عدم آبگینه به سنگ زد تو وقار سخن آمدی

چقدر تجرد معنیت برتبه صنع لفظ زد که چو تار سبحه ز یک زبان
بطواف صد دهن آمدی چه صله اطلس فلک قبا که در ید
آن ملک ردا تو درین زیانکده فنا بایکدو گز کفن آمدی ز غرور سر
عبرت مردن ز پاس بنیاز این سخن که چو شمع در بر انجمن از چه
بهر سوختن آمدی ز مزاج سایه آفتاب اثر دوبی نشکافتم
من اگر نه جا بنودم تو چه سان بجای من آمدی بهوس
چو بیدل بیخبر در اغتنا جان مزن چه بلاست
ذوق که رسیدنت که چو موج خود شکن آمدی   نو بهای
طراز عبارات تا بعرض آمد که نه که دمیده و تازه که بیار
در بستر ما و من تا بنگار رسید افسر که سرکشیده از وحشت
انجامی انداز عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است
صفت پیدا ماغان طریقه خاموشی و از کم فرصتهای زمان تامل
جمیع اجزای این نسخه یک نقطه سهو غنیمت تغافل او آیات

مکتب

مکتب فراموشی انجا معنی در ذهن صورت نیست که تا
بفهمش وارسند ورق برنگردانند و لفظ در خارج مرقوم
نگردید که تا مژه برهم زنند صفحه بیکتا سازند

هر چه دارد جهان با بنیاد   منت خالقیست در قلم و داد
بانتها نامه امتحان وقار   محمل میکشد بدوش غبار
بسکه رنگ ثبات پرواز است   کوه با ناله همعنان تاز است
روشن است از حقیقت مبهم   شمع اندیشه وجود عدم
همه جهدیم مدعا مجهول   همه هوشیم آگهی معزول
جنبش حرکت طبیعی ماست   مدعای غبار نا پیداست
هر چه از خلق عرض ایجاد نکوست   عکس آیینه حقیقت اوست
خلق موهوم را چه علم و چه فن   شخص معدوم را چه ما و چه من
گر فکندی نظر بمعنی خویش   نا ز فطرت نبردی آنچه پیش
شخص جایی که گل کند معدوم   عکس معلوم و حکم آن معلوم

هستی که ز دل عدم گل کرد   هم عدم باید ش تخیل کرد
در عدم ناز هستی است اینجا   در دل ناز هستی است آنجا

یاران هوس عشق فسون کار نماند   ننگ آب شود عاقبت عار نماند
اقبال جهان بگذر داد بار نماند   آخر الم عیش گل خار نماند
رنگیست درین باغ که بسیار نماند

هر دیده که آیینهٔ این معرکه دید   از سیر هوس غیر تغافل نشنید
بر هیچ در آراست بهار گل تجدید   بر گردش رنگ آنهم فرصت نتوان چید
اسباب همان است که چون بار نماند

تا تخم هوس ریشه کن علم عمل نیست   در گلشن آزادیت آثار خلل نیست
جایی که ابد پردهٔ وحشت ازل است   جز غفلت دل مایهٔ ایجاد عمل نیست
این عقده اگر وا شود آن تار نماند

دل مرکز آرام گرفته است نفس را   گل باغ طرب میشمرد چاک قفس را

رنگ

رنگ آیینه پرداخته اینجا همه کس را   با مایهٔ غفلت چه فراغت هوس را
شمعست سیاهی چو شب تار نماند

گر صبح کشد بال یاد مژه است   ور شام دمد موی زباد مژه است
هر سو نگری چشم سواد مژه است   رمز دو جهان لب بکشاد مژه است
صحرا دمد از خانه چو دیوار نماند

مپسند ز اسباب ستم بر دل درویش   تا ناقه زبار رود و سیمت نشود ریش
آهنگ گذارت بچه راه است بیندیش   الخواجه الم میکشی میروی از خویش
زان پیش سبک شو که خر و بار نماند

تا چند کشی زحمت گرد و فر دنیا   تا کی روی از هوش سر بافتهٔ عقبی
ختم هوس پوچ کن از خویش برون آی   فرصت شمر امروز چه امروز چه فردا
هر که تو نماندی همه یکبار نماند

گر خانه شماری نفس بی‌نفسی دولت است   در بیضه تصور کن افشاندن بال است
اندیشهٔ آرام درین ورطه محال است   در عالم نیرنگ اقامت چه خیال است

اینجا چو صدا صورت کهسار نماند

این وادی عشق است مقام دگری نیست   تا منزل رهرو همه جز ساز زری نیست
اینجاست که گر پیش ره است مقام دگری نیست   در طور کرام روز ز هوس اثری نیست
ذاتیست که از طور رهم آثار نماند

نقدی که یقین داشت بغارتگه ریب رفت   گنجینهٔ زر انباشت بتشویش محک رفت
هر نقش که گل کرد ازین صفحه بحک رفت   افشا شد آن روز که عیسی بفلک رفت
این قصه هم آخر شد و دار نماند

گر گل نبود مجرم ادبار شگفتن   بلبل نفس خود آسوده شود از جهت شیون
کو سرو چه قمری همه چیدن لب بسته بدامن   پرواز کنند چه طایر چه نشیمن
منصور نماندست سر دار نماند

ای کرده خیالات بهوسی ساخته خرمن   بر فهم جنون فطرت خود نیز آنهم شکن
بر آتش ما غیرت دیگر زده دامن   باید همه را نحو ازین کوچه گذشتن
هشدار که در میکده هشیار نماند

هر جا

هر جا است نشیب آیینه پرداز فراز است   هر جا است حقیقت طرفش گرد مجاز است
کوتاه کنم سلسلهٔ وهم دراز است   اضداد تأمل کدهٔ ناز و نیاز است
کو یار چه دلدار چه اغیار نماند

تا ساز نفس واسطهٔ شور جهان است   تا وضع جدا آیینهٔ الفت جان است
جمعیت دلها الم بال فشان است   بار ریشه پراکنده که دانه عیان است
از سبحه مجو ربط چو زنار نماند

جز قید درین انجمن آسودهٔ دل کیست   شیرازهٔ اجزای تو از ضبط نفس جمعیت
شوریست درین سلسله تا سلسله جنبانست   نامحرم اسرار تعلق نتوان زیست
سرها و حباب است چو دستار نماند

تا رنگ بنای تو بنا ورده شکستی   تا از گل جام تو نخندیده شکستی
مفت است رسی نفست بندی بستی   کار دگرت گر نبود سودن دستی
در عالم بیکار که بیکار نماند

تا جنس تعلق نشود آیینه پرداز   سنگلخ تشویش دماغ تو کند باز

ما و من انجام گرفتیم در آغاز   دیگر بچه پرواز کشد منت پرواز
مرغیکه بدام قفسش کار نماند
ای در نظرت صورت اثبات یقین باقی   آنکه هوس بخبرت آینه مشتاق
مصنوع بدان کار که عالم اطلاق   غافل مشو از منظر کیفیت آفاق
این نیت بنا ییکه بمعمار نماند
ای رنگ بنای گل تسلیم سلامت   ای سکه با مایه کی عجز ندامت
نقدیکه تو بازی نشرد وقف ندامت   گر رفت دل از کف سر دلدار سلامت
دریا تهی از گوهر شهوار نماند
گر دیده غباری بنظر بال فشان رفت   هر که بتأمل زده آنجلوه زبان رفت
حیرت همه سو قافلهٔ ناز روان رفت   در قلزم تحقیق محالست توان رفت
موجیکه بآن شوخی رفتار نماند
تا دم زده ناز تو مصروف نیازست   تا چشم گشای مژه باز فرازست
عمریست تجدد چمن آرای نیازست   افسانه بادهوس عشق درازست

بگذر ز حدیثیکه بتکرار نماند
شوقیست درین عرصه نیرنگ بر افشان   شوریست درین انجمن انگیخته طوفان
دارد همه سو گرد جنون چیدن دامان   بیدل بتماشاکدهٔ حیرت امکان
ما و گل رنگیکه بگلزار نماند
گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دلست که
هرچه نشگافته این پرده است مجهولست و باطل همان حرکت
باشان برزبانها بیانست و در دیده ها شناسایی
و همان قدرت نهان در قدمها رفتار و در پنجه ها گیرایی بقدر
جنبش انفاس که شامل حرکات نبض امکان و باندازه
تأمل نظر خاص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابد با سیر
بدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا ادوار سپهر مسخر
احاطت و سرایت او سلسلهٔ قدرتش چون جوهر
بر آیینه افعال و آثار پیچیده و ریشهٔ تصرفش

چون نفس در طبع ظلمت و انوار دمیده چه غفلت
و چه آگاهی چه کونها و چه الهی همه جا طبع را آیینهٔ تمثال
حقایق یافته اند دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود در وا کرده است
و هر کجا از تحقیق بیخبرش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بر کیفیت
خود نبند اخته جمعیکه نقاب امور امکان از پردهٔ تحقیق
دل گشوده اند شوخی اندیشه قبل و قوع بیان در طبیعت
انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری
خلایق مصروف اشتغال ظاهریست نسخهٔ حقیقت
دلها از برهم زدهگی چاره نیست و اگر نه همچنانکه نگاه محرم
اشارهٔ نگاهست و دست از لباس دست آگاه و دلها
نیز آیینهٔ ارادهٔ هم توانند بود و از تأمل نقاب از یکدیگر
توانند کشود   افسوس که ما دامن پندار گرفتیم
خورشید عیان بود شب تار گرفتیم   از غفلت دل

جلوه در آیینه نهان ماند   صد معنی نیرنگ بزنگار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم بتقلید   اینها همه رنگیست که دیوار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور   گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهودست   غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را   یعنی ز تأمل ره گفتار گرفتیم
سودای توهمت تخیل چه توان کرد   از تنگی دل خانه ببازار گرفتیم

چه حسن استان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی بجریدهٔ سبق وفا
نزدی رقم که قلم کشی بقبول صورت با اثر تمکش انفعال فریدهٔ
چقدر مصور عبرتی که نو بنکت بار صنم کشی نفسیست فرصت
مغتنم هوس فسون امل مدم چو حباب سعی گمی مدان که نقش
بهیکر خمکم کس از بری که بکش کشد زچه تنگ دام قفس کشد

غم ساغر که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی بخیال
غربت وهم وطن مبند و دربت از وطن
عرقست حاصل علم و فن که خمار باد عدم کشی اگرت دلیل وفا
بمروتی نکند آشنا بزمین نفکنی از حیا بسیکه خار قدم کشی
بیقین معرفت آگهان ز تفکرت نبرم گمان چو کشف
مگر بخیال نان بروی سر شکم کشی ببرت ز جوهر آینه و قیمت
نسخه طراز دل شکسته نامه اگر همه نفس بجای رقم کشی
اگر از تردد بلا اثر نرسی بمنصب بال پر چو نهال صبر کنی آنقدر که
زبان خفته علم کشی ندمید صبح از انجمن که نه بست صورت شبنمی
چه شد از مآل تردد که نفسی که از نم کشی من زار بیدل
ناتوان نیم آنقدر بدلت گران که چو بوی گل دم امتحان
بترازوی نفسم کشی تا کمر بشکست خود بسته در
راه جنگ عالمی برو بیت کشاده و آنچه طاقت در آستین

نداری

نشکسته خراش هزار ناخن بر شستن و جگر آماده ضعف اختیاری
سر زیست در دفع بلیات اضطرار و شکنجه هشیاری جها رسیست
از سنگباران آفتکدهٔ خمار هر غباریکه ازین عرصه
بطوفان برخاست همه از شوخی به بانگ جولان برخاست
دم آسوده دلی غیر زمین گیری نیست هدف خار شد آنها که زدامن
برخاست امتحان جنبش ره وادی غفلت سپرد گرد هر گاه که
برخاست پریشان برخاست مشت خاک کمال تو سجود ست
اینجا این رگ گردنت آخر بچه سامان برخاست چشم
پوشیده همان صاف آینه است ورنه آفاق غبارست
چو مژگان برخاست غیر در محفل تحقیق ندارد شرری ای
بسا شعله که ما را از گریبان برخاست نیزه دارست فلک تا تو
سرافراخته علم فتح همانست که نتوان برخاست
من برفتنم چنانکه همت مقصد سمانش ز صدای خون بی برگی

بزبان خنجر قاتلش ستمست ذوق گذشتنت زغبار کوچه
عاجزی تر نگی اگر شدت بجنون ز شکست آبله کن گلشن بهار
هوس ستم کشی زده ایم بر در عافیت چو سفینه که شکسته کی
فکند بدامن ساحلش خوشست آنکه خط افسون
کشی سر عقل غره بجنون کشی که مباد ننگ جنون کشی ز تو تهمت عاملش
بشهید تیغ وفا کرا رسد از هوس دم همسری که گسیخت
منطقهٔ فلک ز شکوه زخم حمایلش دل ذره تب جستجو
سر مهر گرم آرزو چه هوس که تحفه نمیکشد بنگاه آینه مایلش
بخیال آینهٔ دل از دو جهان ستمکشی خجلتم بچه جلوه
شبیخون برم که نفس کشیم بمقابلش بهوای مطلب نازنین
چو سحر چه وا کشم از نفس که ز چاک پیرهن حیا عرقیست
در دم سایلش نه سری که باز جنون کنم نه دلیکه ناله خون
کنم من بینوا چه فسون کنم که رود فراموشی از دلش کسی

از حقیقت

گر از حقیقت بما اثر بچه آگهی دهدت خبر بخطیکه و از رسید نظر
بطلب ز نامه سیدلش آدمی بعلت افسون آمال در
جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منزلست فضولی هوای
سفرش بپایان مرگ دورش وطن میدارد و اگر در سفر خار خار سودای
وطن دامنش نمیگذارد و نه در سفر بهره یاب کیفیت سفر است
و نه در حالت وطن از جمعیت وطن با خبر عالمی در تلاش هیچ مهیج
نفسی گداخته میگدازد و خلقی بتردد بیفایده رنگ هستی باخته
و میبازد و نقد عافیت مفت قدردانیکه هر جا جای گرم کرد از
مغتنمات ذوق وطن میشمارد و هر کجا پهلوی راحت گذاشت
قدم غور بسنده بمسکن مألوف افشرد رباعی مقصد از آمدنست
ای کوشش مکن آزار ما پیدا مان طلب جاده هم سر منزلست
شعله کاران را بخاکستر قناعت کردنست هر کجا عشقست
دهقان سوختن هم حاصلست نه زر گرش نه شیشه

نه زر گری نه بهشت جلا دمیکنم | نه بام در و نه کز فرا ایجاد میکنم
حرفی از ان میان دهانها دمیکنم | تضمین مصرعیکه خوشم افتاد میکنم
باری بهیچ خاطر خود شاد میکنم
زنگ گشتم نه الفت بهار سنبلی است | نه التفات قمری نه یاد بلبلی است
روزی دو در بهار خیالم تأملی است | اغوش دام چاک قفس غنچه کلی است
سیر چمن طرازی صیاد میکنم
خلقی بذوق فرصت هنگامه هوس | دارد ز شغل جان کنی آرایش قفس
من نیستم مقلد احوال هیچ کس | چندم همین بس است که اینها کار نفس
خندانکه بال میزند آزاد میکنم
صبح نفس سپهر کشی نمیکند | تخم عدم غرور بسندی نمیکند
دل داغ حسرت است بسندی نمیکند | از خاک جز غبار بلندی نمیکند
بالیده است سرمه که فریاد میکنم
تا کی برم بدست بیابم رم غزال | تا کی شوم بچشم عرق ریز انفعال

زین شعله های غفلت بیحاصلی ملال | دامن بشمع دل زده ام لیک در خیال
هنداشتم انگشت منش یاد میکنم
گفتم درین هوسکده ما و من سواد | کارم بسیر عبرت احوال خود مباد
چندی بسر برم بخیالات طبع شاد | دل داد دستگاه تمنای من بباد
آئینه خانه دیگر ایجاد میکنم
آخر خموشیم بخروش جنون کشید | تا آسمان غبار دلم جای ناله چید
زین آتشی که محکمستم جان کنی رسید | دی بوی گل بپردهٔ سازم نمیرسید
امروز کار تیشهٔ فرهاد میکنم
رنگ بهار آتش اسم کشیده کس | بوی سمن بهم نکم گرد و قف رس
از لاله داغ میکشم از سبزه زخم نیشتر (زخم نیشتر) | یارب درین چمن چقدر رفته ام
خود را بهر کلیسه رسم یاد میکنم
عمریست عرق موج پریشانهٔ خودم | محو شکست ذوق طوفانهٔ خودم
صبح نفس غبار پرافشانهٔ خودم | حیران سحرکاری ویرانهٔ خودم

معمورهٔ خیال که آباد میکنم
بیدل مقلد تک و تمیز اریستم | زین باغ شبه چین گل خار نیستم
بیگانه مراتب اظهار نیستم | ناقدردان معنی اسرار نیستم
بهر چه چشم میفکنم صاد میکنم

زبان لاف را آنقدر آب نده بیک طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن تر آویزد و گردن دعوی آنهمه نیفراز که تنگی گریبان طاقت چاک سوای انگیزد فماس آشنایان کارگاه انصاف بعض نفس درازی کلاه انکار که بر ما شورهٔ جولاه بسته اند د وقوف سررشته تار و پود بیننده روزن محض چون ما کوجب و را بت بجسته اند یعنی در هر امریکه عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب بجرئت نگشوده اند خود فروشی این بازار را بر حرف بیمغز نتنیدن دکان بحوز پوچ آراستن است و مدعی این عرصه را بقوت عبارت

عبارت بیرون تاختن بانیام بی تیغ مبارز خواستن

گر مرد رهی ز طبع خودکام برا | از پیچ و خم وسوسهٔ خام برا
ای منکر کیفیت پرواز نفس | بازینه تو نیز تا بسر بام برا

گه محیط تقدس مکن آبروی حبابیک چو حباب حیف است اگر شود ز غرور سر بهوا سبک نه بند ز بند نسیم زر بوقار غرهٔ نشستنت که زمانه میکشد آخرش چو کلیمت از ته پا ز ترنم تار عنون بدل گرفته مخوان فسون که بسنگ دامن بیستون نخند کسی بصدا سبک همه گر بناله علم کشی و گر اشک گردی نم کشی بتراز وی که بستم کشی نشود بغیر جرا سبک بعلاج تنگ فشردگی نفس ز تنگی دل برا که چو سنگ رنج گرانیت نشود دیگر بجلا سبک کند احتیاج اگر هدف مکش لب مفراز کف که وقار گوهر این صدف نکنی بدست دعا سبک غم اسباب کاروان همه گرد بر دل ما گران بکجاست جنبش ازین دکان که شود بیانک درا سبک

محو دست خواجه بزم و فکر بندار دانیم آنقدر دو سه گام
آخر از بن گذر توکان قدم زنم ما هیک اگرت بنظر
باشان دم هستی نکشد عیان چو سحر بجنبش یک نفس
زهزار زینه برابیک زکرانه سر آرزو شده خلق غره هرچی
تو اگر نهی کنی این که و تو و اتفاق صدا بیک نکشد
بیدل از نجس عرق خجالت سر زدن چو غبار با نم هرزه فن
نشود چرا همه جا بیک   آدمی ریشه استعداد است
با بیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما معنی ادراک
بترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش جوهر و جواد رجات
استعداد از نشأ شیونات ذاتیه تا افعال و آثار اسماء
و صفات ابدا مراتب شمار زرقی تنزلست و لا یزال در عرض
مدارج نقص و کمال با اختیار دور و تسلسل مقید
آن عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان ظهور را ابزاده کمی

جهان

جهان وحدتکه اصول ثمرهٔ شعور نه انقطاع مناسبتست
در کمال جدایا و کثافت بربستان و او زآب گل را
بالطاف محرمان گلشن جان دل انفصال مواصلتی
در نهایت بیموفقی و ناسایی جبل عوام در عالم حقایق تعلقست
نارسایی و ناتوانیست و بیگانه نگاه خواص از رو فع کثرت اثر
با توجهیست نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب
وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر حباب
صدر نهایت بستان نپرداز دبا نیاز زیبا منصب عزتست
و مقیم آن بستان زادوری نسبت از نارسایی همت
قصور فطرت طایفه که محرم حقایق موجوداتند عین حقایقند
و فرقه متعلق صور گونیه اند محض صور بس هر فرد از
افراد دفتر اکمل و کوته محیط اسرار خود است که بکنه غیر وقتی رسد که
از خود برآید و این نیز که از خود برآمده به دیگری تواند رسیدن شاید

گر زر جوشیده ست اسرار دل   چون تو بینی زر زرست پیدا دل
و بهم از ریشه است ایجاد گل   ریشه یکسر ریشه است گل گل
گر چه اجزا غیر هم کل کرده اند   هیئت مجموعه انها کل است
هیچکس محرم نوا غیر نیست   هر یکی در گلشن بلبل است
سخت بدپرواست حسن از نکر   مدا بر و با نیاز از کاکل است
زره هوس تو که رسم نفس خود زمیده من همه جرم
بکجا روم ز پیت سری نکشیده من بچه برگ ساز طرب کنم زچه
جام نشأ طلب کنم گل باغ شعله نچیده من می داغ دل نکشیده من
چه گل آنکه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه گشوده تو چو حی انکه
عشرت عالم زکد از خود طلبیده من چه بلا هنگامه کش
غیرتم چقدر نشانه جرم که شهید خنجر ناز تو شده عالمی
طپیده من تو بمحفل نموده رو که ز برق شعله غیرت همه
اشک گشته رنگ شمع ز چشم خود چکیده من می جام

ناز

ناز و نیاز ما بکجا اگر کشد چرا ز سر جفا نگذشته تو ز درد وفا رمیده من
چو نگاه کرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو چه دل که خانه زینت
رکاب اشک دو دیده من تو و صد چمن طرب نموی شبنم که
آرزو زبهار عالم رنگ تو همه جلوه همه دیده من بجنون سینه در یکی
نه فسون مشق طپیده نامه سواد درد تو کار رسم الفتی نا کشیده من
چو سحر نباده در نظرم فرصت نفس آنقدر که برم برات شکفتگی
بطراوت گل چیده من بکدام نغمه دل کسل ز نوا کشتی نشوم خجل چو جرس
بغیر نکست دل سخنی خود نشنیده من من بیدل غم غفلتی
که ز چشم بند فسون دل همه جا ز جلوه او پرست بهیچ جا نرسیده من
بطراز دامن ناز او چه زخاکساری ما رسد بر دانتره
به بلندی که زکاسه دعا رسد تنگی بیهوده یک نفس در انفعال جوش نزد
بمحیط میرسدم نشاء قدر اگر بکجا رسد بفشار نکند این نفس
چو حباب غنچه نشسته ایم بر صبح میکشم از بغل همه گر نفس هوا آمدیم

زخمار فرصت برفشان نه بهار دیدم نه خزان همه جا ات
ن شأ بشرط آنکه دماغها بوفا رسد نه زمین بپا طلب غبارها
نه فلک لیل بخارها بسراغ کو نفس گسی بلکه رسد که بهار رسد
بکشاد دست کرم قسم که درین زیانکده ستم نرسد تهمت
بسته کاز دریکه نان بکدار رسد دل بینوا بکجا برد غم
تنگدستی مغلی مژه رهم آورم از حیا که برهنه بقبار رسد
مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعه وفا بفتاده که شکند
عصا که فتاده بعصا رسد بدعای از لب عاجزان نگشوده
در اسمان که زآبیاری تکیف نفس سحری به نشو و نما رسد بلکن
جهد تو خفته است از ندامت عاجزی مد و آنقدر بره هوس
که بجواب آبله‌ها رسد بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت
خون من درصبر مبر نم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد سر رشته
طرب اگهان به بهار سیر رسد از چمن تو خیال هیال اگر کنی

زتو

زتو بگذرد بخدا رسد   حکم الفقراء کنفس واحده بمناسبت
محرمیت جهان کلیت یعنی حضور نشأ وحدت در آن مقام
ساز اعتبار رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوی پرده
ناموس یکتایی نشکافته بحسب لطافت آشنایان مرتبه
هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقه خود را
در نقاب اشارت غیر پوشیده اند و اگر بار الیس عبارتی
پرداخته اند جز طرح استعارات شهود معنی نینداخته و
بیگانگی طبایع عوام از یکدیگر باعتبار تشخصات جزویت یعنی
امور عالم کثرت که درین چارسو جزا جناس مخالفت اشکال
والوان بر هم نچیده اند و غیر از اسباب تمیز سود و زیان
بمعرض اظهار نرسیده بسبب کثافت نمای این موقع
اگر چشم بر صورت خود میگشایند چون عکس آینه
غیر از نقش دوی مشاهده نمی‌نمایند و هرچه بر سر بحسب خود

فرو میبرند چون شعله قدم بکام اژدها می سپرند انجا منتفق شد که
ناقص طبیعتان دبستان کونها از فهم تخیلات درسگاه
الهی دور ند و پست فطرتان طبایع ادنی در درک حقایق اعلا
معذور کثیف معین از لطیف معلق چه وانماید و زنگ مکدر
از صفای آیینه چه پرده گشاید   حال عالم انسان
از آدم او نامپرس بر زمینگیر است خاک از عالم بالا مپرس
محرمان عالم در بزم حال آسوده اند وحشت احوال مجنون دیگر
از لیلا مپرس آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند زین
اهل فسرده طبعان هوس سیما مپرس فسرکشو تا یا باز تنگ
معنی نشان از نکه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس بر کسی کرالحق
از مقام خویش میگوید خبر جز حدیث کاو خراز مردم
دنیا مپرس   چه دارد این گروه اهستی گداز صد نام
تنگ خوردن سگگست آیینه جمع کردن و فریب تمثال از تنگ خوردن

فراکت

خوش است از ترک خودنمایی دمی زنگ هوس را بایکبوت ز سر
رو بستایاز نشانه تا چند چنگ خوردن شرار تا سر ز خود برآرد نه زدن
بیسند نه شب شمارد و دماغ کم فرصتان ندارد غم شتاب در تنگ
خوردن مزاج همت نمی شکیبد که ساز بخلش تظلم زند
بعد فلک دست دل نزیبد فشار ریگ چشم تنگ خوردن کم تلاش
هوس شمردم بکعبه امن راه بردم قدم بعجز طلب فشردم
زتیشه برپای لنگ خوردن چه سان بتدبیر فکر خاست خمار حیرت بسر
رود ز جامت که در نگین هم بقدر نامت فزود خمیازه سنگ
خوردن اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیاید مگر جواهات
لب گشاید ز عضو عفوت خدنگ خوردن بظلمت آباد ملک صورت
دل است سرمایه که درت ندارد این بخر ضرورت بذوق آیینه
خوردن بسعی تحقیق ره ویدی بعافیت هرزه خط کشیدی
نه او شدی نه بخود رسیدی چه لازمت بود تنگ خوردن

طمع بهر جا فشرد دندان ز افشردنیست پاک چندان تا شستبهای
غرض پسندان زبان ندارد و تفنگ خوردن بگیرد آن چشم
فتنه مایل بفتوی آن نگاه قاتل بحل گرفتند خون بیدل چو می
بین فرنگ خوردن ~ آنچه نسخهٔ دل فهم کنی اگر بهم نقط الفت
چون مردمک طوفان از جا نمیبرد و هرچه از خارج جسم جمع نمایی
هرچند دفترهاست در چشم گشوده ما چون مژه برهم میخورد
زنهار با گفتگوی مبحث عالم خونگیری تا همچو عوام در شکنجهٔ
رسم زنده نگیری محیط بانیازی ازان منزه است که
قطرههای با سروپا احرام جمعیت گوهر بندد یا موجهای
آرمیده بسلسلهٔ عرض بیتابی پیوندد و بحسب وقوع اتفاق
موجیکه سر از موافقت امثال خود بپیچید صدا را بیدستگاه
گوهر شکستم گردید و قطره قدر تنهایی نشناخته اجزای
جمعیت خود را پامال هجوم موجها ساخت ~ چشم حق بین

زحمت اندیشهٔ باطل نبرد محرم لیلی برات شوق بر محمل نبرد
سیر معنی از خم پیچ عبارت فارغست قاصد ملک تقدس رنج
آب و گل نبرد سعی ما در منزل از غفلت بیابان مرگ ماند شبهت
طرگ و اما سر بجیب دل نبرد .. شد آنکه شعلهٔ وحشت بدل
فسرده فسون کند بزمین طپم بفلک دوم چه جنون کنم که
جنون کند بفشا هوس طرب تهی از خودیم باز طلب
چه دمد ز صنعت صفر ما بجز اینکه ناله فزون کند بخیال
گردش او چمنست صرف غبار من که ز دور اگر نظرم کنی مژه گاه
بو قلمون کند ز جراحت دل ما توان بخیال ونده هم ز نشئه
که مبادا آن کف نازنین بفسوس سایهٔ خون کند بچنین زبونی
دست دل ز ضایع املم خجل که سر خبر اگرش دهم بهزار خانه
ستون کند کف پا عروج جبین شود بن خاک عرش
برین شود روا آنچنان چنین شود که علاج همت دون کند

نفس ساز خلاوتانه ترانه مایهٔ عشرتا بفسون زهردهٔ گوش ما
چه امید پنبه برون کند ز تردم بقیمت خشک تر تردد هوس
دیگر که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد شبیخون کند چمن تحیر
بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه اش بتامل گهر او فتد سر قطرهٔ که نگون
کند ~ روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت
بر جمیع اشیا محیط هرگاه نقش تعلق اعتباری می بندد و بترکیب
کیفیت عنصری می پیوندد و بمشاهدهٔ نقصان دستگاه اصلی
سعی توجهش او را مصروف این اندیشه میدارد که هرچه از
مراتب اعتبار گونهٔ است باحاطهٔ تصرف آورد ناچار خود را
محتاج جمیع اشیا میباید و باختیار بطلب حصول آن
میشتابد خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد چون معلومات
حقایق و معانی و خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه
امکانی دوست داشتن هر چیز نشان دلیل احتیاجست محتاج

هرچه بدست میآرد صفت خود میشمارد و آثار رفع احتیاجش
در هیچ حالت ممکن نیست که تا ترکیب جزئیات قیدست احرام
بساطت کلی نمیتوان بست تا کثافت جسمانی منسوبست
بلطافت روحانی نمیتوان پیوست ازانجا معلوم شد که این
جوهر مقدس جمعیت از دست دادهٔ خود را در صورت فراهم
آوردن اسباب میجوید و تا بمنزل تنزه پیوستن
همان در پردهٔ اضطراب میپوید ~ چه نقشها که نشد
جلوه گر ز پردهٔ ذوق چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ شوق
همین نفس که غبار تعلق و همیست هزار پیچ و خم آورد بسد
بگردن طوق سواد جوش تماشا چه آسمان چه زمین نوای
زیر و بم آرزو چه تحت چه فوق
یادم آید که جاه بیکرانه داشتم ~ ملک استغنا بنام نشانه داشتم
نور با ظلمت یقین با گمانه داشتم ~ منظر قدر تنزه زدبانه داشتم

بازمین در عالم ناز آسمانه داشتم

آفتابم تافتنها داشت بانکت زوال   سالها هم موج میزد با غبارم ماه و سال

نازروران زمانم یاد تمیز خیال   نازگردشهای گردون انقلاب رنگ حال

مرکز پرکار خود بودم جهانه داشتم

ناقهٔ صبح از نسیم من نفس در بار داشت   محمل گل بوی من در پردهٔ اسرار داشت

ذره تا خورشید با وجد حضورم کار داشت   شش جهت گرد خیالم شوق رفتار داشت

خلق میرفت از خود من کاروانه داشتم

موج در دریا فروغ شمعها در انجمن   گرد در صحرا جنون رنگ و بوها در چمن

فرصت اندر روزگار سالها اندر زمن   عالم در سایهٔ بالم پرافشان بود و من

در خیال آباد عنقا آشیانه داشتم

میسرودم نغمه یکنغمه بر سازم نبود   میفشاندم بال آن کاه پروازم نبود

باد و عالم شور دل کس محرم رازم نبود   گوش منهم قابل تحقیق آوازم نبود

دم مزن تقریر بوی گل بیانه داشتم

امتحان غیب میکردم شهود آمد به پیش   با نشان نانقش می‌بستم نمود آمد به پیش

از تأمل آنچه در وهمم نبود آمد به پیش   آخر از بی پیکریهام سجود آمد به پیش

در جبین شوق مایل آستانه داشتم

سعی پروازم نفس هر جا آهنگم بلند   گرد از آن دم هم ز زیرش ما تا ابد

شش جهت راهم غبار تهمت آدم زد   اینقدر پایم نبود اندیشه جانم چه بد

خاک بر فرق تعین امتحانه داشتم

آن همای فطرتم کز آشیان اتحاد   تا پر افشاندم بشر برگ غنایم برد باد

نشئهٔ اقبال جامی داد از دستم فتاد   ذوق آگاهی بکامم طعمهٔ ادبار داد

در کمین مغز تحقیق استخوانه داشتم

همت از پستی عروج جوهر ادراک دید   نشئهٔ ابروستی در زمین تاک دید

آینه پرداخت جسم اقبال جان پاک دید   خاک تا گردیده نتوان رفعت افلاک دید

عجز تا پا بر زده شد دیدم که شانه داشتم

با هستی یارب بانی کلفت نصیب گشتیم   شیشهٔ ساعت نیم تا خاک بزم دیدم جستیم

تیره کردم عالمی بر روز خود نگریستم   دهر بود آیینه تا من بانفس پیوستم

عرصهٔ صیقل میزدم ضبط عنانه داشتم

ذوق جرأت هر قدر در حسرت اظهار کاست   انفعال نارسایی شکوه فطرت نخواست

از سپند بزم حسرت دم زدن ننگ خطاست   دادرس اینجا بغیر از شرم آگاهی کجاست

ورنه من تا سرمه گردیدن فغانه داشتم

بیدل آزادم ز دام اعتبار آب و گل   بی‌نیاز از امتیاز فرق و هم متصل

نسبت اطلاق تقییدم نمیسازد دو دل   از عدم گر شاد گشتم باز هستی منفعل

با من موسی دل آتش بجانه داشتم

ساز حقیقت از دست مجاز نواختن باصول کمینگاه

صد محشر فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان

باد ادراک غبارآلود یکعالم بیداد   دیده را که گشود ندبروی

تحقیق خلق اگر جمله عبارت فرش هم نخند الشن یکتایی اگر

عرصه دهد رنگ وفاق طبعها از اثر دهشت برم نخند کز مجاز

یقین

یقین بوی حضوری داریم تاب زنار چرا کردن ما خم نخند

ذات دانستن انکار صفت نادانیست آشنای نو چرا

سجدهٔ بت هم نخند با مبر نام وفا یا هم راحسن انکار عشق مژگان

بفسونهای هوس نرم نخند   من سنگدل چه اثر برم ز حضور

ذکر دوام او چونگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او

سخن آب گشت عبارتم شکافت رمز تبسمش تنگ تا زحرت

موج من نرسید با خط جام او نه سریکه سجده بنا کند نه لبیکه

برگ ثنا کند بکدام پایه ادا کند برم ستمزده دام او سر خاک

اگر بهوا رسد چو نظر گشته بارسد نرسیده‌ام بعبارتیکه ببالم از در

بام او به بیانم آنطرف سخن بتأمل آن سوی وهم ظن ز چه عالمم که

زمن بمن نرسید غیر پیام او تکبوی بیهوده یافتم بهزار کوچه

شتافتم دری از نفس نشکافتم که رسم بگرد خرام او

بهوا سری نکشیده‌ام که بشبنم نرسیده‌ام ز بهر شکسته

تنیده ام بخیال حلقهٔ دام او نه دماغ دیده گشوده نه نه سرف
شنوده نه همه را ربوده غنوده نه بکنار رحمت عام او رحید
نمبر رای دنا بعروج فطرت بیدلم تو معلم ملکوت شوکه نه حرف
کلام او ٭ عالم بوضع خود خرسند ست از احتساب
نادانی محل اوقات کس مباش جانی سرگرم آتش سوداست
بوعظ دم سرد آب تکلیف مپاش اگر نفست اثری دارد
صرف ارشاد خود کن تا بشر مردم هرزه درا نباشی اگر ناخنت
رساست بگشای عقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران
نخراشی بهاست که ناقص طبیعتان را از ورق گردانی
لیالی ایام بتحصیل معانی کمال محال ست یعنی هلال ابرو در
صد سال ماه نتوان گردید و کودک طبیعت را بگردش ساغر دوار
حصول نشاء بزرگی اشکال که طفل اشک بهزار قرن بپیری
نخواهد رسید ٭ تو کار خویش کن اینجا دوی درین نگنجد

گریبان

گریبان عالمی دارد که در دامن نمیگنجد بیکتایی ربط تار پود
با بینیازی را که در آغوش خاک اینجا سر سوزن نمیگنجد ٭
تک و تاز بیهوده تا کجا بگشا و بال پر از نفس سررشته وقف گره کنم
دل آورم ببر از نفس بهزار کوچه شتافتم چه ترانها که نیافتم رگ از
ازل شکافتم که رسد بنیشتر از نفس غزنده ام که بکجا برم
سنم هوس بکه کشم رم چو حباب هرزه نشسته ام بفشار چشم
تر از نفس سر و کار فطرت منفعل بخیال میکندم خجل که چراغ بار
گداز دل نگرفت شیشه گر از نفس ز جنون فرصت پرفشان
ز دود دم آیینهٔ وفا چو شرار داغم از آتشی که نگشت صرفه بر
از نفس تکمناز عرصهٔ بی نشان بخیال میبردم کشان
بهوا اگر نه بهر عنان بکجا رسد سحر از نفس بغبار عالم وهم ظن
عبث انتظار عدم مده بشتاب پیشتر از نفس بده دم تعلق
آب و گل مشو از حضور عدم خجل که نشاط خانهٔ آینه نبرد غم سفر

از نفس زترانهٔ نا نوحه ساز بخروش هرزه گمان مبر همه را
بعالم با اثرا اثر نیست در نظر از نفس کلف تصور زنده یک
هنگی نکردن آگهی چقدر رسیده شکوه آیینه که بجا دهد خبر از
نفس ملک شاه چو بیدل بیخبر در رهر ترانهٔ با اثر بفشار لب نفسم
آنقدر که هوا رود بدر از نفس ٭ مقصد از سیر گریبان
بفکر تحقیق خود افتادن ست نه از سر گرانیها بخشی در دسر
زانو دادن و مدعای تامل بکنه معنی وار سیدن ست نه غبار
مژگان بر فرق منشر پاشیدن معنی تفکر غور حقیقت
اشیاست و حقیقت اشیا بقدر عرض صور چهره گشا
درین تماشاگده بفسون تخیل خواب بر طبیعت نباید گماشت
و بفریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت
جلوهٔ بی نقاب را بخیال مشاهده نمودن از تاریکیهای محرومی
نگاه هست و از معنی مکشوف معما تراشیدن دلیل دقتهای

فطرت

فطرت کوتاه ٭ دیده را ترک هوسهای غنودن هنر ست
ورنه اینجا رگ خواب از مژه نزدیکتر ست غیر افسردگی غنچه ندارد
در بار وضع گل آیینه پرداز بهار دگر ست غافل از ظاهر آفاق نباید
بودن آخر این نسخه این بزم طلسم دگر ست ٭ مژده تا سیم بهار بست
دیده ندارد دگری آبله کو که نهم در قدم خویش سری رانده ام از یکجد
نفس اینهمه پرواز هوسی کاغذ آتش زدهٔ سرخوش ست شرری
نیست درین چمن چون قدرت از غنچه دهن گلبن نیز نگ گلی بهرو
قیامت ثمری بر هوس نشو و نما مفت خیالست بقا ور در اقلیم فنا
یاس ندارد هنری آه درین دشت هوس نیست بکام دل کس
مشت غباری که بجنبید نم از چشم تری با تو چو شمع همه تن سوخته پایی
وطن داغی و اقامت زمین گر طلبی ها و سری در بر هر زیر و بمی خفته
فسون عدمی در همه ساز ست دمی با همه رنگست رم قابل آگاهی
او نیست خیال من تو حیف خدای نشو و آیینه دار شکست دگری

جوش حباب انجمن شوکت دریا نشود با همه صیقل زده ایم آینه
با جگری نیست ز هم فرق نما انجمن خلوت ما آینه دار همه
خانه بیرون دری برده صد رنگ در تا چمن راه بری خفته
ته بال پری کار که شیشه گری بیدل خونین جگرم بلبل با ال رم
نیست درین غمکده ها ناله من با اثری نیست اقامت که کشی وادی
جولان هوسی دامن عجز است رسا آبله پایان سفری هست
این روزی لازم اقبال جهان با تری مغز بلندی نکنند
موی سری بستر شبهه چو سحر میکنم خون جگرا آینه بندم
بعدم کز نفس آرم خبری لذت انجمن دون بزم ما خوانده
فسون داغ شوای ناله کنون راه نفس زد شکری بیدل
از آغاز گذر زحمت انجام مبر بر رخ فرصت چقدر آینه
بندو شری ٥ طینت آدم بحکم الناس نیام مخمر اثبات
غفلت است والملاق بیداری بر حقیقت غنودن انجاشی

باش خاموش جای حیرانی ست
گفتن وصف او نه امکانی ست

مخمسات

داشتم بسکه نظر بر رخ هر سیمبری — زین گنه آن همه بستند بقتلم کمری
آخر الامر بکشتند به تیغ و تبری — گشت هر عضو تنم قسمت هر عشوه گری
یا بدست دگری دست بدست دگری

شیخ چون جلوه حق دید به بتخانه درون — ماند بر جا چو بت از حیرت حسن بیچون
بسکه دیدند همه برهمنانش مجنون — ساختندش بدر از دیر باین طور زبون
یا بدست دگری دست بدست دگری

ای جفا کیش مکن جور بهر بیکس و خوار — زود کن پای خود از دایره ظلم برآر
گر ترا دست دهد دست خود از عدل مدار — ورنه قطعات شنیدی هست ترا رو بشمار
یا بدست دگری دست بدست دگری

چیست دنیا بتو ظاهر کنم از صورت او — بنجاد در سخنم نیست تفاوت سر مو
مرده جیفه مکروه بشدت بدبو — طالبانش چو سگان گرد وی جنگ بسو
یا بدست دگری دست بدست دگری

ای وفا یوسف وقتی ز جهان عزت گیر   که چو گرگ اند در اینجا همه اخوان شریر

زین همه هیچ یکی را بعزیزی مپذیر   ورنه گردی تو گرفتار باین طرز نکیر

یا بدست دگری دست بدست دگری

مخمس

بآفتاب که طالع ز مطلع عجبی است   بآن لجاجه که بر یان بنار بولهبی است

بساقی که رخش ماهتاب نیم شبی است   غبار خاطر عشاق مدعا طلبی است

بخلوتی که منم یاد دوست بی ادبی است

کدام غم که نداده است چرخ بیهوده گرد   کدام جور بفرق جهانیان که نکرد

کدام شخص که باوی نکرده است نبرد   هزار بزم درین خاک تیره برهم خورد

تمام ریگ روان ریزه شیشهٔ حلبی است

درین محیط برنگ حباب چشم گشای   بآب کام کسی آشنا نشد بخدای

زراه قطرهٔ هرگونه دلا بد رأی   لب از فسانهٔ نیسان به بند راز صحای

گهر بجیب صدفها که از تشنه لبی است

خموش باش و بکن ترک راز خانی را   بآب دیده بشو دفتر جدائی را

چه حاجت است که طلب میکنی رسائی را   مصاحبت چه ضرور است آشنائی را

هنوز باد یمن محو نکهت عربی است

چه شد وفا که بمسجد گرفته جای   که در دلت بت دنیا گرفته ملجای

بمهر معرفت نیست ذره پروائی   خدای کوری خفاش چشم بینای

که بیخبر ز رخ آفتاب نیم شبی است

ز خار بستر و بالین ما بود خارا   که در تلاش تو نشینم کوه و صحرا را

غرض ترا بحضورش اگر بود یارا   صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را

ز دست تفرقه پرداز چرخ مینائی   کشیده ایم فراوان خمار تنهائی

بحق نشئهٔ حسن و بکیف رعنائی   چو با حبیب نشینی و باده پیمائی

بیاد آر محبان باده پیما را

ز پایمالی فوج فراق بی پروا   بسبز بختی خود همچو سبزهٔ صحرا

شد او نجات یکی لیک علم نیست مرا   شکر فروش که عمرش دراز باد چرا

تفقدی نکند طوطی شکر خا را

بگفته ایم ترا بارها و بار دگر   بگوییمت ز ره مصلحت بکن باور

بزلف و خال تو دقید او محال مگر   بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر

برام و دانه نگیرند مرغ دانا را

ترا که ساخته اند اهل تاج و صاحب تخت   بگویم از نشوی تنگدل ز حرف کرخت

تو پیش از آنکه گشتند از جفا ز ملک تو رخت   بشکر صحبت احباب و روشنائی بخت

بیاد آر محبان دشت و صحرا را

کجاست مثل تو در گلشن و دا و آوا گل   شگفته خاطر و خندان جبین و شیدای گل

ولی بهر سمت از روی اتحادای گل   غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل

که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

ز نور صبح خجل سار سینه تابی ریب   بشکل تار شعاعی شده است از شبه جیب

غرض بجنس تو فرد تبسم شد هر غیب   جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب

که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

سلوک سرو قدان غیر بیوفائی نیست   طریق چشم سیاهان بجز جدائی نیست

بیزم ماه رخان شمع سان رسائی نیست   ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست

سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

وفا بدیده ام اکثر زگفتهٔ حافظ   که چشم خشک شود تر زگفتهٔ حافظ

چو اینچنین است مقرر زگفتهٔ حافظ   بر آسمان چه عجب گر زگفتهٔ حافظ

سماع زهره برقص آورد مسیحا را

تخمیس

فدای لاله رویی تو گلعذارانند   نثار سرو روان تو راست کارانند

اسیر سنبل زلف تو خاکسارانند   غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

میان ما و تو بود از قدیم راز و نیاز   نبود هیچ کس اندر میان خلل انداز

درین زمانه که گردید بخت من ناساز   ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز

وگرنه عاشق و معشوق راز دارانند

نه عرضحال پریشان شود دل تو اگر   چه لازم است که گویم حدیث اهل نظر

مگر ضرور بود اینقدر که وقت گذر   بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر

که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

من آن نیم که ز دوزخ کنم هراس برو   که هست در نظرم عفو بیقیاس برو

نمی شوم ز حدیث تو بیحواس برو   نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو

که مستحق کرامت گناهکارانند

از آن زمانه که افتاده ام جدا ز وطن   شب است و وادی خار است و صد هزار محن

کنون که در قدمم نیست طاقت رفتن   تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

مرید پیر مغان باش و کامرانی کن   دوای خستگی و ماندگی و ناتوانی کن
ز رخ ازاله این رنگ زعفرانی کن   بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

بود بیاد تو مشغول هر کس و ناکس   ز اهل درد ببین تا گروه اهل هوس
غرضکه وصف تو گویند جمله اهل نفس   نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

به تیره بختی ما رس سیاهکار ببین   بتاب سنبل آشفته روزگار ببین
نکو بمیت فقط سوی این دو زار ببین   گذار کن چو صبا بر بنفشه زار ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

بر آنجناب چو خواهی مقیم گردیدن   سزد چو نقش قدم سر بسجده سائیدن
گر این حدیث نیاید ترا بفهمیدن   ز نقش چهره عشاق میتوان دیدن
که ساکنان در دوست خاکسارانند

وفائی غمزده عشق موبمو دلشاد   اسیر دام محبت ز قید ها آزاد

همین

همین دعا ز تو خواهد که تا بیوم تناد   خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

تخمیس

چو بر دل الفت رویش جفا کرد   به پیش او بیان مدعا کرد
ولی در پرده زینسان نشر ادا کرد   سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

ز ابرو تیغ بهر قتل من آخت   ز کاکل در پریشانیم پرداخت
نه تنها زین دو حالم را تبه ساخت   از آن رنگین زخم خون در دل انداخت
درین گلشن بخارم مبتلا کرد

بگفت دیگران ای مهجبینم   نمائی مهربا من شد یقینم
چه سازی بنده احسانهاینم   غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

دلم کاندر سر زلفش چو ماهی   طپید از گرمی شوق گاهی
بگفت آه سردم شد چو راهی   خوشا باد انسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

چه گویم با تو ای زیب تجمل   دراز از زلف تو عمر تسلسل
ز شرمت مرد دید آن دم که بلبل   نقاب گل کشید از زلف سنبل
صبا بند قبا چون غنچه وا کرد

ز اهل آسمان هرگز ننالم   ز دست خاکیان هرگز ننالم
ز جور این و آن هرگز ننالم   من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

بغیر از ذات پاک رب معبود   که پیدا شد ز بودش بود و نابود
کسی از کار من یک عقده نگشود   گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بسان غنچه ام خون شد دل و جان   برنگ گل شدم خاطر پریشان
چو دیدم صبحدم اندر گلستان   بهر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم از میان باد صبا کرد

شدم با نیک و بد ناآشنا من   ندیدم از کسی هرگز وفا من
ولی گویم بسی دور از ریا من   وفا از خواجگان شهر با من
کمال الدین دولت بوالوفا کرد

کر

اگر هستی **وفا** از باده نوشان   مترس از جبه و دستار پوشان
چو موج می بزودی گرم جوشان   بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

تخمیس

دوش پرسید ز آداب وفا همراهم   گفتمش ذره اش است اینکه تن و جان باهم
گشت مالیده چو نقش قدم آماناهم   آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

بفروش و بکش و بند کن و ساز جفا   اختیارست درین جمله امورات ترا
هر چه خواهی کن و بر غیر قیاسم منما   من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

از ره شوق شبای شوخ سراپا همه ناز   گر بدرد سر زلف تو گرفتم به نیاز
عفو کن دست مرا قطع مکن بنده نواز   بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که شود دست طلب کوتاهم

آن ضعیفم که تن از مو خودم ریخ کشت است   لیکنم شوق قدمبوس تو آمهروش است
زین سبب هست براه تو مرا جای نشست   ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است

ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

ای دو بین از حسد و کینه مباش طاعن   که جمال صنم ماست بهر جا ساکن
منکه اندر نظرت زشت ترم از کاهن   صوفی صومعهٔ عالم قدسم لکن

حالیا دیر مغانست حوالت گاهم

پیش او رفتم و تسلیم نمودم بنیاد   گفت از منکه نشان داد ترا ای ناشاد
گفتمش ای بتو خمخانهٔ مستی آباد   پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد

واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

زاهدا جانب من خشم حقارت مکش   که بمستان جهان صد رشیستی امرا
حالیا بر سخنم باور اگر نیست ترا   با من راه نشین خیز و سوی میکده آ

تا به بینی که دران حلقه چه صاحب جاهم

ای وفا از مدد طالع و بخت مسعود   بعد یکعمر چو حافظ بکسی وصل نمود
از ره شکوه همین کرد با وگفت و شنود   زود بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود

آه اگر دامن وصل تو بگیرد آهم

خمسه دو بیت شیخ علی حزین

برنگ صحن گلستان شود نگاره گنگ   بسان بوقلمون آب گردد از نیرنگ

دمی که پیش و پس از یکدگر نبیره درنگ   پری رخان بنارس بصد هزار ازنگ

پی پرستش ما دهو سحر کنند آهنگ

چو مهوشان همه آیند و رخ به بت مالند   باشتیاق فزایند و رخ به بت مالند
نقاب چهره کشایند و رخ به بت مالند   بگنگ غسل نمایند و رخ به بت مالند

زهی سعادت گنگ و زهی شرافت سنگ

ایضا خمسه دیگر

زسیم خنگ بمانه بجای خود لب گنگ   ز حیرت آب بگرد دبسان آینه دنگ
چو با شکوه بهم بسته صف بصد نیرنگ   پری رخان بنارس بصد هزاران رنگ

پی پرستش ما دهو سحر کنند آهنگ

پری رخان که صفا آب رو نما خواهند   طلب کنند خراج شکوه از الوند
چو ماه هاله نشین بسته از حیا تنبد   بگنگ غسل نمایند و رخ به بت مالند

زهی سعادت گنگ و زهی شرافت سنگ

مخمس

چشم از بیم بهت جاری روز و شب چون سلسبیل   زانکه شد کم توشه راه منزل رسیدن مستحیل
لیک چون من آمدم سوی تو با طبع کلیل   جه بلطفک یا الهی من له زاد قلیل

مفلس بالصدق یاتی عنده بابک یا جلیل

بندهٔ عصیان پرستت چون ز روی خوف و بیم   آورد پیش تو عذر از کردن فعل ذمیم
هست امیدم که فرمائی بغفران عمیم   ذنبه ذنب عظیم فاغفر الذنب العظیم

انه شخص غریب مذنب عبد ذلیل

منه طغیان و نسیان و سهو بعد سهو   منه کفران و نسیان و سهو بعد سهو
منه بهتان و نسیان و سهو بعد سهو   منه عصیان و نسیان و سهو بعد سهو

منک احسان و فضل بعد اعطاء الجزیل

شد پریشان عمر در سودای زلف و خال و خد   نامه اندر کف بجز سر رشته افعال بد
چون بصد عجز و ندامت در جناب ای صمد   قال یا ربی ذنوبی مثل رمل لا تعد

فاعف عنی کل ذنب فاصفح الصفح الجمیل

از می غفلت فتاد از بسکه در هوشم خلل   نقد طاعت باختم بر دست شیطان دغل
گشته ام اکنون ازبدی مطعون هر اهل ملل   کیف حالی یا الهی لیس لی خیر العمل

سوء اعمالی کثیر زاد طاعاتی قلیل

یا الهی پیش تو آورده ام دست دعا   تا قبول افتد بدرگاه کریم این التجا
سوی دوزخ چون برندم از باعث عصیان مرا   قل لنار ای ابردی یا رب فی حقی کما

قلت قلنا نار کونی بردا فی حق الخلیل

آن یکی کس نیست تا شبهی در اوصاف یکی   با کمال حکمت از نقصان علتها بری
بهر ذات پاک خود یا رب بدنیای دنی   عافنی من کل داء واقض عنی حاجتی

ان لی قلبا سقیما انت من یشفی العلیل

هم با حیان سرور و هم بازمان نفور   هم بوقت جان کنی و هم بزیر خاک گور
هم بدنیا هم بعقبی هم بهنگام نشور   انت شافی انت کافی فی مهمات الامور

انت حسبی انت ربی انت لی نعم الوکیل

تا نظر کردم بلطف عام و احسان قدیم   دوختم چشم طمع از خویش و یار حمیم
جز جنابت چون کنون مطمع ندارم ای رحیم   رب هب لی کنز فضلک انت وهاب کریم

انتی ما فی الضمیری دلنی خیر الدلیل

از برای عفو خود کز وی گناهم شد معاف   وز برای وعده ات کو را نمیباشد خلاف
وز برای حکم کو سنگین ترست از کوه قاف   هب لنا ملکا کبیرا نجنا مما نخاف

ربنا اذ انت قاضی والمنادی جبرئیل

تا کی از بابی بیابی چون وفا بهر فتوح   تا کی از زیرمی بیزمی از پی جام صبوح
عاقبت روی بر او خواهی شد از جسم و روح   ابن موسی ابن عیسی ابن یحیی ابن نوح

انت یا صدیق عاصی تب الی المولی الجلیل

خمسه دوبیت سعدی شیرازی

بمیریم و طاقت کنون نیست ما را — که ظاهر کنم پیش او شکوها را
ولیکن از من است این وصیت شما را — وفاپیشگان دوستداران خدا را
بگوئید آن یار نا آشنا را

دهد جان فلان آرزومند ظالم — دم آخرش ساز خرسند ظالم
ترا با خدایست سوگند ظالم — که بیگانگی تا کی و چند ظالم
چه شد آشنایی چه آمد وفا را

مسدس شهر آشوب

کار چرخ را هر دم انقلاب میباشد — دیده‌ام ازین بزم چون حباب میباشد
یاری نصیب اغیار کامیاب میباشد — دوست خصم و دشمن دوست در حساب میباشد
روز امتحان لیکن چون شتاب میباشد
شیر شیر میباشد آب آب میباشد

ساغر جهان بینم هر سفال میگوید — کاکل پری رویم هر زکال میگوید
طور خویش را هر کوه در تعال میگوید — اژدهای موسایم کو جبال میگوید
روز امتحان لیکن چون شتاب می‌باشد
شیر شیر میباشد آب آب میباشد

طفل خویش را داند بیشتر بعقل از پیر — در خیال روباه است قوتش دو چند از شیر
روز و شب زلف یار همسری کند زنجیر — بوی خویش را داند گرچه به ز عنبر سیر
روز امتحان لیکن چون شتاب میباشد
شیر شیر میباشد آب آب میباشد

خویش را بخوبی داه به زهر میداند — رود ناله خود را خوش تر ز نهر میداند
از سریر به خود را هر حصیر میداند — گرچه خویش را هر یک بی نظیر میداند
روز امتحان لیکن چون شتاب میباشد
شیر شیر میباشد آب آب میباشد

خویش را سبو باده چون گلاب میداند — زاغ خویش نوا خود را چون رباب میداند
خویش را بسی شیرین تلخ آب میداند — گرچه خویش را گردون هر حباب میداند
روز امتحان لیکن چون شتاب میباشد
شیر شیر میباشد آب آب میباشد

زاغ در نواسنجی شد حریف هر بلبل — میکند گل خود را شمع روشن هر گل

شب بروی سیاه هاست همسر کاکل — دود میزند پهلو کو بطرهٔ سنبل
روز امتحان لیکن چون شتاب میباشد
شیر شیر میباشد آب آب میباشد

هر فقیر میگوید پیر دستگیرم من — چشمه بخش گوید پاک اکسیرم من
شیخ بیحیا گوید خویش را که میرم من — جاهل از چه میگوید عالم کبیرم من
روز امتحان لیکن چون شتاب میباشد
شیر شیر میباشد آب آب میباشد

نار شعلهٔ گلخن بر گل چمن دارد — در نوا بهر بلبل خنده با زغن دارد
گلستان ازین اندوه داغ بر بدن دارد — غنچه دعوی تنگی کو بآن دهن دارد
روز امتحان لیکن چون شتاب میباشد
شیر شیر میباشد آب آب میباشد

حکم بینوا راند بر اورنگ شاهی — قابض آماهی گیر بر مراتب و ماهی
کاهکش کمر بندد با دوشالهٔ کاهی — پارسا همی داند گرچه خویش را لاهی
روز امتحان لیکن چون شتاب میباشد
شیر شیر میباشد آب آب میباشد

آنکه بد بنان محتاج شد کنون سپهسالار — خیر تیغ زن گردید لشکری بمانده از کار
سومنات گردیده به ز قبلهٔ ابرار — کو برشتهٔ تسبیح همسری کند زنار
روز امتحان لیکن چون شتاب میباشد
شیر شیر میباشد آب آب میباشد

بر فقیر هر دربان میکند چو سگ عف عف — هر سپاهی اکنون پیشه‌اش هر دف
وای با ید بیضا همسری کند هر کف — کو بر غوان اکنون خنده میزند شف
روز امتحان لیکن چون شتاب میباشد
شیر شیر میباشد آب آب میباشد

وه به پلک جانانم نوک خار میخندد — هم بسبزهٔ خطش سبزه زار میخندد
خوش بمستی چشمش کو کنار میخندد — کو بخندهٔ نازش هر انار میخندد
روز امتحان لیکن چون شتاب میباشد
شیر شیر میباشد آب آب میباشد

سرمه بصر بخشم هر غبار میگوید — چون محیط عمانم جویبار میگوید
داس خویش را تیغ آبدار میگوید — خویش را بهین تازی کو حمار میگوید
روز امتحان لیکن چون شتاب میباشد

شیر شیر میباشد آب آب میباشد

وای آن زمان آمد عیبها هنر گردید … مردمان نهان گشتند دو گاو و خر گردید

قطرهٔ نجس را وای آب چون گهر گردید … کو درخت کز اکنون نخل با ثمر گردید

روز امتحان لیکن چون شتاب میباشد

شیر شیر میباشد آب آب میباشد

فضل خویش را بسیار آن یکی زحد داند … زور خویش را دیگر بیش از اسد داند

عقل خود میز از مهر و آب بخرد داند … گرچه هر یکی خود را در هنر سند داند

روز امتحان لیکن چون شتاب میباشد

شیر شیر میباشد آب آب میباشد

هردم این ستم بینم از زمانه ناکس … همدمی بلعل یار میکند می نارس

سنگریزه راهی شد همچو هیف هر پارس … کو برابری هردم با وفا کند هر خس

روز امتحان لیکن چون شتاب میباشد

شیر شیر میباشد آب آب میباشد

تاریخ وفات آن معنی یاب نظم و نثر عبد الکریم خان صاحب چون شش

عدد زیاده بود بلفظ آه تعمیه نمود

آنکه کردی بمعجز افکار … روح هر نظم و نثر در قالب

هم بحق گوئی و طهارت خلق … بود تابع بصاحب یثرب

رفع سبابه هر دمش بنماز … شد اعلام دین را ناصب

بسکه دیدند زور زهدش را … نفس و شیطان شدند از و هارب

الغرض با تقدم تقوی … بطریق نبی شده عاقب

چون شدش امر حق که حاضر باش … گشت از پیش دیده ام غایب

بوفا گفتم از سن فوتش … ازپی یادگار شو حاسب

که تو هستی ز راه شاگردی … در فن فارسی از و نایب

برکشید آه و گفت تاریخش

حیف عبد الکریم خان صاحب

سنه ١٢٢١

تاریخ وفات عالم علوم اوائل و عواقب مولوی محمد روشن صاحب بکمی

چهار عدد بحرف دال تعمیه نمود

ستوده خو مولوی که نامش چو مهر روشن بود بهر جا … دلش بنور علوم دینی دبس منور چاردهه

حیا و تقوی و جود و حلم و سخاوت و عشق لطف و صدق او را … هر آنکه بیند خیره میگشت از ملک تا بانس و جنه

حمیده اوصاف و ذات پاکش شمار کس تا کجا نماید … غرض بیاد خدای معبود بود مشغول گاه و بیگه

چو جان بجان بخش داد گفتم نوشتن تاریخ او وفا را … که تا بماند پس از تو چندی بیادگار در این گذرگه

نظر بمعنی و صورت او چنین رقم زد بروی دفتر

نهم بد از ماه صوم و آدینه الف و مائتین و چار و دو ده

سنه ١٢٢٤

ایضا تاریخ وفات مولوی صاحب محمد روشن موصوف مغفور و مرحوم

خجسته مولوی روشن علی که از ره علم … جواب شافی از و یافت هر که کرد سؤال

بجز کلام صحیح و بغیر قول درست … برون نشد ز دهانش بوقت قال و مقال

ز پیش بینی و آگاهیش میسر گشت … خبر تمام چو ماضی بحال و استقبال

کمال زهد و سخا و حیا و همت را … رسانده بود چو خلق نکو بحد کمال

تقا و ورع بحدی که گاه در همه عمر … نخورد لقمهٔ حرمت بجز طعام حلال

غرض همین صفت از جمله و صفاتش بست … که محو بود بذکر اله در همه حال

چو شد بجمعه و روز نهم ز ماه صیام … روان بخلد بالطاف ایزد متعال

بگفتم ای تو وفا به که یادگاری را … رقم بکن سن تاریخ آن حمیده خصال

نظر بصورت و معنیش کرده ثبت نمود

هزار و دو صد و بست و چهار سال وصال

سنه ١٢٢٤

ایضا تاریخ وفات مولوی صاحب موصوف مغفور چون بست و چهار عدد

زیاده بود بلفظ کد تعمیه نمود

مولوی روشن آنکه بود دلش … روشن و صاف تر ز آئینه

گاه ننشست بر دل صافش … زنگ بغض که و رت کینه

علم دنیا و دین بسان کتاب … همه مکتوب داشت در سینه

چون روان شد بخانه عقبی … زود تر زین سرای دیرینه

بوفا گفتم ای که سینهٔ تست … بهر گنج حساب گنجینه

سن فوتش بیان نما که کسی … اندرین فن بجز تو نامی نه

گفت بی کد که هست تاریخش

تاسع شهر صوم و آدینه

سنه ١٢٢٤

تاریخ وفات برگزیده جناب الهی پسندیده حضرت رسالتپناهی مولوی

مخلص علی صاحب مرحوم

زهی مولوی صاحب ما که بود مشرف بتشریف صدق و صفائی
دل روشنش بود از نور حق چو مهتاب تاریکی شب زدای
ز بس دست افشانده بر ما سوی نمیداشت بند علایق بپای
نمی بود جز ذکر و فکرش قرار شب و روز مصروف یاد خدای
همی بود کارش بصوم و صلوة در آورد امر خدا را بجای
ملایک صفت در همه عمر خویش نگردید بر گرد حرص و هوای
چو روز سه شنبه بذی القعده ماه روان شد ز دنیا بعقبی سرای
وفا خواستم منکه گردد کسی بتاریخ فوتش مرا رهنمای
سروشم ز سال وصالش بگفت
که مخلص علی مولوی مرد های .

١٢٢٢ سنه

ایضا تاریخ وفات برگزیدهٔ اولاد علی ولی مولوی مخلص علی صاحب مغفور

کدامی مولوی مخلص علی را رقم سازم صفات باکمالش
غرض بود از خواصان الهی همین در یافتم از روی حالش
چو از دنیا مسافر شد بعقبی بدل گفتم بگو تاریخ سالش

دلم گفتا چو مرد اندر غریبی
غریبی هست تاریخ وصالش

١٢٢٢ سنه

تاریخ وفات الملقب بعاشق رسول شاه اوجیالی مقبول چون سیصد و هشتاد عدد زیاده بود بلفظ فرق تعمیه نمود

شاه اوجیالی آنکه بشبهای تیره بود رویش برنگ ماه منور کن بلاد
بودش بزیر سایهٔ الطاف عالمی مانند چرخ ذیل کرم را ز بس گشاد
دائم بذکر و فکر خداوند مشتغل همچون فرشته ملک توان گفت از این زیاد
چون روز پنجشنبه در اول جمادیین در عشق مصطفی که اشراق جان بداد
گفتم بدل که از پی تاریخ رحلتش بکمصرعه بصفحهٔ تبیان کنی سواد
بی فرق گفت سال وصالش دلم که گو
جان عاشق رسول بعشق رسول داد

١٢١٨ سنه

ایضا تاریخ وفات الملقب بعاشق رسول شاه اوجیالی مقبول چون یکعدد کم بود بحرف الف تعمیه نمود

بود شاه اوجیالی آنکه بر سر ره فقر از سر توکلها پای ناز بنهاده
گرد سیر صورت را هیچ جا نپا ننشست در طریق معنی هم یک مقام استاده
در محبت احمد بسکه خواست مستی را همچو شیشه از عشقش خورد تا گلو باده
چون بروز پنجشنبه در جمادی الاول زین جهان که اشراق شد برفتن آماده
با سروش میگفتم کای روکن حاجت از برای تاریخش سخت کارم افتاده
گفت از سر الطاف سال رحلت او را
عاشق رسول الله جان براه حق داده

١٢١٨ سنه

تاریخ وفات عالم عامل موصوف بجمیع فضایل رئیس دنیا و دین محمد رفیع الدین خان صاحب مرحوم

آنکه متصل بودی هم بعفت هم بعبادت هم بسخاوت هم بسجا هم باعبادت هم بنجابت هم بمناقب
هم بریاضت هم بقراءت هم بدیانت هم بصیانت هم بنیابت هم بطلاقت هم بمتانت و قت نوائب
بسکه کمال ظاهر و باطن جمع بذاتش ساخته مولی علم و عمل چون طفل دو توام زاده ز بطن رب وشوائب
طایف کعبه گشته بالفت رفته مدینه بهر زیارت حاجی و زایر ذاکر و شاغل در همه جا بوده مراقب
بود ز روی خلق عظیمی بس متواضع بهر خلایق گشت ز راه لطف عمیمی با همه یکسان حاضر و غایب
خاطر جمعش هیچ پریشان گشت بهیچ که او را دین و دنیا هر دو بخواهش و الله بوده مصاحب
وصف صفات حمیدش تا بکجا تحریر نمایم الغرض آن ممتاز خلائق داشت فضیلتها عجایب
رخت سفر چون بست ز دنیا جانب عقبی با تغنیم گفت وفا تاریخ رحیلش کی بنویسی هست مناسب
گفتمش ای کشاف دقایق گر تو کنی ارشاد چه بشد
نوحه حسرت کرد و گفتا های رفیع الدین خان صاحب

١٢٢٩ سنه

ایضا تاریخ وفات علامهٔ زمان و فهامهٔ دوران محمد رفیع الدین خان صاحب چون یکعدد زیاده بود بحرف الف تعمیه نمود

آنکه همی بود بنبرد آله سخت پی کشتی ابلیس گرد
بسکه ز تقواش قوی بود دست نفس زبون پنجهٔ او را نبرد
علم و عمل را چو محاسب شده نیکی عالم همه بر خود شمرد
صیقل گفتار صفا پرورش زنگ ز آیینهٔ دلها سترد
کار بجز یاد الهی نداشت سخت قدم را بریاضت فشرد
داشت ریاضت که به پیشش بدند جمله کلانهای زمانش چو خرد
شادی و غم هر چه که در عشق بود خورد ز جامش همگی صاف و درد

باختِ حیران نزد شریف که بس　　مهره کونین بیک داو برد
آه در آندم که بسنگ قضا　　شیشهٔ عمرش بهمه بشکسته خورد
گفت دلم فکر چنان کن کزو　　جانب تاریخ توان راه برد
بی سر انکار بگفتم که گو
حاجی حرمین شریفین مرد

۱۲۲۴ه

تاریخ وفات پرده نشین تتق عفت وعصمت بیگم صاحبه مرحومه والدهٔ
نواب احمد علی خان بهادر

دمی که بیگم مرحومه صاحب عصمت　　که خیر او متعدی بخویش وغیر شده
بامر خالق مخلوق ازین سرای محن　　بسوی خلد توجه نمای سیر شده
زراه مژده باظهار سال تاریخش
سروش گفت که انجام او بخیر شده

۱۲۲۳ه

ایضا تاریخ وفات بیگم صاحبه مغفورهٔ مرحومه والده نواب احمد علیخان بهادر
زهی بیگم صاحب دین ودولت　　که نازند از وصف او لفظ ومعنی

بلطف

بلطف وسخا و باقبال وعصمت　　باو کس زنسوان نمی بود همتا
نیارم که سازم رقم از صفاتش　　غرض اینکه می بود مقبول مولی
چو رخت اقامت ازین خانه بربست　　بحکم الٰهی سوی دار عقبی
بدل گفتم ای واقف سر مخفی　　ز تاریخ سال وصالش کن املا
بگفتا که چون بود عزت نصیبش
بعزت رسید او بفردوس اعلی

۱۲۲۶ه

تاریخ وفات رشک حور وغلمان عباس علی خان چون پنج عدد
زیاده بود بحرف سرهای تعمیه نمود

جوان حسینی صبیحی ملیحی　　که مثلش نباشد بحور وغلمان
مشرف بتشریف اخلاق نیکو　　مزین بتزیین آداب واحسان
صلاح وفلاح وحیا ومروت　　بذات جمیلش همی بود نازان
بایزد پرستی همی بود کارش　　شب وروز مصروف تسبیح سبحان
غرض حسن ذات وصفات کریمش　　بخلق است روشن تر از مهر تابان
چو از دار فانی سوی ملک باقی　　روان گشت بر مرکب مرگ تازان

بتاریخ فوتش بهم جمع گشتند　　ز فریاد تا گریه و های وافغان
نشد حل این عقدهٔ سخت لیکن　　بآخر ازین جمله سر در گریبان
سر خویش برداشته هاتف گفت
که هی هی جوانمرد عباس علیخان

۱۲۲۶ه

تاریخ ازدواج نواب احمد علیخان بهادر دام اقباله چون دو عدد کم بود
بلفظ سر بهبود تعمیه نمود

زهی نواب ما احمد علی خان　　که مثلش کس ندیده نه شنیده است
سخاوعدل وخلق وشرم یارش　　شجاعت را مصاحب برگزیده است
بود دولت کنیز کمتر او　　هم اقبالش غلام زرخریده است
بالطاف نواز شهاست یکتا　　بحلم وبردباریها وحید است
همیشه شیرگیری پیشهٔ اوست　　که در فن شجاعتها فرید است
پی جشن مبارک شادی خویش　　بگیتی خوان نعمتها کشیده است
بهر خرد وکلان تشریف زر داد　　که صیتش در همه عالم رسیده است
بخلعتهای رنگین وزر اندود　　چو خورشید شفق هر کس بدیده است

زآتش

زآتشبازی ونور چراغان　　شب تاریک رشک روز عید است
درین شادی غرض عیش وطربها　　عیان گردیده غم عزلت گزیده است
چو فارغ گشت از جشن عروسی　　بدل گفتم که ای رویت سپید است
بگو تاریخ این عقد همایون　　که فکرت باب مشکل را کلید است
دلم گفتا بگو از روی بهبود
قران زهره با ماه سعید است

۱۲۲۴ه

ایضا تاریخ عقد مبارک نواب والاخطاب معلی القاب نواب احمد علیخان
بهادر دام اقباله

دمی که نواب صاحب ما که در ازل قطع بر قد او　　شده است تشریف انصاف وجود وجاه وملک وموکب
زراه شادی بساط کدخدائی خویش گشت مشغول　　جهان سراسر بزرگ وخورد وبصر وغیش بشد لبالب
لباس زر عام بهر یکی زراعط نمود از ره نوازش　　که مید زر خشید هر که خلعت خاص همچو کوکب
برای تاریخ این نکو عقد باخرد چو صلاح کردم　　بگفت تا راز رهنمای که آفتاب خوش است وانب
جدا ز اندیشه سر نموده زراه بسیار همنیتها
بخوان شتابی که بس مبارک قران سعدین بود امشب
۱۲۲۶

تاریخ کتخدائی نواب عنایت الله خان بهادر خلف نواب فتحعلی خان مرحوم
چون یکعدد زیاده بود بلفظ سرمدیشه تعمیه نمود

چو نواب را از عنایت اله — بروز عروسی عنان تاب شد
در غم بر اهل زمان شد فراز — بشادی همه فتح ابواب شد
مغنی نسازی نوا بر گرفت — که در رقص گردون چو دولاب شد
کف جود و احسان او آنگی شود — که دریا ز شرمش همه آب شد
چه انسانکه از فیض جودش عطا — سرا پا سیمین بمهتاب شد
غرض کرد بخشش بهر یک چنان — لباسی که محسود کمخاب شد
دلم خواست تاریخ این ازدواج — که چشم بناگاه در خواب شد
کسی آمد و داد این مژده ام — که ای از تو مشهور آداب شد
تهی سر ز اندیشه سازو بگو
ز سعدین منزل شرفیاب شد

۱۲۲۴

مبارکباد عید الضحی متضمن تاریخ بجناب عنایت الله خان و اسد الله خان
و عباد الله خان اخلاف نواب فتحعلی خان مرحوم

بسکه

بسکه گزیدت بعنایت اله — دولت و اقبال تو افزود باد
با فلک و اختر فرخنده ات — طالع و بخت تو بمقصود باد
کار دو عالم بتمنای تو — حاصل اگر دیر شود زود باد
خواستنی هر چه که باشد ترا — خود همه ناخواسته موجود باد
تا که جهانست برای جهان — بود تو سرمایهٔ بهبود باد
بهر پناه همه خرد و کلان — همچو فلک ظل تو ممدود باد
نیکی و نیک اختری و برتری — اینهمه بر نام تو معدود باد
بهر رضائی حق و خلق جهان — دل بخدا دست تو با جود باد
رشتهٔ طول امل بعید — با گره سال تو معقود باد
از پی زور اسد اللهیت — پنجه و بازوی تو محمود باد
حسن عبادات تو دایم پسند — نزد عباد الله و معبود باد
خوان زمین جمله بخوان پوش چرخ — بر ز نعم پیش تو ممدود باد
مسند زرین وسیع ترا — همچو فلک قصر زر اندود باد
از ره رفعت بهمه عرض و طول — چون فلک ایوان تو مرصود باد
تا ابد الدهر محبت ترا — دیدهٔ و دل روشن و خشنود باد

بهر ابنس تو ببازار دهر — در همه سودا همگی سود باد
هر که نخواهد بجهان بودنت — بود بدش فانی و نابود باد
دشمن بدکیش ز رانجت و رو — سوختهٔ و تیره تر از دود باد
فرق عدو تو که خصم خداست — کوفته کفش چو نمرود باد
عید سعیدست بقربان تو — جای بقر دشمن مردود باد
گفت بتاریخ وفا تهنیت
عید سعید بتو مسعود باد

۱۲۲۳

تاریخ غسل صحت صاحبزاده بلند اراده منبع جود و احسان اسد الله
خان صاحب موصوف

اسد الله خان والا جاه — که امیرش نموده رب ودود
بیمثال است در تقا و حیا — بی نظیر است در شجاعت و جود
صید دلها نموده با اخلاق — لطف بر هر یکی ز حد افزود
در شب و روز صورت نیکان — ورد او بیش مصحف است و درود
الغرض در حصول فضل و کمال — گوی سبقت ز همسران بربود

به نبی و بآل اطهارش — یا ربش دار تا ابد خشنود
چون بروز سعید و ساعت نیک — غسل صحت بلطف حق فرمود
پی جود و عطا بدست کرم — بی تعلل در خزینه گشود
از ره همت بلند بسی — بخشش زر بعام و خاص نمود
فکر میکردم آن که تا آید — سال تاریخش از خفا بنمود
ناگهان گفت هاتفم که بگو
شسته گرد علل بآب نمود

۱۲۲۴

تاریخ غسل صحت نواب عنایت الله خان خلف نواب فتحعلی خان مغفور
چون یکعدد زیاده بود بالف سر آسمان تعمیه نمود

آنکه دارد از عنایات آله — با کمال مرتبت خلق جمیل
در ازل خیاط دوران بر قدش — قطع کرده جامهٔ قدر جلیل
کوه در میزان تمکینش چو کاه — در وقارش نیست کس را عدیل
غیر طاعت نباید از ذاتش گر گرد — خویشتن را در ره مولی سبیل
استقامت بر شریعت داشته — قول و فعل راستش بر وی دلیل

ما سوی غایب شود از خاطرش چون نشنید حاضر رب جلیل
کعبهٔ دلهای مردم را بجود میکند تعمیر مانند خلیل
بسکه معتاد است با جود کثیر بر زبانش نگذرد لفظ قلیل
تر شود بحر از کف با جود او گر کریمی منفعل گردد بخیل
پیشکار او بود کسری بعدل حاتم اندر کشور جودش وکیل
عصمتش حصنی که نتوانند زدن نقب در وی نفس و شیطان محیل
می پسندد صحبت اهل صلاح زانکه الجنس الی الجنس یمیل
گویدش نیک ار بدش گوید کسی گر زنی سنگی رطب بخشد نخیل
دشمنش ماند مدام از رنج و غم چشم بیمار بتان آسا علیل
دوستش باشد کثیر الابتهاج زانکه غم را کم بود سویش سبیل
از پی تاریخ غسل صحتش با دلم میکرد طبعم قال و قیل
ناگهان زد دم ز روی آسمان
گفت هاتف غسل نواب جمیل

۱۲۴۲ه

ایضا تاریخ غسل صحت نواب کریم الشیم معالی الهمم نواب عنایت الله

خان صاحب موصوف

چونکه نواب ز عنایت حق غسل فرمود از غبار علل
هاتف غیب گفت تاریخش شسته از جسم پاک گرد کسل

۱۲۲۳ه

ایضا تاریخ غسل صحت نواب معلی القاب مبادی الآداب عنایت الله
خان صاحب موصوف

چو نواب همایون جاه فرمود بدن را شست و شو از فضل مولی
سروش از آسمان تاریخ غسلش زهی غسل همایون جاه گفتا

۱۲۴۲ه

ایضا تاریخ غسل صحت نواب معلی شان عمیم الاحسان عنایت الله
خان صاحب بتعمیهٔ الف

چو نواب فرمود غسل شفا بفضل الهی بوقت سعید
رخ دوستش آبرو تازه یافت شده خاک بر سر عدو پلید
دلم بود در فکر تاریخ او در آندم که مسموع شد این نوید
پس از سر زاعدا جدا ساختن

دلم زود گفتا که غسل سعید

۱۲۲۳ه

ایضا تاریخ غسل صحت نواب مصدر الجود مظهر بهبود عنایت احمد خان

چو غسل شفا کرد نواب ما ازان پس که از ضعف شد تندرست
پی یادگاری بتاریخ غسل سروشی بگفتا تن پاک رشست

۱۲۳۲ه

تاریخ مرمت مسجد که نواب احمد علیخان بهادر دام اقباله از سر نو
کهنگیش را نوی بخشید بتعمیهٔ الف

چونکه نواب مازدبندار ی دین پناه است و شرع را احمد
مسجدی را دگر مرمت کرد از برائی عبادت عابد
گفتم ای دل بگوی تاریخش بکمال تلاش و کوشش و جد
گفت دل گوی بی سر افکار
بار دیگر مرمت مسجد

۱۲۲۳ه

تاریخ بنا عیدگاه قصبه رانیرکه او را نیر گویند چون یازده عدد

زیاده بود بلفظ جزا تعمیه نمود

بنا شد برانیر خوش مسجدی که بر روی فداحج بر کار شد
وفا گفت تاریخ او بی جزا مصلای عیدین تیار شد

۱۲۱۹ه

ایضا تاریخ عیدگاه قصبه مذکور که از بندر سورت بفاصلهٔ یک میل است
چون شش عدد زیاده بود بواو تعمیه نمود

عیدگاه برین چو بیت عتیق شده تیار با کمال صفا
خوانم از روی ورد تاریخش ان تاسیسه علی تقوی

۱۲۱۹ه

ایضا تاریخ عیدگاه قصبه سطور که از سنگ در ماه صیام تیار شده
چون سی عدد کم بود بلام پای عقل تعمیه نمود

چون بنا قاسم بعی هاشم و یعقوب کرد عیدگاه را نیر از سنگ در ماه صیام
راه تاریخش بپای عقل سر کردم چنین
قبلهٔ اهل وفا مقبول چون بیت الحرام

۱۲۱۹ه

تاریخ بنا مسجد که تعمیر فرموده نواب مظفر علیخان صاحب وجعفر علیخان صاحب اخلاف نواب نظام علیخان بوده

انکه بر شیطان ونفس دون مظفر دایم است واکه زجعفر بخشد بمحتاجان مدام
هر دو صاحبزاده چون تعمیر مسجد ساختند خالصا لله از بهر نماز خاص وعام
خواند این مصرع بتاریخ بنایش هاتفی
کعبهٔ اهل صفا مقبول چون بیت الحرام

سنه ۱۲۲۳

ایضا تاریخ بنا این مسجد مبارک که بدستیاری هر دو نواب موصوف تیار شد

زهی مظفر علیخان صاحب تقوی خجسته جعفر علیخان اهل خیر مزید
چو مسجدی زبرای خدا بنا کردند باتفاق هم این هر دو مرجع امید
سروش گفت همین است سال تعمیرش
که مسجدی زبرای خدا بنا گردید

سنه ۱۲۲۹

ایضا تاریخ همین مسجد معلی که هر دو نواب معلی شان در تعمیر آن به نیاری خانه عقبی برداخته اند

چون بنا گشت مسجد عالی از برای نماز اهل تقا
هاتفی گفت سال تعمیرش کان تاسیسه علی تقوی

سنه ۱۲۲۲

تاریخ شگفتن لاله یعنی تولد فرزند دلبند در گلستان منشی مهر ولعل ارجمند

چمن سازی که بستان جهان را شگفته با بهار جزو وکل کرد
چو رنگین لاله مهر ولعل را داد که لعلش دیده حسرت جام مل کرد
عنادل را که تاریخش سرودند
که از گلزار خوبی لاله گل کرد

سنه ۱۲۲۴

تاریخ طوی مبارک صاحبزاده والا مراتب عباد الله خان صاحب خلف نواب فتحعلی خان مرحوم بتعمیه حرف حا

چون عباد الله خان صاحب که با وزن صفاش هیچ با سنگ نباشد کران کوه صف
چون غلام اقبال ودولت نیز مانند کنیز حاضر اندر خدمتش باشند هر صبح و مسا
سایه را زان سان که قربت می بود دایم بنور وعده اش را همچنین باشد تقرب با وفا

الغرض خلق وحیا وحلم وجود وجاه را با شجاعتها همه روز ازل دادش خدا
شادی طوی مبارک کرده با عشرت نشست خاست از هر گوشه آواز مبارکباد ها
با وفا گفتم که تاریخی برای تهنیت در حضورش خوان ولی سر کرده از حاسد جدا
خواند از حاسد جدا سر کرده اند رحضرتش
بس مبارک باد این به طوی شادی انتما

سنه ۱۲۲۴

تاریخ وفات والدهٔ ماجدهٔ مبرورهٔ مغفوره مرحومه حکیم عطا الله خان صاحب

آنکه زنسوان دهر کوی عبادت ربود هم نموده عبور غیر خدا در دلش
الغرض اوصاف او جمله نکو بود زانکه غیر طهارت نبود مایهٔ آب وگلش
چونکه بتاریخ بربیع وشنبه وهم بست وهشت بست زدنیا سوی دار بقا محملش
فکر نمودم بسی از پی تاریخ او هم بکدامین مکان کرد خدا منزلش
صبحدم از راه صدق هاتف غیبی مرا
داد بشارت که شد قصر جنان منزلش

سنه ۱۲۲۴

تاریخ رحلت فرمودن صاحبزاده اسد الله خان صاحب خلف نواب

فتحعلی خان مرحوم بتعمیه الف

آن امیری که در تواضع ولطف گوی سبقت زهمسران بربود
بحیا وسخا وخلق وتقا کس ز اقران وراشریک نبود
بی تعلل بناخن تدبیر عقدهٔ کار بسته را بگشود
چون نهم از جمادی الآخر در سه شنبه با مر رب ودود
نیم ویکپاس روز از اول روز بود کو زین جهان سفر فرمود
گفتم املاکنون ای وفا تاریخ که سنش آید از خفا بنمود
از سره آه گفت تاریخش
اسد الله خان سفر بنمود

ایضا تاریخ وفات صاحبزاده اسد الله خان صاحب چون چهار عدد زیاده بود بحرف دال سر دعا تعمیه نمود

میر با تدبیر اسد الله خان کز همه می بود افزون رای او
هم بتقوی وسخا ولطف وخلق دایما مصروف نیتهای او
نیکی بسیار کمتر می نمود پیش چشم همت والای او
جامهٔ اخلاق واوصاف نکو الغرض شد قطع بربالای او

چون روان شد زین جهان سوی جنان … زانکه خواندش سوی خود مولای او
شد دعا و شور و افغان مجتمع … از پی تاریخ گوییهای او
هر یکی را بهر حبیب آمد ز فکر … تا که یابد راه سویش رای او
حل نشد این عقدهٔ مشکل ز کس … لیک از اینها عاقبت بر جای او

فرق خود برداشته گفتا دعا
جنة الفردوس شد ملجای او

۱۲۲۵

تاریخ تولد فرزند مشکوی نواب جعفر علی خان صاحب چون یک عدد کم بود بحرف الف که از نشاط تعمیه نمود

بمشکوی جعفر علیخان که هست … علم در سخا و حیا و وداد
بخلق حسن در خلائق مثل … بحلم و تواضع باحسان و داد
چه گویم غرض کان جمیل الشیم … با وصاف نیکو عجیب اوفتاد
بفضل الهی با قبال و جاه … بود زنده تا صبح یوم التناد
چو پور همایون و فرخ سیر … بلطف خدا ساعت نیک زاد
زخش دیده هر یک دعایی نمود … که یارب ز صد سال عمرش زیاد

بگفت

بگفتا سروشم که ای با وفا … چو دارد بتو آن امیر اتحاد
ترا لازم و فرض و وقت است آن … که تاریخ میلاد سازی سواد

بگفتم من از روی ارشاد او
همایون گلی جعفری نخل داد

تاریخ بنا گنبد همایون کرامت مشحون ملا فقیر دام برکاته چون هفت عدد زیاده بود بحرف زا سر زیارت تعمیه نمود

آنکه بود اندر طریق فقر و در راه سلوک … از رهٔ همت ز پا افتادگان را دستگیر
در هزار و دو صد و شش از برای یاد حق … زین سرا در خلوت فردوس شد عزلت پذیر
گنبد او شد بنا زان پس بسال بیستم … با کمال صنع کو را نیست در عالم نظیر
بسکه در تعمیر او بنیاد طولی کشود … قاصر اند ر گفتن تاریخ شد برنا و پیر

از زیارت سر برون کرده بگفتا صاحبش
هست تاریخ بنایش گنبد ملا فقیر

۱۲۲۶
تاریخ مبارکباد مسندنشینی نواب والا خطاب نواب احمد علیخان بهادر خلف نواب محمد علی خان شهید مغفور

چونکه نواب زمان احمد علی خان صاحب … که بصد دولت و اقبال و بجاه آو علا

بدیانت بامانت بعدالت بمثل … بشجاعت بسخاوت بفراست یکتا
هم بحلم و بتواضع بنود ثانی او … بمروت بفتوت بحیا و بوفا
الغرض نیست نظیرش بصفات نیکو … که بود خلق مجسم همه از سر تا پا
یاربش تا ابد زنده باقبال بدار … که بود درگه او مرجع ارباب رجا
کرد بر صدر امارت به نکو وقت نشست … از هواداری طالع بهمایونیها
شد مشرف بسرای ریاست از غیب … بمبارکبادی مخلوق ز درگاه خدا
در حضورش بصدا آمده ثنایان وفا … رفتم و از پی تسلیم و دعا گوییها

خواندم این مصرع تاریخ مبارکبادش
این سرای خدا داده مبارک بادا

۱۲۲۵
تاریخ وفات آن عالم صوری و معنوی ناظم امور دینی و دنیوی حامی دین متین مولوی رفیع الدین

آن رفیع القدر والا شان که بود … هم شریعت هم طریقت را پناه
در علوم عقلی و نقلی تمام … بود روشن تر ز خورشید پگاه
از زلال نطق او بستان علم … سبزتر میشد چو از باران گیاه
از پی کسب کمال فقر دین … ذات پاکش خلق را آئینه گاه

قلب

قلب عالم از دل نورانیش … بود روشن همچو از خورشید ماه
بسکه حق مد نظر بودش مدام … داشت الحق جانب حق را نگاه
دائما بودی بیاد ایزدی … روز و شب بیدار همچون مهر و ماه
از کمال خاکساری راستی … بهر تعظیمش کسان چون گرد راه
از سر حاجت روائیهای خلق … آستانش بود مسجود الجباه
از برای حاجت دنیا و دین … بود بابش مرجع درویش و شاه
بود شاه و خلق و الطاف و حیا … صدق و احسان و تقا او را سپاه
الغرض ناید صفاتش در بیان … غیر ازین گو بود مقبول اله
چون ازین دار الفنای بی ثبات … جانب دار البقا پیمود راه

گفت تاریخ رحیل او وفا
حیف شاه دین رفیع الدین شد آه

۱۲۳۴
تاریخ کتاب ریاض الحسین منظومه میر غلام علی عشرت تخلص چون پنجاه و شش عدد کم بود بلفظ بوم تعمیه نمود

غلام علی سید خوش نهاد … که خود را بعشرت تخلص نهاد
فصیحی بلیغی بهندی زبان … سر آمد بهند از همه شاعران

زبس اتحادی که هستش بما   یکم روز گفت که ای باوفا
کتابی بتصنیف آورده ام   ریاض الحسین اسم او کرده ام
بتعریف شبیر کردم بیان   ریاض الحسین اسمش آمد از آن
چو تاریخ او را نمائی سواد   بماند ز تو تا بیوم التناد
بگفتم من ای یار فرخنده خو   چرا میکنی اینقدر جستجو
ز یوم التنادای تو ممتاز قوم   کنی داخل نام اش لفظ یوم
بهنگام تفتیش سالش بگو
ریاض الحسین است تاریخ او

١٢٢٢
تاریخ تألیف کتاب خزانة العلاج یعنی ابا یزید چون عدد کم بود سر طب که طاست تعمیه نمود

این نسخهٔ طبکه در زمین و منش   نامند خزانة العلاج اهل فنش
تاریخ تمامش از حساب سر طب
گفتم که خزانة العلاج است نشش

١٢٢٢
تاریخ وفات حکیم درویش محمد چون یک عدد کم بود بسر الم که الف است تعمیه نمود

آنکه میکرد علاج هر کس   بهر رضوان حکیم مطلق
چون بالف و تین و سی سه   رفت ازین جای پر آلام و قلق
گفتم از روی الم تاریخش
فات درویش محمد الحق

١٢٣٣
ایضا تاریخ وفات حکیم درویش محمد صاحب مغفور مبرور مرحوم

حکیمی که از حکمت معنوی   بعلم طب از دیگران گوی برد
چو دانست دنیاست دار المرض   بکنج لحد خویشتن را سپرد
وفا گفت تاریخ آن گوشه گیر
که درویش ما با یکنجی فشرد

١٢٣٣
ایضا تاریخ وفات یافتن حکیم درویش محمد مسطور مرحوم مبرور مغفور

آنکه از وصل ساقی وحدت   مست گردیده بود ز الست
آخر الامر از خمار حدوث   داد میخانهٔ قدیم از دست
باز یاد آمدش چو روز وصال   رخت ازین دیر پر حوادث بست
داد هاتف خبر ز سال وصال
زود درویش حق بحق پیوست

تاریخ وفات آن مظهر کمالات صوری و معنوی جناب مولوی غلام جیلانی رفعت تخلص

آن مخزن گنجهای عرفان   و آن معدن گوهر شریعت
حلال عقود ملت و دین   کشاف دقایق طریقت
هادی صراط مستقیمی   مهدی مسالک هدایت
سلطان جیوش ملک معنی   فرمان ده کشور ولایت
نیسان گهرفشان احسان   سرچشمهٔ پاکی و طهارت
سیاح بحار آشنائی   سیاح قلم و مروت
گوهر منشی درست عهدی   دریادل و کوه استقامت
قطب فلک حیا و تمکین   خورشید منیر چرخ همت
عنوان مثال بیمثالی   دیباچهٔ دفتر فتوت
فهرست جریدهای اخلاق   صحاف صحیفهٔ صداقت
مانی نگارخانهٔ عشق   صورتگر صورت محبت
معمار عمارت عوالی   بنای بنای کاخ عزت
حق طالب و حق نیوش و حق گو   حق بین و مجسم الحقیقت

معما

معیار عیار قلب کاران   نقاد جواهر حقیقت
ظاهر چو زمین بخاکساری   باطن چو فلک بلند رتبت
از بهر حصول راحت خلق   ورزیده بنفس خویش محنت
میکاشت بلطف تخم الفت   در مزرع سینهای عالم
چون شد بکسوف مرگ مکسوف   آن روشن آفتاب رفعت
گفتیم بدل که ای فلک سیر   با علم ریاضی از ریاضت
تاریخ بیادگار بنویس   ماند ز تو تا بچند مدت
اقبال نموده التماسم
دل گفت که آفتاب رفعت

١٢٣٤
ایضا تاریخ وفات مولوی صاحب

زهی مولوی صاحب ما که بود   مشرف بتشریف حق الیقین
جلیل المراتب جمیل الصفات   وحید زمان سرور متقین
شریعت مقال و طریقت خیال   حقیقت طلب معرفت برگزین
تهی از خود و حرکت او بحق   بدانسانکه جنید بدست آستین
در آیینهٔ سینهٔ صاف او   نشد پرتو انداز رخسار کین

لآلئ نظمش فرو ریخته   بخاک آبروهای در ثمین
چه می پرسی از شهر و آلای او   شد از نسبتش شهره کرسی نشین
ز رفعت قدم داشت بر آسمان   ولی از تواضع سرش بر زمین
مجسم سخا و مرکب تقا   مصور حیا سر بسر شرمکین
بر بینش بخلقت در آورده بود   بخلق حسن احسن الخالقین
همه آفرینش بتحسین او   همش آفرین از جهان آفرین
غرض ظاهر از حال او شه که بود   امام الهدی قدوة الواصلین
چو با امر خلاق موت و حیات   روان شد بفردوس خلد برین
بهم متفق گشته در فوت او   مفسر محدث فقیه و امین
بگفتند تاریخ آن دین پناه
مفسر محدث فقیه و امین
۱۳۳۴

تاریخ وفات آن بعلم صوری مرتاض اخونزاده محمد عیاض مرحوم مبرور

دمیکه سنگ اجل کاسهٔ سرش بشکست   ز باد تند فنا ناگهان چو گل پژمرد
سرم چو غنچه فرو شد بفکر تاریخش
بگفت دل که محمد عیاض های بمرد
۱۲۶۵

تاریخ میلاد خجسته بنیاد پسر دلبند سعادتمند بشکوی احمد بیگ
بخاری باف زاد عمره و قدره

ز برج خانهٔ احمد چو مولود   ظهوری کرد چون خورشید طالع
سروش از چرخ از روی دعا گفت
که تاریخش بود خورشید طالع
۱۲۲۴

ایضا تاریخ ثانی

از فضل خدا چو گشت پیدا   فرزند نکو بعمر جاوید
از برج حمل بساعت نیک   زان رو که کند طلوع خورشید
هاتف سر از آسمان کشیده
گفتا که سنش طلوع خورشید
۱۲۲٤

ایضا تاریخ ثالث

چو در بیست و پنجم ماه حج   باحمد خداوند قیوم و حی
عطا کرد فرزند رشک بهار   که گل گشت از شرم او غرق خوی
بتاریخ میلاد او هاتفی
بگفتا که فرخ پسر نیک پی

ایضا تاریخ رابع

چون بشکوی نکوی احمد   از عطای صمد عز و جل
بیست و پنجم ماه ذی الحج   طفل پیدا شده بی عیب و خلل
گفت تاریخ ظهورش هاتف
مهر تابان شده لامع ز حمل
۱۲۲٤

تاریخ جلوس میمنت مأنوس آن برگزیدهٔ بارگاه صمد قاضی احمد
الملقب بعارف بیگ بر مسند قضای مدینهٔ منوره

عارف حق که نام نامی او   احمد آمد چو صاحب لولاک
حال او را نمونه است شبیه   که بنحویست و از خودی همه پاک
حق شنو حق پسند و حق گوی است   هیچ از گفت حق ندارد باک
با از ان زد بفرق نعل که داشت   بشرکتش مشارکت اشراک
میکند دلنشین سنگدلان   حرف حق را چو در نگین حکاک
علم را جمع با عمل کرده   همچو دو طفل توأم اتراک
عقدهٔ سخت شرع را آسان   میگشاید بناخن ادراک
صورتش ترجمان سیرت اوست   بی تفاوت چو قلب عارف پاک

دشمن

دشمن نفس را دم جنگش   بحسام تقا نموده هلاک
شهسوار است عرصهٔ دین را   صید دنیا ببسته بر فتراک
نظر آید بچشم همت او   دو جهان کمتر از خس و خاشاک
از هوای سخای او زر را   غنچه در کف نه بند دار امساک
راحت گشاده پیشانیش   غنچهٔ گل دمد شکفته ز خاک
دختر رز ز شرم عصمت او   می نیاید برون ز پردهٔ تاک
ظلم از دست برد معدلتش   گشته چون نقش پا برابر پاک
مو ز مژگان کشیده تیغ از بیم   بر تن زار غمزهٔ سفاک
عیب مردم چو مردم دیده   پوشد و زیبدش همین پوشاک
میخورد غصه و غم دین را   گر کند طبع او هوای خوراک
از خطش تا خط شعاعی شمس   فرق همچون زمین است تا افلاک
مطلع آفتاب میگوید   مطلعش را که روح من بفداک
چون بشعرش مناسبت دارد   شعری اوج گرفته تا بسماک
سخن اوست بسکه شیرین تر   بدهانش شکر شود مسواک
نکتهٔ عشق نقش بسته از او   چون سویدا بهر دل غمناک

نکتهٔ او بآب وتاب بود   همچو مردم بدیده نمناک
نکند رم شکار معنی ازو   توسن طبع اوست بس چالاک
قفل وسواس شعر بگشاید   بکلید فطانت آن دراک
موبمو معنیش همی فهمد   مصرع زلف راست کو پیچاک
غرض آن حامی شریعت حق   که برون است وصفش از ادراک
کرد چون خلعت قضا دربر   بسعادت چو قاضی افلاک
بوفا گفتم ارکنی تحریر   سن تاریخ او ندارد باک

گفت میگویم از سر انصاف
حق گزین قاضی مدینه پاک

۱۲۲۹ه

بسم الله الرحمن الرحیم

چشم بگشا که جلوهٔ دلدار — متجلی است از در و دیوار
نحن اقرب الیه آمده است — دور افتاده‌ای تو از پندار
کل شیء محیط میبینم — آنچه می‌بینمش به نقش و نگار
نور کوتاه‌بینی ای ابله — می براری بلجن موسیقار
او به پیش تو ایستاده چو سرو — سرفرو برده‌ای تو نرگس‌وار
سرمه گر ز نور بی‌بصر — بکشی در دو چشم تو زنگار
روی بیگانه گر همی‌بینی — آشنا باید نمایدت هر بار
ز اندرون برون نشین فراق — از پس پیش و رهین بیار

شاهد

شاهد لا اله الا الله — پیش تو پرده گیر در رخسار
کاروان نفخت من روحی — بسرای تو برکشید بار
ثم وجه الله آید به نظر — وهو معکم نمایدت دیدار
این تماشا چو بنگری کوه — لیس فی الدار غیره دیار
احد است ار تو بشماری — واحد است ار بیاید به هزار
همه یک قطره است این دریا — همه یک دانه است این خروار
اسب و فیل و پیاده و فرزین — هیچ جز واحد آن سپه‌سالار
مرغها بحشم جمال تو — شتر اسب گاو و فیل و حمار
زاغ طاوس مرغ کبک هزار — بلبل قمری چکاوک سار
گر تو علم الیقین بدست آری — سوی عین الیقین بیابی بار
روح حق الیقین عیان بینی — نشوی از کاینات برخوردار

پس نخود گوی تو بخود شوی — لمن الملک الواحد القهار
عشق گر در دلت وجود گرفت — روز روشن نمایدت شب تار
محو گردی چنانکه از هستی — نشناسی همین سر از دستار
بهمین دیده بنگری ظاهر — صورت خویش را بجوی بار
گر بان حال پی کنی پرواز — شاهدانت و جبرئیل نگار
از زبانت که میکند سخن — جان من یک زمان نگاهش دار — بهوشدار
بعد از این ما و نغمهٔ مطرب — بعد از این ما و خانهٔ خمار
بعد از این ما و ساقی و لب جو — بعد از این ما و یار و بوس و کنار
هر که اینجا ندید محروم است — در قیامت ز لذت دیدار
من عرف نفسه نمود — گو ببینید چیده گرد آر
من رآنی فقد رای الحق — از چه رو گفت احمد مختار

آخر کان

آخر کان بنده اعجمی — بشنوید ای خوانان هنجار
این سخن در تو کی کند تاثیر — دارد آیینه دلت زنگار
من طلبنی وجدنی آمده است — عاشقانرا بدیت اوست سزاوار
منزل تو نه دور تر نه نخست — پای مردی بکن قدم بردار
چند خواهی نشست صم بکم — باید این چو صورت دیوار
قاطعان طریق در رهند — خیره مست تو کیسه چهار
عین آن هم ما و او آیست — بهم آمیخته‌ایم شکروار
انا لیلی بگو اگر مستی — ورنه چون ابلهان سر منجوار
تو هنوز پایه‌ای مگر سفیهان — که خرت بازمانده زیر افسار
~~هیچ عیسی ای تو خفاش~~ — چون بمیری تو بیشش بیدار
فتمنوا الموت ان کنتم — صادقین آمده است حرف اظهار

تحفه سار
مردی
تا تو عیسی خداست در خواب است
او شود بیدار

چون بمیری تو پیشتر ز اجل | نکند بر تو هیچ خنجر کار
ملک الموت را شود بیقین | همچو سیماب گشتنت دشوار
تو بخوف رجا ازین درگاه | باز میمانی ای خجسته شعار
صید عنقا کجا توانی کرد | بوالفضولی اگر رود بشکار
نام خود را کنون چه آب کنم | زانکه ما شهر تیمم نوش گوار
در شریعت بود هر آنچه حلال | در طریقت همان بود مردار
چون حقیقت نقاب بردارد | هر دو یک گردد ای نکوکردار
هر چه بادا و بنوشی بخوری | زهر هست ار چه هست نوش گوار
هرچه خرباد او بپاید زری | مار هست ار چه هست مهره مار
دع نفسک تعال را بشنو | ای برادر ز گوش پنبه برآر
دین احمد گزین مسلمان شو | بگذر از خویشتن بکش زنار

این

این محبت ارشکی چو ابراهیم | گر در آتش روی شود گلزار
خویشتن را تو در میانه مبین | سد اسکندر از میان بردار
عین آبیم ما و ما و آب است | نی ما یم لولوی شهوار
آب را تو تمام ژاله نگر | ژاله را عین آب پندار
دو صفت پیر زند ازین مستی | بطرازم بصفحه اظهار
یا بجل اللسان شود خاموش | یا بطال اللسان کند گفتار
میزند موج اندرین معنی | مطلع همچو مطلع انوار
او خروشان چو بلبلان بهار | و خمش همچو طبله عطار
لیک طال اللسان هلاک شود | سر دهد یا که کم کند دستار
آنکه کل اللسان شود چه شود | به ملامت باستد هموار
کم نگردد ز کاکلش یکمو | کم نگردد ز خرقه اش یک تار

بشنو ای یار
از چه گفتن نباید از انصاف | این سخن از طوطی خوش شعار
یعنی اندر قمار خانه عشق | به ز منصور کس نباخت قمار
خاموش
گاه طال اللسان شود یعنی | گاه کل اللسان زی کند گفتار
هر که او سر دهد زهی سرمست | هر که او سر برد زهی هشیار
خود انا الحق زد از لب منصور | خود برآمد ز شوق بر سر دار
غیر حق کیست تا سخن گوید | یا خمش بر نشیند این اسرار
گفت انا احمد بلا میم ام | از زبان مبارک مختار
رب ارنی بسوی خود خود گفت | خود بخود کرد حسن دیدار
باز خود وقت لن ترانی گفت | بهر چه بهر گرمی بازار
ناظر خود خود است خود منظور | خود تماشا و خود تماشا کار
خود کند سا ز هر گناه که هست | خود کند باز توبه استغفار

خود

خود بمیر شد پیام آورد | گشت خود منکر نمود انکار
عاشق است خود و خود معشوق | خود طبیب خود است خود بیمار
از برای فریب خود گشت | جلوه در قد در قدم رفتار
تاب در زلف و سمه بر ابرو | سرمه در چشم غازه بر رخسار
رنگ در آب دیر یاقوت | بوی در مشک مشک تاتار
خود بود طوطی خود آیینه | خود بود پیش طوطی آینه دار
خود بخود از کلام خود گوید | تا که بر من شود ز بر گفتار
من نیم او خود است قائل صحیح | من نیم او خود است گفتار
قم باذنی قم باذن الله | هر دو یک نغمه است از لب یار
خواه قرب فرایضش میخوان | خواه قرب نوافلش بشمار
بعد
نیست فرق هر دو فرق زیر و بم | زیر و بم کی زند ساز یکتار

قل هو الله وصف احمد دان / از میانش ولیک میم برآر

بچه معنی انانیت کفر است / هیچ فهمیدی ای نکوکردار

خویشتن را مگوی من یعنی / من را آنکه بگو همی بردار

روزی از روزها کلیم الله / خواست مرشد ز ایزد دادار

وحی آمد برای او که برو / پیش ابلیس مفسد ابرار

راه سر کرد سر نهاد به پیش / رفت تا پیش آن لعین ناچار (به حکم نهاد)

گفت ایزد برای ارشادم / بر سرم نهاد تاج مدار

زین سخن همچو شعله در تب دید / جست از جا آتشش همچو شرار

گفت من از دم ازل دارم / طوق لعنت بگردن از بار

تو ندیم الهی از زیرک / تو کلیم اللهی نداری عار

تو ز من چشم دار این معنی / که بمن بر تو نشد این که مار

من کجا و

من کجا و طریق این ارشاد / من کجا و سلوک این اطوار

من پلنگم پلنگ عصمت خدای / من نهنگم نهنگ این ادبار

راه رسیم بدا بعت آر سر / زیر این چرخ گنبد دوار

بزبان نیاز بارش گفت / کای تو در راه عشق با عیار

درس گو و بیان تو بگفتی / نکته هم برای من بشمار

نکته ای در آمد تک د / لب خود را ازین سخن بکشار

من مگو گفت تا چو من نشوی / این سخن را ز من نگاه دار

یعنی اول چو من شوی سر زده / زخم او را به سینه ام میار

چون تو همچو من ز بی لطفی یزدان / هر چه خواهی بکن باک مدار (من سیس ازان)

شو بباطن ز ربوبیت دور از / کن بظاهر عبودیت اقرار

ظاهر خویش پاک کن بوضو / باطن خویش را بما نگذار

پس وضو چیست پاک کردن دل / جان و دل را ز گشتن اغیار

لیک غیر تو چیست هستی تو / خویشتن را کناره گیر کنار

نور چشم من از خود بگذر / خویشتن را ز خود خدا انگار

مسجدت مقام تسلیم است / قبله گاه تو طاق ابروی یار

لوح دل را ز نقش غیر بشو / خویش را در خدا خدا انکار

ورنه گر تو خودی خدا گوید / مشرکی باشی خدا آزار

شرک چیست چند خفی جلی / هر دو را هست تو گفتم تکرار

سالکی هم جنید را پرسید / کای ز سر تا قدم همه اسرار

شد بکام در اله مشرک گشت / گفتش آن مرده از درگاه کار

هر که نادیده نام او گوید / مشرک است آن فضول با هموار

هر چه از روی تو دادی سر / بود او از جماعت کفار

چون

چون دو دید از میانه بر خیزد / تو نخواند هم او کنی اقرار (کند)

روز آدینه بر سر منبر / گشت شبلی برای خطبه سوار

کرد توحید ایزدی آغاز / که یکی است او و چه صد هزار (ده)

مگر آنجا جنید حاضر بود / گفتش ای یار باز تا در کار

آنچه من با تو گفته ام نهفت / تو عیانش همی کنی اظهار

گفت شبلی همانا ای یگانه عصر / سخن مشرکانه را بگذار

من همی گویم همی شنوم / نیست کس غیر من بهر دو دیار

تا نگاری یگانگی ام / لی دهد شاخ آشنای بار

ای سر لا اله الا الله / هم ز شرک خفی رسیده واز

چیست شرک جلی رسول الله / خویشتن را ازین دو شرک برار

آن یکی وقت عربده شبلی / گفت ار قدّو الوالابصار.

که بگو لا اله الا الله — مغفرت خواه زایزد غفار

[illegible] بشنود — همچو روی بهار چهره نگار

گفت [illegible] — بگشاید بروی زشوق نگار

ر[illegible] خطرا — پس بود با همت هزار قطار

دل [illegible] بار سر — مرد باید چو نکند سر بهار

گر بود خاطر تو مایل علم — خطرات سماعش ز ابکار

ور بسوی جهان بکشد — خطرات ملامتش بشمار

ور بیابیش در ره جاه — که چنین یا چنان برآرم کار

یا فلان را دهم کلاه کمر — یا فلان را کنم سپهسالار

یا کنم جفت آسمان بهنا — یا بگویم [illegible]

جانم تا این خطر [illegible] — این خطرات زد رسم [illegible] خوار

ور بود

ور بود خاطر تو مایل حق — هستی تو بدل شود بنگار

از نقوش معطله اکر — گرچه هستی تو جعفر طیار

این کشتن نفس بد کیش است — [illegible]

گر نباشد دل فرشته خود — مایل هیچ یک از این هر چار

نام این منزل است وادی — نیست جای نشست جای قرار

تو از این شرک اگر برون آیی — نخوان ماندت بفضل بهار

لیک این جایگاه مشکل — بلکه این گذشتن دشوار

ای پسر در ره شریعت فرض — عشر ده یک بود بدین دادار

تو بده هم زکوة هستی خویش — در ره عشق دین دل ایثار

در طریقت گذشتن از دنیا — در حقیقت گذشتن از اغیار

فرض ایزد گر اداء کرده هست — [illegible]

غسل چه بود به بحر توحید — غوطه خوردن نیامدن یکبار

چیست تجرید گشتن آزاد — از هزاران هزار ماده بار

پس از آن از تراب و از گوهر — پس از آن از تمام خویش تبار

غم اینها بهیچ نوع مخور — بگذر از جمله و بجوی یار

زانکه داریم ما همه خداوند — لطف او هست همه غمخوار

چند خواهی چو شاخ گل بالله — لیک مراد [illegible] دلدار

زود باشد که [illegible] — همت از خویشتن شده بیزار

او ز تو گند خورده همچو نگ — تو همی باز مانده چون [illegible]

ماه خورشید بهره [illegible] — ابر نیسان [illegible]

بعد تجرید باید تفرید — یعنی از آفت شدن بیزار

[illegible] — خویش را از خفی خلاص [illegible]

یکشبی بایزید در خواب

یکشبی بایزید را در خواب — دید شخصی که بود از ابرار

گفت ای شاه بار عالم قدس — وی سر قدوه اولوالابصار

بگو از سرگذشت اول شب — چه شنیدی تو از [illegible]

گفت که مدند از عالم پاک — که چه آورده بیا و بیار

گفت آورده ام گناه بسی — نام تو هم غفور هم غفار

لیک از من [illegible] — شرک آری اگر [illegible]

خورده بودم بگرسنگی شیر — شکم زد [illegible]

گفتم امشب خلاف عادت خویش — خوردم آنگه از و شدم بیمار

اذکر اللیلة اللبن فرمود — وقنا ربنا عذاب النار

فارغ الدین تارک الدنیا — نکند فرق [illegible]

دین و دنیا دوزخ و فردوس — تو رها کن این چنین بگذار

آنکه برآو گذشت مفلس شد — مال او را [illegible]

چند ناهی چند مستقبل | بدل سنجی قلب لفظ افکار
جان من وقت را غنیمت دان | تا ابوالوقت خواندت ابرار
سال آینده گذشته شمر | بتر از سال ماه همچو نهار
ایکه منعم عصای تو و هم [illegible] | که همی افتی از سر دیوار
ورنه هنگام رفتن تو [illegible] | زیر پا آیدت همه مقدار
ای تو داننده نام من عاصی | رفته ام راه معصیت بسیار
نام خود در صحیفه لاریب | خود رقم کرده انا الغفار
کیسه من از گناهان [illegible] | ای خریدار [illegible]
هرچه دادی ز حسن بخشایش | تو بهل من فزید لطف بیار
این قصیده نیست وحی [illegible] | طبع والا [illegible]
وحی چه بود هر آنچه در دل تو | سر زند از نتایج اسرار
این نه شعر است بلکه معجزه است | گر چه باشد بصورت اشعار

قلم راستی

قلم راستی بدست آور | بر ورقهای جان دل ابکار
لیک باید که کار فرمایی | ورنه خون خوردن دل افگار
همه شوق ست اندرین معجز | همه عشق ست اندرین گفتار
شد کلام این مختصر اتمام | تا بود سهل بر صغار کبار
راز توحید را که بگشادم | تا کند یا من همه اخبار
گفت [illegible] این همه توحید | سر به جمله مخزن اسرار

تمت

يا سيد السادات جئتك قاصدا | ارجو رضاك واحتمي بحماكا
والله يا خير الخلائق ان لي | قلبا مشوقا لا يروم سواكا
وبحق جاهك انني بك مغرم | والله يعلم انني اهواكا
انت الذي لولاك ما خلق امرؤ | كلا ولا خلق الورى لولاكا
انت الذي من نورك البدر اكتسى | والشمس مشرقة بنور بهاكا
انت الذي لما رفعت الى السما | بك قد سمت وتزينت لسراكا
انت الذي ناداك ربك مرحبا | ولقد دعاك لقربه وحباكا
انت الذي فينا سألت شفاعة | ناداك ربك لم تكن لسواكا
وبك الخليل دعا فعادت ناره | بردا وقد خمدت بنور سناكا
ودعاك ايوب لضر مسه | فازيل عنه الضر حين دعاكا
وبك المسيح اتى بشيرا مخبرا | بصفات حسنك مادحا لعلاكا
وكذاك موسى لم يزل متوسلا | بك في القيمة محتم بحماكا
والانبياء وكل خلق في الورى | والرسل والاملاك تحت لواكا
لك معجزات اعجزت كل الورى | وفضائل جلت فليس تحاكا

نطق

نطق الطعام بسمعه لك معلنا | والضب قد لباك حين لقاكا
والذئب جاءك والغزالة قد اتت | بك تستجير وتحتمي بحماكا
ودعوت اشجارا اتتك مطيعة | وسعت اليك مجيبة لنداكا
والماء فاض براحتيك وسبحت | صم الحصى بالفضل في يمناكا
وعليك ظللت الغمامة في الورى | والجذع حن الى كريم لقاكا
وكذاك لا اثر لمشيك في الثرى | والصخر قد غاصت به قدماكا
وشفيت ذا العاهات من مرض به | وملأت كل الارض من جدواكا
ورددت عين قتادة بعد العمى | وابن الحصين شفيته بشفاكا
وكذا حبيب وابن عفرا بعدما | جرحا شفيتهما بلمس يداكا
وعلي من رمد به داويته | في خيبر فشفي بطيب لماكا
وسألت ربك في ابن جابر بعدما | ان مات احياه وقد ارضاكا
ودعوت عام القحط ربك معلنا | فانهل قطر السحب حين دعاكا
ودعوت كل الخلق فانقادوا الى | دعواك طوعا سامعين نداكا
اعداك عادوا في القليب بجمعهم | صرعى وقد حرموا الرضا بجفاكا

في يوم بدر قد اتتك ملائكة … من عند ربك قاتلت اعداكا

والفتح جاءك يوم فتحك مكة … والنصر في الاحزاب قد وافاكا

هود ويونس من بهاك تجملا … وجمال يوسف من ضياء سناكا

قد فقت يا طه جميع الانبيا … طرا فسبحان الذي اسراكا

والله يا يس مثلك لم يكن … في العالمين وحق من نباكا

عن وصفك الشعراء يا مدثر … عجزوا وكلوا عن صفات علاكا

ما يقول المادحون وما الذي … قد يجمع الكتاب من معناكا

والله لو ان البحار مدادهم … والخشب اقلام جعلن لذاكا

لم تقدر الثقلان تجمع ذرة … ابدا وما استطاعوا لها ادراكا

لي فيك قلب مغرم يا سيدي … وحشاشة محشوة بهواكا

فاذا سكت ففيك صمتي كله … واذا نطقت فمادح علياكا

واذا سمعت فعنك قولا طيبا … واذا نظرت فما ارى الا كا

يا مالكي كن شافعي من فاقتي … اني فقير في الورى لغناكا

يا اكرم الثقلين يا كنز العطا … جد لي بجودك وارضني برضاكا

اناطامع

انا طامع في الجود منك ولم يكن … لابي حنيفة في الانام سواكا

فعساك تشفع فيه عند حسابه … فلقد غدا متمسكا بعراكا

فلانت اكرم شافع ومشفع … ومن التجا لحماك نال وفاكا

فاجعل قراى شفاعة لي في غد … فعسى ارى في الحشر تحت لواكا

صلى عليك الله يا علم الهدى … ما حن مشتاق الى مثواكا

وعلى صحابتك الكرام بجمعهم … والتابعين وكل من والاكا

تمت تمام

رد

رد ل